





۲۳۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: حدیقه الحقیقه
مؤلف: سنائی
موضوع: حدیقه الحقیقه
شماره ثبت کتاب: ۷۴۶۹۱

۷۵۸
۲۳۴۶
۷۵۰۸

بازرسی شد
۴۴ ۳۷

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۲۳۴۶



۲۳۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: حدیقه الحقیقه
مؤلف: سنائی
موضوع: حدیقه الحقیقه
شماره ثبت کتاب: ۷۴۶۹۱

۷۵۸
۲۳۴۶
۷۵۰۸

بازرسی شد
۴۴ ۳۷

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۲۳۴۶



و علم یستغنی به یا نوری ناکاسته کی در ظلمات اولاد دیگر از اجتم و جماع جان
 باشد و ولد صالح یدعواله بعد موتم یا وکیل دری که روی شناس خطه
 زمان و ایام باشد روزی من که مجد در سنای ام در مجد و سنا این کلمات
 نکاه گرام خود را نه از آن مجد جوی دیدم و نه از آن سنا فسی و در این خزینه مطالعت
 کردم نه جا از این خزینه خزینه دیدم و نه چشم را از این خزینه نگاه کام بر کی کا به
 جانم در جوش آمد چشمم در خورش آمد کفتم ای دریا که برای که سخن که با
 بحالم پاک رساند جانم از آن بیان است کوا این که ایله یصعد الکلم العلیت و
 العکب الصالح بر فعه و آفتاب که جوامع عیب را بیان نماید جان از آن نایبا
 مر کد این که من عمل صالح من ذکر او انی و هو مؤمن فی حقیقه خیره
 طایفه از بس که این فکرت زحمت کرد و این مایه خویا استیلا آورد تا جان شرم
 از این سودا سودا دیدم ام سبید کاری بر دست گرفت و بیاض صبح سیاه داری
 ان این مهم بغایت بر سید و این غم بنفایت هی نایوسان مفرج مایه و مفرج
 ز در دولت خانه جان من در آما از این بخشند بخشایندو چشمه چیمان در راه
 روضه اش جانها بر مرده استش هم صفت ذاتش لحد بخش هم نام
 مسعود او صبی و عرضش مصفا و امستوفی و مکرمتش مستوفان
 من دایمی از ره صدق و آن متعهد من دوست از سر حلق حرس الله
 طاب صبیحه در آن دم چون مرا شکسته بسته دید صدف مروارید
 دانست که دل شمیمه رسید و با مروارید در توان یافت از شاه راه کوش
 بر مروارید کرد پس گفت بدرنگ و دل تنگ چه بنیم توانی کی هم
 طایب را روی سیه کرده این بدرنگی از جیست و همه مزاجان
 و بیخ کرده این دل تنگی از جیست او را از حرفان این خبر
 که است که هر که از این نام سرد است او را که

در وقت قدم حروف کمان بودند و آن سنی پاک خرد محیط بر ازل و مدد که بر آمد آنجا
که در راه عجب بودند و آن اولو العزم انبیا بودند با نور کلمه متحد شدند و آنجا
که در نظاره جمال آن مختار است پرده شکر رقیق بر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا
بودند از نور کلمه لافتناس بی کردند و آنجا که از این پرده رکن برکن در
نفسی پرده نظاره بی کردند آن شعرا بودند انبیا را جمال از عالم کلمه عین او
آمد و اولیا را جمال در بیان نطق صفت له و شعر را رکن دوی در آشیان
کلمه قول او صورت آن همه یک ولیکن سه بی حکم و مصلحه از این شراب خان
قدم صوفی خبیث نمک و انبیا کرد و میانه نصیب اصفیا و امیاداد و باخر قسم
حکما و شعرا که ایشان الله خلقا استین بودند و از آن آسمانها زمین روح
روحت که بود گی و بلادین من کاس الکرام نصیب ایشان از آن
جود عیادت کردند تا این خیکما نظر تجر عجمه ایشان عمرانی و
که باقی بدست آوردند جانک اولد از سخن پاک بداند اند باخر سخن پاک
باز کردند تا بنده بک و الیه بچود دست آید پس بقریب انبیا و تعویب او
مان حاجت بود که اطفال بودند و تا تمامان را در یکان با بند و به موی
را همایکان تا بر اعانت و مدد ایشان تمام روند تا بحال کمال ناقص
و طغنه کما خلقنا کما اول مرثه نشوند آنک خرد مدد ایشان
ز فریش خبر دانست که از امانت این لادم بقطع عمل از آن
صدقه جاری و علم بیدفع به و اولد صلاح یدعوا له بعد مونه
چنانچه باشد که چون جواب داد به زار از لباس آب و خاک میجو کنند
چا سوس نفسا به اولاد در زمان علم محسوس کنند و چهار شیخ جسمانی
چهار عددن باز فرستند اما پادشاهی هنوز پاک نرسیده باشد که
شعبه انبیا که در وقت از حدیثه از نور کلمه بر آمدند

در راه به ترسم که نباید که آن زمان که کشت زمان بر چهار اصنام چهار کبیر
کند و قامت عموم بر در روان قیامت یکیند چون مرا از این سه و یکله یک باشند
در حضرت یکی ای زیویا به و سوما به مانم آن غم خوار من چون شواب نه چکر خوار
چون سراب این ماجری جواز من بشنید برای تفریح و تسلیت مرا در شواب خانه
روح بکناد و جام جام راج روح در داد پس مرا گفت اولد یکا نواز انار و لی نعت
کاینات و خلیفه موجودات کوم کفتم بیلا گفت بدانکه روزی سلطان قدرت
در چهار باش پشت و کلاشته بود بنکر بیت طایفه را دید از مختار است اشراف
مهاجر و کد بانوان سادات انصار در آمدند و شرط حیات بجای آورند پس روی
سوی کد بازی قیامت زور کردند و گفتند که چنین بی مجلس این یک تحقیق مجازیم
قد نجما لوانی ثوبا ففصل بطرازم معتمرا کفند دعوتیت روی پوشیدگان
روسا و اشراف جعد این چشم و جراح را دستور باش تا مجلس افروزی بکند و این
کوم پاک و بفرست تا واسطه القلادرة آن محفل باشد و آن نوید کون جامه سار
فضاض پوشید و دامن خنجر بر زمین کشان ولیکن جسد کون در آن جامه شاهان
دو بخید بود چون آن فاطمه آن چه بود که سنجی و برهنگی خلیفه دستور باش داد
آن سینه زان در بدر نکریت بکریت گفت با با جلدین کسنت من شاکلی بر سر
دارم و آن جاری که بنجد جای از برکن در سخن خیار به در داد ام بدست شمع
بهر دگر دست گفت لابد بیاید و رفتن از حضرت و حضرت نوید کردی نیست بر جام
فرمانی در وقت در آن مجمع و ضد هزاره عرق تشویق بر سر سار و جبین مبارک او
نشیسته و مشکل مشکل شکل به بارید چون آن نوبت باخر رسید بحجم باز آمد
کوت ای ممد این کوا باشد که چکر کوشه خویش را بنمونه کای فرستید که هنوز
خوشه حیمه لجامه ای به جیستند و چشم و جراح خویش را با نخجی دوا کرد که هنوز
خف جوی ز زخم القلادریه ز نند هم ترسش در کشتار کوفت و بر رو اغوش
نور داد گفت «ان بدر نه به ماله» پس آمدند بیجا و بیجا که در آن

و با ما بند معتز هوز درین حدیث بود که خیف قوام درخانی جوید آمد بر
حاکم دخی بردایو به جالش شعله زد در فاطمه که بیت گفت هی این دل تکیه جرات
باری از آن چادر بوشان بریست تا تو جرمه داشته گفت من خرد راه و این سخن
بجمل بی تمام گفت زمان را بخوان و پس من بخواند و پسید گفتند جان بود که چو
آن زمان که این خاتون آفرینش آن مجمع را حال داد همه نظار کسان در دست
شدند همه بوشیدگان پیش او برهنه نمودند این زن با در کوی گفت این طراز از کلام
طراز خانه برون آوردند ایند جاکل نکشت علم کری که چنین علم دانند که اینست
جاکل حرکت مطوری که چنین طراز نشد که آتیا بریند لله ایذهب عنکم
الرجس اهل البیت گفت ای با چرا بین نمودی نامن بر شاک شد بی گفت ای
عزیز پدر زینایه خرد در آن بود که در تو بوشید بود تو بی دردی لغری این
سخت تن درست کاری است در روشن روز کاری که این چنین در بود و در در یک
دیکر این نظام فاطمه را مسلم بود که اول بدست افتاد بیرون نیارده بودند
اما کچه که مبتلا شد در هزی و عیله او را این مسلم نیست جان باید که این
خلعت درو بوشید باشد اما بر و شیده نباشد تا آن متعددی باشد نه طرز
ای که تا اکنون خویشین را ازین عربان بی شنایه از جامه خانه از دل در تو بوشید
است و لیکن بر تو بوشید است آن خبر شنید که از اول الله بعد خیر
اجت آن بری آثارها علیه باید که بوسنه جلو که خلعت الهی بایستی و شاکر
نوعتهای نامتناهی زمان خبر که بی کفیت و معنیش بر خود بی ففقی اذامات
این آدم بقطع علمه ایما عن ثلث مقصود اشیا و موجودات بی کفید کبی
چون سلاسل چهار عنصر یک واحد را بکشاید و بیخ در جانش را در بندند همه
ساج و دواج چل و عقب بی بر ایند که سجد اول صدقه جاری این کلمه ای حکیم
ادداری آن اشارت چهره روشن کردی که هم نافذ کائنات گفته است کل معزوف
نور الهی در آن بلیغی حکله بوجوه طلوعی و آن نفع من در کوی بی امان

اخذت گفت نه همه صدقه آن باشد که با بی پیش است اینا بی مایه با عابد
به شریک دخی بصدق تر صدقه دید و با تو میرد بایه آن که تا شایه از کلام
را خرم داری و بوستان روی پیش دروستان کوی تا نه داری و آن نفع من در کوی
به آثار اخیل جگر تفتند و رفتند را بی بی اول ساقی کبی و آن خویش در باقی غله
که بعد از آن از اذی تولد کنند آن کران جای باشد نه میرد بایه راست آن باشد
که زومت باشد نه منت تا ویل این نص تزیل قول معروف و معنی
خیر من صدقه یتبعها لری پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق
و معنی صدقه توداری اگر ایشان خوانان پیش اخوان نهادند تو خوان جان پیش
ارواح نماند و هر ساعت سبح و در این دعوت برای دعوت مشی کرسنه در زیارت
رسنه که اتزل علینا ما نیک من السوء آخا ناید روحانی در همان خانه چندان
تو سخت کردی و ملعون من اکل و حله بر نفس حیوانی تو بی خوانی و میرد بایه
علم تو بی که از نگاه کوی که از صدقه جاری محروم ه فاما آن دیگر که گفت
علم بی نفع به علی که از نفع بکوند مشاطی چون آب و آینه که از برای عیب
شستنی باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن باشد که ازین درستی بستی
رسد نه از ناپاکی بی باکی در جمله چون آب و آینه باشد آن ایشان بد نشان
ناید و خود در میان نه و اگر در میان باشند بود او هم سطح آب را سیاه کند
هم روی آینه را بزرگ تبا علم که کویند حجاب کرد این باشد که هستی و بدانت
ایشان برده بود علم ایشان کشته باشد از بخار کوی طیب ملکوت ازین علم
جمالی احتما فرود و ازین عقا قیر شیطان به احترا که نغور بالله من علم
لم یفیع و سرهنگ در او این برده برداشت رتی علم قتله محله و علمه محله
لم یفیع به چون علم نافع آن باشد نافع آن علم باشد نه خاص اثر را
معززی باشد نه لازم نگاه کرد این علم اصول با حصول بود خود فضولت
و با سیاست لقبال ما فکدو الله محرم قدره نامتزل دیگر علم کتله ت دا بی

اسم مدح حیات پای بد نام و نام و نام شریفی عام باقیست من کلام
و نرفخام انکه آن بزرگ که یه کوی در کلام علم حیرت الیلا در ضعیف
الاسناد بدعت تمام والسلام در کلمه حیات اما بیرون از طاعت شرع
حیانت شاغل حقایق است و بیرون در قافیه در کلمه نجوم آن باضاعت الیها
علم تخمینی است او با این دید من صدق کایها فقا کفر لغم یه درین
بیلایه در حقایق سینه ناکسج کسج علم را چه کسج بود معذ از بوالبعی
نقش ادم را با استعانت نقاب نفس شیطان ساخت و صفت شیطان را با طاعت
اسم انسانی داد بکر او از بویک حقیقت بشا و راه کوش شان فرو نشاند هرگز
کردی از جاده بود بر لغت درله ایشان باقیست با استیاق بی از پاکان آسمان
کنند لقب خویش سروش کرده بسایه خویش آید و پیش آفتاب درلو قد کوناه
خود را بوش کور و روز کوران در هم مسکون را با شرف جمال خورشید چه کلام
باشند شکافتگان روستا را با صدف شکافتان چه شغل آن همه فو کلمات
و تهور بیادند و موهومات و مطنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصودست
آن حکمت شرع بروردت است از همه اطراف و اکناف عالم مشهور است
اینک علم یسئفخ به از بساط توری تا مناط تری با از اول مرتبت جان تا اخر عالم
جان کسیت که از انشاد آن با منفعت بیند آنکه نه جمهور فرق و مهر اظالم
مفالت توجیب خویش کسب یه کنند و کافه صلافاق و عاشقان از مرز
و اشارت او جان را میزبان یه کنند و کله آداب قیاس و ظن از رنگ و
عبادت آن بر پایه و مسرایه یه سازند و رسته رسته رعایا عباس دین از راه این هدیه
صدی یه کنند شیورزدگان ادم را از راه تربیت ماموزدگان عالم را از ان
شلیت در در زدگان شوق را از ان تقویت و جام نازدگان عهد را از ان تربیت
نفس ترسویا یه از کسج خانه عقل و کوران ناپدید بر پایه از عالم نفوس
حیوانه شیارب الی سرمایه نو و من یوت الی صفة فقا او فی حیوانه

جوان روحانی باشارت نوبی بر پایه نوری من الشعر حکما ابن حنین شریف
نوش یه کینه آنکاه شکر شکر او را فراموش کنی تو خود ندانسته از ان سه و الید
که نتایج این ملت و جهل نداد یه نازدگان اختیارند این سه خط که معادن و نبات
و حیوانات عرض و مقصود انسانست بیهوا کن او را جان شرف جویت و نفس
سخن کوی ایشان را قیام بقا بوشانید طرازش اینک و اقد کرماتین ادم در فنا
فناشان بر حیوانات امیر گردانید و نشانش این هو الی خلی لکم ما فی الارض
جیعا بار از نشان ظایفه را از اناسی به معاینه رسانید و زه آب موزون از روی
ایشان بکشاد تا ایشان جنایک خواستند در محک کلمه بخند و هرل برضیت
حیبت نصیحت یه کردند و کشتار نامه از دیوان و هم بخانه با فته و زدند چون
متصرف عالم کون و فساد آن امارت تصرف کلمات دریشان بدید میسر
میرا نشان لقب داد بدین تشریف الشعرا امر الی کلام گفت اگر انسان از
قشر سخن لایم و حیوانند شما از لباب سخن امیرانید آنکاه در وقت
ادراک حق در باطل ایمنه را از یک ذکر دور کرد یک را جلوه کرد که لفظ
الشاعر من بر الالبین و بد را رسوا کرد و کنت الشعر من امیر الییس پس
خرمن خلیل و تحقیق مطالعت کرد کاه والشعر الیهمم للعادین را از ان
لم الذین امنوا جلاله بروردگان کلشن نقلیس را در میدان من تبخین
تاج بر سر نهاد آن من الشعر حکما ملوتان کلین تلبیس را بدو کاره
لمن یبتلی خوف اخصر فحان یزید خیر که من ان شیه شعرا و ایشان را
خاکسار در جهان گردانید بدین اشارت که فرمود که احتوا التراب یه دخی الی الی
تای ناز خای و میرزه درای دعوی لمر الکلا یه کند که این تشریف مسلم شاعر
مسلم راست نه ظالم طانه قی بر پایه آنکه این درهای تو درین درج درج کرد
صدف انبیا به ازله دانند و این شکرها که درین قطر حکمت و تعجب کرد
شکر کران اهدشاسند هر کول قسم سه ام از ان خبر کافیه و اوله صلیع یه

که بعد موته این خود برین خفت مخصوص تویی از برای آنکه فرزندان که فرزند
زندگانی باشند فرزندان تو اند کلام فرزند زاد از ارحام تو اند و تناسل خلف تو
از فرزندان تو و کلام دل بند روی نمود از شمیم کوی و فساد با شرف تو
از دلندان تو از روزگار عباس جنود که معلی بود تا بعد تو که معلوم زان کردید
چو فرزندان خویش یک نخت و بسیار نخت و نای نخت مگر هر روز فلک اعظم
ساکن ممد از صرف روزگار امن جواز بر آن افتاد تا که شرف از شرف
عروش باشد رحمت کسوف روی او سیاه نتواند کرد و کوهی کوهی فکان
زاید صدمت استخالات ترکیب او از هم فرو تواند آورد و در اوضاع این چنین
فرزندانی باشند که از جوهر سیطه تربیت پذیرفته باشند نه از اجسام مرکب
ترکیب فرزند شاه عوانی سخن شاعران بود درین معنی استاد باستان این داستان است
نادر دیر فرزند نادر و بن مرگور ۳۰ بود نسل این مرد و نسل فرزند
وای دریا که خورد مندر را باشد فرزند و خردمند بی
و در چاه دال و دانش پر حاصل میراث بفرزند بی

فرزند صورتی بیشتر سبب المایش در زمان باشد که انما اموال العیبر و اولادکم
فیتنه اما فرزند و طریقه و فطری سبب آرایش خان و مان که لله کفر
تحت العرش مفاخره السنة الشعر اما چه ناید از آن ناید اگر چه
زادگان تو اولو شهوارند از حفظ و کلمات جوه تو صدف نا بر خور دارند ای
عاقا که الله فرزندانی که مدد از قوی شهوانی دارند عاقلان در تقویت ایشان
نیج بی بر دارند پس آزاد گانی که مادرت از جنس رو خایه دارند عاقلان
از نوبت ایشان سپهر چو بکنند دارند گانی که بخنکان روح الله باشند ایشانرا
فرد کدایشان خایه باشد نکرند گانی که اندام از عقل کل یافته اند اجزای ایشان
از هم فرو کشادند بی اندامی باشد جان فرمایند که سبب دستیار حیات و ناسند
آن آسان از شماره بای بیرون نتوان نهاد دل و پایانی که مدد پای داری اسم تو باشد

خبر میر دست از پناه از توان داشت دل خویله را که مرئی چون تو گری باشد در
بیم اول چه باید که بیم ماند سپاهی را که مقوی چون تو حکیم باشد سپاه سلار
بی یار و چه واجب کند که بی یار بود آن چندان در بیم را در دست شستی خرنی
فروش بیم کرد و آن چندان غریب خوش روی را از راه غریب شامان آواره
کرد تا که صاحب غریبی تیا لجر شاه زند که صاحب غلظی جعدشان کند
عروس سانی که جمعه از باب الحی را شانید در جمعه اصحاب ملاهی مانده
کوه رهایی که ملک ملک نرا زاید در سکن اصحاب الجواب و الجواب کشیده
تا که بر چنینی و او نیز دروغ آن کلمات برین را از روی قلایه در صورت مس
سرخ بر تابانان رایج بی کند و کس نه کدست آن قلاب بخت بود و کای
سای از تم جمل نیکوی او بی برد و کس نه که از راه شفقت تریایه آفرید که
شوانی از روی شری او را شربلیزه دهد آزاد نه که این کوه پاره را
ازین بیکر بر هاند که شعریه آن خوش رویان شعری تابش را چون شعر
خویش بی همد جو نردی نه که او را ازین لوث و ناخوشیجات رساند و کاه
حلا جی سید کار روی این دارندگان سپاه بی کند عبوری نه که او را بسز
آب سپاه تو شد در انان همد این چنین مشیت تا کس دشمنی نفس پرورین
هرزه پوی بدعت جوی سنت شوی نامویی سالویی افسویه برخاست بیصیت
بی دیانت مده دل ذل و سرش و جسد جسد و عقد حقد این جسدین کرام
و کرمه با جوه قطیان فرعون نینه اسرائیل را اسپر کرد و تو عضای کلیه
در کوشه خانه نگاه مهری مهری بر لب زده کوش هوش کم کوه این
چنین توانی از مردم توان سادات عصر و کاه اشرف و جمهر فاضل بر کله طیز
نهند نه بر تن آسایه و این کای طیز بر غایله حمل کنند نه بر غایله و نیکو کنند
و کم از بی عیوب الناس شیاء کفص القادرین علی القما ای
بس جو اکنون سال برین جمله است از او تو که این مثل پیش چشم جسم سوار

العقل اذ لم ينزل العقل اذ لو لم يخلق العقل لكانت
كله العقل باث من الرذيلة اذ نقص غايت يرون جه وعاقت را بند بره
كه من كثرة العواقب له مجمع ان تيمانه روي بخود را از آب زندگي
روي بشوي وان غويان زلف بشويد را بشايد روي خي جعد نشان بخي را
ارسلان خاص ادرين بخوان بخي را بايكتين ايليس ك العدة ميزان الرحمن
والجوز مكيال الشيطان بخي را در كلتن حفظ جودمكن وقوي را در
كلتن نسيان رسوا آن فداييكه از صدر نبوت صادر كشت كرامتتال بر بند
كي سووا اولاد كبرية العظيمة كعت زادگان شاداگان جفند هم در چون
بروزن پشت در پشت داريد و چون دوي بيكروي در روي چون جبين فرودست
پس توان آينه جلالها را چون دنانه نشانه يكسان دار وان شوهان دلها را چون
دنانه از يك تبخ آن رجاها بر ييد را بديوند تا مادرت مدت عمر تو كورد
كه جمله الزحم تزيدي في العجر حين عمداون محمولان تانه كن تا سبب
هم طريكي ايمان تو كورد كي ان جشن العهد من اباها ان كوهها بر اكله
داريك عقد عقد كن وان دنارها را فراضه شده را در يكه و نه نقد كن كركه
نقل زادگان نسل مشروعت نقل فرزندان عقل هم ممنوع است چون عروس
جان من از كفت او اين بوي بويست من از راه نازي ناز را سلاح او ساختم به ان خطه
ودانه او در دم عذرو تعقد جمله و جام كفتم كه يه بساري و چهار ديواره اين خطه
اين فصل جويشيد زير دست به رزق صدر جت از الله بوان دست و بوان بر
بي دست قبول واقبله بر سينه مباركه ز در حال از بهر دفعه يه انصافه زمستان
طبيب ملكوت از اين علت جماليه تا بساختند وز مهر سر تبخ تا بستان را فرمان ملا
تا شاه بايه از ارفاق كرم بويستند وز مهر غلا بر ميكايل ك مكايل ارفاق دست
اوست خط را ح بشت وز بوي ايس از جامه خانه عفت و عاقت بستان وار
خلقت زمستانه و تا بديون بوشايد و شرح را شرح آن كفتان توانسته كركه

او نكند كدر جمله مرام كخطر از ان نبويه خواست بود مديرخنا و ريبست
سوي جان و مردل كشي را با جانرا از ان تسليق خواست بود ممد لاده بكشاد
سوي دل آتش عوم كي ان نطبخ رباني واصطناعه دان معلم رجائي
كه وكلم الله مؤيد تكليم ادرناجات خود كفت التي طفت البرباد
و جربت العباد وان خيبر من اكله اين بيان كفتم كي از كافه خلق
من اولاد چون نام او احمد با فتم داو و مارجون نام خويج خويش مسعود كدر جمله
ان صدر باقي در جان بازي و دل نبود كي ميچ باقي نكرد جشن كرم جوا ك استلا
فرحي كفت م چون كرم قصه مزار كرم او چون قصه آن اشرو و ماهت و عزايه
آن جوم نام خود عي القل آن جوم نام مدي خود مسعود
تت چون اناد مرا بخاني بنده كدر و مرا بقول اقبال خود خستند كدر من جان خود
ر ناد كوردم و اين قطع انشا و انشا كردم در جيب حال خود
كر چه جو تيشه از قبل توشه و تراش مكرن بود ام نه طمخ را نه بيشه را
ورچه ز رخم تيشه من بهر يك خلال مكرن بود رنج در خناك بيشه را
ورچه بيشه از اين سونم زير تيشه بود آنكو به ز شوشه ز ر ساخت ريشه را
ليكن كون ز بس كرمش زير تيشه ام خويج ريس احمد مسعود تيشه را
لكون از بس اين زير تيشه پاس اشاشت او داشتم آن تو زور و يا نواكي ز ر هت جان
پكه اول بايستند انوار يك شبستان فرستادم وان جلاله ك خدمت دل او را
شايستند بهر يك عتبه جمع كرم تشبيهي برين نشق تو كرم و توشه برين
فهاد بنهادم و بهر اختم برين تشبيبه و توشه بوقضيت اشادت آن صواب
سبب ثواب طلب آن قائل دولت و قائل حكمت قيلة اقبال و كعبه لمانك
خويج هشير و مهتوي بيدار نمايبت بايه عاقت بين حقايق خوان دقايق بين
حكمت بوس حق شناس سخن گزار معاني طراز باري عزرا سم او را از حيايت
و ما را از بياي لو مستخ داراد همچا ك اين نمايه آمانا يه بوجرد وجود او را كست

مالخطت فايك ورا يه نجان وجاه او بوسه باد تا بعد و توفيق هم رساند
مجتبى موفقت دار بر جوده علم و حكمت بر جوده كردن احباب حق
و جنتت بر تغميم و تقظيم ارباب ذوق و طوبقت كمين رب العالمين
الحمد لله على تبه و افضاله و الصلوة على ابيه محمد و آله

للمرذلة الخبيثات الصائرات البصير خبيثات السائلين
المتنونة عن الامثال والنظائر المتعالي عن ان يدركه الا بطوار والاصا
والصلوة على نبيه الابعى لا منه الى العجم والذخائر ورسوله الشفيع
يا اهل الصغائر والصبأ بؤتم ان الله تعالى ارشد العالمين بطريق
اياتهم واسنن العليم الغيب يعلم ذاته حيث قال في محكم كتابه
و متبرك خطابه و عنده مفاخ الغيب لا يعلمها الا هو و تعلمها
في البصر والعجز ان دليله هو كشيء وان يستكبر سر كشيء
وان بلغت مر جاحته فان درك مرددي ان غفاري بر اولياي خود
رايت نصرت آشكارا كرم و ان غفاري كه بر اعلا خود ايت نعت بر اولي
وان مفضلتي در دوستان خود را خلقت سعادت و سيادت بوشايد ان
عادي كه بر دشمنان باران خوري و كوساري بارانيد و هي فرستاد بران مرد
باخير و بيان سر سرور سر كائينات و مقدم موجودات سلاله طارقت
و كيمياء سعالت كان فتوت و جان نبوت سر در قمر بر كز يدكان و شفاعت
خواه و ميدكان نفوس جرميه و سيدكان عليه السلام ان مرددي كه نظرش
بر خير مقدم بود و رويت تا موفيا يه كه از كاشي لرادت سوي
ان مركز سيادت و روحى كه از بارگاه ازل سوي كاركا ايل صادر كشتي

ارواح

109

109

109

109

109

آن صدر باقر بل كه آن بدر صدر آن مرددي كه طواس ملايكه واخ اينبا
و هي بد او ردي بيش از دي تا بوي اعجاز و اعجاز كلام ناخلاق
فرمان آمد و لا تعجزن القرآن من قبلنا يقيناً و لا تخيبة
دعي اهل بدني ممتو كرامت خدي كه اي حجر من كه خاتم و معبود بسزايهم و عز
به ممتاسم در علم غيب در هر آنچه صلوات كنجت كه خاطر و ناخني بدو رسد
عجاب ديه تا محركان زيات بادا نند غيب مالم و مبراز غيب مالم انوا
كه خوايم بركزيه و سيندي مفتاح خانه غيب كرايم و اوار بدشار بوي
تشار كيم و مدار لطيف نذ علة بر و ايشا كيم و تقوى شقاروي كرايم
و مدي در تاروي تا كليم ناخلاق و محفف مجد از بن خبير در

هدى المتقين الذين يؤمنون بالغيب
دست اينان بكنج غيب رسد در بحر الام و نعا طعريف شوند و در سر اهرود قلم
قلم بجاي بلم فضل نمد از كاس مودت شراب الفت جشيك و رايست
ايشان سر بر تو يا كشيده و قلم لوح اين رقم روح بر و ركا رايشان رسد
ان الايات انزلنا الحكيم دران بر كز يدك بر من اعراض
انك خاتم بر و انرا كه خاتم ذوق كلام و نفاذ يك عيب كرايم
و سرمد به خبوي در ديه وي كتم تا عمل كمد از شراب خانه ابلهش نوش
ميكند و در لحاف خلاف به باشد سر بر ابله غفلت نگاه و عجاب عجاب
بر و كاري شكه نعت نيمند تا شكر نعم نكند زواش نيمند تا حلازاد
مستفهم كند بيكاه فارجه آيد و روانه و ايه روح دست انصاف داغ ذل
بر روزگار آن روز كور نگاه **وان العجايز الكه حليم** در دين
خاوري كردن بر من اعراض نه اما فضي باينه كه مطابقت شريقت را و سالكان
طوبقت را باشد بيج شئي از اشيا عالمان سدان نكردد باز سدي كه در راه ضد
ايشان نگاه شد معاملت ثلثين آنرا بر ندهد اصول بفروخ كزده چون فتح ياب

سنة سيئة فلا وزرها در عالم قيامت همه مطرغان را
جزا و ثواب باشد **در اجات بعضها فوق بعض**
اين بدبختان مذبذب مانده در دنيا كايه كيا شسته و نه در عقبى كايه بر
دايشته اين مفسدان در عقب ان مخلصان چه آيد و چه كند از نظرنا
نقيش من نوركم جواب به ايند **فلا زحوا و الاك**
فالمسوا انورا اين قوم خود بر ستان اند تا فرقان كرم بر ستند
طوبقت و معني سر بر ستند **افرايت من اخذ الحقة**
هوية واضلة الله باور جماعتي ديكر كه بوي اخلاص بشان
ايشان رسيد بود قلم بر هواي تقلا نهادند و نفس را قهر كردند طمع آنرا ناقص
ايشان همو اي بد رسد و فرورس نماوي و مطلب ايشان كردد كه اين ايشان است
فراين قوم بسخ آن جمع رسيد بود **و كرم فيها ما تشتهي**
النفس اين گروه از هواي نفس در كشتند اما جهالت بله ي بردند
كه صبر نبوت خير است **اكثر اهل الجنة البهائم**
باور جماعتي كه از سر طيب طمعت بر اورند و قدر از هواي موفقت بر هواي مريد
نهادند و دنيا را بالك جلوه حضرة بود بشت باه زدند و عقوبت بالك خلقت
نفاذ است بشت دست بزندان صورت دعوي در حقيقت مخفا و مستند اين
طايقه سالكان طوبقت و طالبان حقيقت اند كه در او اواسم الله اوتا در
كاه هست جمال احمرت شوند و كاه نيست جمال صديت كشتند در نيست هست
در هست و نيست لطف و قهر با نند اين طايقه دنيا اند صلوات الله
عليهم اجمعين اول قلم هم علم ان اما چه بود كه قران مجيد در حق او كفت
و علم ادم الايام كلها در حق خليل كفت عليه السلام
و نعت و جني للذي وطئ السموات و الارض
در حق سيد كائيات صلوات الله عليه و آله كفت **اقرا باسم ربك**

اصط نه و كيا از عالم غيب نه از عالم رب ندر عالم الغيب بساكي يا عاشق رسيد
از غيب در فرج بايد كه راحت رود تا خرد از اين در باي يه بايان اين نفس طلا
خود بر ست و هوا غدا من كوي برهاند كه آن فرعون بدعون كفت با عاتق وقت
انار كرم الاعداء مردود شد آن سرور مطرود بان خلم و حيم
كفت **انار خيم و ارميت** مطرود شد آن عزازيل لعين با آن
عبادت و خدمت كفت **انار خيم** در جرم شد آن قارون وارون
بان خليت و جليت كفت **انار فرينة عبد علم** مغرور شد انك
خود را از جنين جرميا بيرون برد و ازل اهل اين ننگه بگس بود در جملات جن
اويرد **واعتصموا بحبل الله جميعا** و اين كلمه ورد
خود سازد و از كفت من خود را بجنون سازد كه فذ كفت جرمها بر حبل الله جميعا
وي زنده و از ان زخم اين آمد **خسفتا به و بلادك الاخر**
اهل دنيا از در هوا در راه و به رفتند تا جماعه از ايشان در هواي نفس افتادند
از يه باكي جا باكي و باكي بگداشتند مشغول جامد و غلام و حطام و
مركب و ستام شدند جرميه طعمه و بر كي لقمه و بر كي لقمه و بر كي لقمه تا خود را
با تن روز رخ بسو ختمند حطب جهنم شدند **اوليا كرم الاعداء**
يك مراضل ه **سوا علمه من انزلنا** در حق خود كرم
سنة مرمه او مومن تا خرم در عالم قيامت و در ايشان اين
باشد بياليشي كفت **تو را كيا** و جماعه از معاصي روي كرايند ند
و دنيا را در كردند با خلق اني كرفتنده نه براي خذي براي آن تا ايشان را اهد
و عا بد خا نند و بد ايشان بركه كند ايشان را از صرف ان جيت همچ خيره
بانفاق آشنا كشد اين جنين سالويه و ناسويه و افسوسه را از براي جاه دنيا
بگند خبوا آمد **فمشله كمثل العكب** تا بفروخ دروخ ايشان
جماعه مغرور شد با بر هواي نفس بر رفتند نه بر در رس شرح **من سن**

109

109

109

109

109

ویرایه عالی و نوا حلیقه الحقیقه و شر بعد الطریقه نام کرد جماعتی مختصه
 بصورتی تیشة غول پیشه کسرا به عقل و بیرون به بصیرتلا شتند و از رایه
 علم سپیشی بودند مپوهه ازو طلبیدن که قند مار وار کرد بخت دل او نماند
 و آن موسی و آن که سبید و شصت یک ایشان سبید و شصت راه دار
ان الشیطان تجری به عروق اجسامه بحمد الله
 بحکم و سوسید در سینه در دل ایشان بنیان شد و آن عزیزی که گفت
ولا تقربا هذه الشجرة ای بی حکمان بر حکمت
 لقین میا و بینید و ای گرفتگاین از محو قوت لعنت بر هیبت ایشان با هوای خوش
 بر شما ند **کل منوع منبوع** در آمدند و اول ابتدا نمود
 کرد نوبه فک جزوی چند که **کلمه** از وی کل عالم و کل دور کار
 بود برداشتند و از سبست این فرمان غایب **الساروق الساروق**
رقه فاقطعوا ایدیهم جماعتی از ارباب دین را بخورد
 میجو کردند و خود را در بهارستان خوف بماندند **الخاين خاين**
 خواستند که از وی چند این کتاب لا مشفق کشند و حج آن عزیزی در خوش
 آمد و نفسش در خوش که بدین نقص رضا دادند که منتی می گوید
 و که از ایغ عیوب الناس شیاء **کنقص الفایزین علی الشمام**
 و چون روز کار جزوی از پیش برداشت باز نتوان آورد و از این آن رفتن
 بی خودی باشد آنچه گفته بود قرب ده هزار بیت مسوده به خدا فرستاد بقر
 خواجه امام بهمانی القین محبت این اید الفضل ادام الله علوه و آنچه بدست
 او ماند بیخه چند نخت داد آن عزیزی بر قفص بشکست و ازین عالم تنگ بریزید
 و بوضه رضوان ظاهر بود الله مضحک و قال علیه السلام **من عايش**
مات و من مات فانت و حلاله هوانت انت
 و چون از دیوان اعلی شاهنشاهی معطی خلد الله قلله و ضاعف اقله را
 شار

مثال فرمودند من خادم را این پنج هزار بیت را نخت دادم از همه بار کا
 اعلی شاهنشاهی اعون الله انصاره و بوقع اجماد افناد و پسندید
 مجلس اعلی آمد و چون وی جای خالی کرد این از دنیا این عالم فایک دیگر را
 بر رفتن او تعزیت به گویند یا **السفنی علی الفرق** و از دستا
 بیانه عالم بقا یکدیگر را آمدن او تعزیت به کنند و میگویند چه تعزیت
 رفتن بلک تعزیت رسیدن که هر عزیزی که از خود بدوست نخت کند
 و سدید به خود را بردارد و از با به نفس بگریزد و روح با در پرواز آرد
 و در وصل کو بدو رضای دوست جوید علت سودا دفع کند و از نشانه
 هواری بگرداند و محبتش از خود بخصرت بقوت باشد و منزلش ازین خلک
 بخوار بویست **فی مفعول صدق عند طیاره مقتدر**
 تا سید کائنات و محبت موجودات علیه السلام از طرف این محبت خیر داد
من جلال امره لا یوانی شیء **تفحیته الیها جلاله**
 لکن تا آن سالک و راه خود دل را بی وجان فزای خود نبیند محبت کند چنانکه
 در قضیه گفته است **شعر** میجو کس را ناموست از دوستان در راه عشق
 بیروال ملک صورت حکم معنی در کنار و چون و راهی خود در پای و جان فرای
 را بد از خود بدو محبت کرد و قران مجید میگوید **وللذین جاهدوا**
فینا لنهد بینه سبیلنا معاذ الله معاذ الله غلط کرد چه
 صورت و قوت مردی را که در راه دوست جانها هرف کند چون حمزه کاه
 آتش محبت از درون شاخ شاخ با برید چون سفیان اشاعت کند ما شاهد
 صد فتحش روی دهد ما به جهوت در کنار که غلند تا آب در خاک باشد
 و کوه در سنگ سید کائنات علی را این کیساکری تعلیم کرد
اخرض علی الموت فذهب لک الحیوة
 عزیزان درین مقام نفس صید روح کنند و از خود دل سرد کنند و با خود این

فثبتوا الموتى كمن خاض قنين

مناوی کنند زین جفاف مده سراسر غم

دل از دل گرفت و از جان مایوس

بار دست گرم شوند روحشان با نفس در جلا آید و حسنه باجم در جسد

عالیان این را محبوس اند چون این حال روی داد قرآن مجید این تجریت

بکند نشان **تجربهم و تجاروتهم** این باشد **الموت خیر**

سوزد و اینجا مرد عاشق مرگ خرد **الرفیق الاعلی**

بایستد و لیلادام درین مقام کوید و آن خوب روی مصوری کوید

توفیق مسلما و آن شهر مردان و مرد میدان کار و عین فوار

کوید یا **توفیق** اقلتی عوزت مع اصحاب

برقی این عطل بمشام این حکم روزگار را بد بستان اقلتی که تا اهدتی

یابد کوید ای مرگ که نه مردی در پام چون این جماعت خود را از زانو

داشتند و حاضر خود بر خود را پیش خود دانستند هجرت دوست آسانتی

خود دیدند مان حضرت آمد **و تقاتل فی سبیل الله**

موتنا بل اخیار که محبت ما خود وجود خود کند و خود را با خود

داند شما بکند یک دید بصر و منکر یک و بزبان مختصر ایشان فرمود بخوانید

که **موتنا بل اخیار** از حضرت عنایت خلقت بو شیک باشد پس هر چند آن عزیز

در صورت آب و گل مرد است تحقیقت جان و دل زنده است و حبه عالم

ارواح بر او باشد که چون برای پرورش نفس است تا به حبه باشد و قرآن

عظیم خبر دهد **و جعلنا من الماء کما شئنا** محبت

و حکمت روی کم برای پرورش روح تا به حبه باشد و قرآن مجید ازین خبر

گرفت **ولقد کرمنا نبی الامم** کرامت این باشد که

چون مقصود از وجود این افلاک هر حکمت و از صبح بدیع او بعید نباشد

که شخصی حکمی را رفعت افلاک دهد و این کرامت در رحمت جز بعد و حکمت

نیا یابد و سید حقیقت و طریقت ازین خبر گرفت **مکالمات**

اللسان الاضواء **ممتله** و **هیمه ممتله**

مکالمات و حوت اهل حمت که این باغ حکمت را هر روز شکفته تر داری

و از این اخبار نهفته تر و بی ساجیه و لجه و صدقار قد بل نور و سوز

از عالم پاک بقالب و خاک آن عزیز ساینه مراد این ضعیف بجان محمد

بن علی الزفا از جمع کردن این دریا جاد نشیب و تروییب این فصل بود

و بالله التوفیق این دریا جاد مجرود بن آدم السنای الغریبی تعالی الله

و رحمت و رضوانه املاک از با ملاد روز یک شنبه یازدهم ماه شعبان

سال بانصد و بیست و پنج از محبت مصطفی محمد صلوات الله علیه و آله

و چون نماز شام بگذار آخرت من سخی که بگفت این بود که تو حکم من پس

و طایفه کرد بنو اباد در خانه عایشه یکو رحمت الله و انا بالجنة و ایا نا

بفضله و منه ان الله سبحانه و تعالی

فهرست جمیع التالیف عشره ابواب

الباب الاول فی التوحید و التمجید

الباب الثاني ذکر الکلام الباری عز و علا

الباب الثالث فی النعت البنی علیه السلام

الباب الرابع فی صفة العقل

9

الباب في فضيلة العلم وفضائل صاحب النبي صلى الله عليه وسلم
 الباب في ذكر النفس الكلية وما تبده كمال العقل
 الباب في صفة الافلاك والبروج ودرجات القلوب الخ
 الباب في شرح السلطان بهر امشاه واهل واعيان دولت
 الباب في الحكمة والمثال والمثالب
 الباب في صفة تصنيف الكتاب
 تمام شد فهرست بايها

الباب في التوحيد والتزويد والتجديد خير الكلام
 ذكر ملك العالم

اي درون پرورد برون آراي
 خالق ورازق زمان و زمين
 همه از صنع تو محبين و مكاتب
 در دهان هر باي كه كردانت
 آتش و آب و باد و خاك سكون
 نامها بزرگ محترم مت
 اي خرد بخش يا خرد بخشي
 حافظ و ناصر مكان و ملكين
 همه از امر تو زمين و زمان
 از نشانه تو انزور جا بست
 همه در امر قدرتت يزدون
 رهبر وجود و نعمت و كرم مت
 ملائكة الرحمن الرحيم

هر يك افزون ز عرش و فرش و ملك
 هر يك زان بجا حق منسوب
 يارب از فضل و رحمت اين جهان
 كف بودين مرده در رمت بويان
 طابع و كرم و توانا اوست
 فاعل جنبش است و تشكيل است
 عجز نما حجت تا چه اوست
 ماوهودان سواي روز مهين
 بر تو از وهم و عقل و حسي قياس
 هرزه دان دروان بيننده
 آنكه داند ز حكمتن كردن
 داهب العقل و ملهم الالباب
 همه از صنع اوست كون و دنيا
 همه از او و باز كشت بدو
 اختيار افزون بلك و بد اوست
 همهج دل لا بكنه او رو بست
 دل عقل از جلال او خيره
 عقل اول نقيه از صفتش
 سبت جو مان ز عجز و اقتش و كم
 عقل را بر بسوخت آتش كوه
 نفس در مو كيش كسو در زيبست
 حيث عقل اندر بين سپنج سراي
 تا را خود بخود جوراه بود

زان نفاذ كني و صد كرم
 ليك با بحرمان ازو محجوب
 محرم نامها خرد كردان
 و جلوه لا شريك له كويان
 و اچه كاهوان نه چون ما اوست
 وجه لا شريك له لا بست
 قدرش تا ب انما اوست
 باز گشتند جيب و كيسه تنم
 حيث جرم خاطر خدای شناس
 آفرين جز با فر بنده
 با در لا تو سخن كردن
 مينه نفس و مبدئي الاسباب
 خلق را جمله مبداست و معاد
 خيرو شر جمله سر گذشت بدو
 باعث نفس و مبدع خرد اوست
 عقل دجان از كاش آك و نيت
 عقل جان با كمال او تيره
 راه داده و را بعر فتنش
 تنگ ميلان ز كنه و صفش فهم
 از اين در شك كرد مفرش او
 عقل در ملكش نور آموزيست
 جز مزور نويس خط خدای
 پس بشا يستكي و را بستود

کادو آفرید ما عقل است
عقل ما نهد ما است سرگردان
کر نه اندر ورا نوردی باده
بدلیلی عقل رو نبستی
عقل رو بر و لیک تا در او
عقل کل یک سخن ز دفتر او
عشق را داد هم بعشق کمال
فضل او در طریق ره ما است
عقل عقلت و جان جانست او

برتر از برکز بدها عقل است
دره کنه او جو ما چیران
از خدایه کجا شدی آگاه
خیز چون دیگران مکن تو خوی
فضل او مر ترا برز بر او
نفس کل یک بنیاد بر او
عقل را کرد هم بعقل عقالت
صنع او سویی او دلیل و کواست
آنکه زان برتر است آنست او

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت توانست
با تقاضا نفس و عقل و حواس
عقل حقش بتوخت یک شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس
بدلیلی حواس کی شاید
ای شده از نهاد خود عاجز
تو که در علم خود زبون باشی
چون ندانی تو سر شناختش
و همی قاصر است ز اوطافش
هست در وصف او بوقت دلیل
غایت خلق در روشن غیرت
عقل و جان را ملایک اوست
عقل او خارج از درون و برون

ذات او هم بدو توان دانست
کی توان بود کرد کار شناس
عقل در راه او شناخت شناخت
ورنه کشناسدی بعقل و حواس
کوز بو پشت بندگی پایید
کی شنایید خدای بر اهر کور
غار فکرد کار چون باشی
کی تو هم عین شناختش
فهمها موزن چه زند لافش
نطق تشبیه و خافیه تعطیل
مایه عقل سویی او چیرت
منتظی مرید و ساک اوست
ذات او برتر از جلوه وجود
انیا

اینیازین حدیث سرگردان
ذات او را بزده ره لراک
عقل یکجمله آشنایه او
چه کیسه و هم را بتخشن حث
دره قصر و عزت صفتش
نیست از راه و هم و عقل و حواس
عز و صفتش جو روی بناید
هر چه راهت گفتی ازین و باد
جز چیزی رکنک و نفس خبیث
عقل کا بخار سید سر بناید
عقلها از برای هپتی اوست
عقل را خود کیسه محمد نمکین
کم ز کجش کی آید از هپت

فصل اندر وصف و شرح عظمت

اجدست و شمار او معزول
آن احد فی که عقل داند و فهم
نه فراوان نه اندکی باشد
در درجه خود بدو سقط بود
تا تر از درون شمار و شکست
چو آگاه دیو بر زبقتین
نه بر کیش هست از افزوین
از کس بخت طالب عالم جن
کس گفته صفات مبدع هو

اولیازین صفات حیرت را
عقل را جان و دل دران چاک
بی خبر بود از خدای او
کی بود با قدم حدیث بگشت
کنه تو این است معرقتش
جن خدای هیچ کس خدای شناس
عقل را جان و عقل رو بناید
کفتی او را شریک هستی در
بکنار قدم حدیث خدیش
مرغ کا بخار سید سر بناید
نفسها از برای هپتی اوست
در مقامی که جبریل امین
جبریل بدان همه صولت

فصل اندر وصف و شرح عظمت

صمدت و بیادارو مخزون
و آن صمدی که حس شناسد و هم
یکی اندر یکی یکی باشد
هرگز اندر یکی غلط بنور
چه یکی دای چه دو که مراد و کیت
جسم و چند و چرا و چون راهین
ذات او بر ز چندی و جوین
هل و ما گفتن اندر و جا بر
چند و چون و چر چه دیک و کو

بداد قدرت و وجه بقاش
قدیمش جلال قهر و خطر
هستتا تحت قدرت او بند
جزش نور سوی نور بود
با وجودش اول بهره آمد
در اول بسته بود عملش
یک مکان باشدش ز پیش در رسم
خلق را زین صفت همای ساخت
اسکان آفرین مکان چه کند
آسمان دی بود امروز است
در روز ز پیش ستر در خان
عارفان چون دم از قدیم ز بند

فصل اندر تزییه

آمدن یکش و نزول عملش
اصبعش نفاذ چکم و قدر
مده با او و ای چه جو بند
نور کی ز آفتاب دور بود
یکه آمد و یک در بر آمد
یک غلامت خانه زاد از اش
که مکان خود مکان ندارد رسم
چون زهر خود آشیانی ساخت
آسمان کو بر آسمان چکند
باز فردا نباشد او نور است
یوم نظوی التاره بر خوان
ها و هوایا یک در نیم ز بند

در مریه قالب قدیمی او
شود در هو و طبع بد قوتش
مادرت او ز کشته و نو نیست
بسیار نه مکه او معروف
زین و تلبیس و محرقه نخر
دی عقل بین کز بند حق
خلق را خاست چون نماید او
چون برون آمدی ز جان و ز جانی
در صدف نفس را بکذار
فصل خاتمه درون زالت و سوست

طبع نیک با عفت کردی او
همو جان از بهار تیر طویش
اوست که هستتا چون او نیست
به بلایب نه ذات او موصوف
سوی توحید و صفاق به نکر
در یک رنگ بین نه بیند حق
در کلام آینه در آید او
پس بدانی خدای تو خدای
خیز ازین نفس شوم دست بدار
زانکه هویتت بر از کن و هویت
کن

کن در معرفت یه فاهر در
ذات او سوی عارف و عالم
صنع او عدل و حکمت و جلی
آنچ نزد تو پیش از آن ره نیست
یکه آب و گل ز قصرش عود
عقل لکون از شد دیدار
چون بدید آمد از جلی پیک
صفت ذات او تعلم بدان
وصف او ز پر علم و نیرو نیست
نقطه و خط و سطح با صفتش
بیخ آن سه اندر ای مکان
بسج عاقل درو نداند عیب
مطلع بر ضایع و اسرار

فصل در تقدیس

کاف و نون نیست جز بنشسته ما
نهز عجزت در پری و زودی
علتش را نه کفر دان و نه دین
پاک لایها که عیا فلاح گفتند
و هم و خاطر نو آفریند لوست
ذات او فارغست از جو بیغ
تو درین گفت من مدار بیجا
زانکه ابدت هست او بر نیست

هو در محبت یه هوا مرد و
بر تر از این و کیف و زهل و لم
مکه قهر و عزت و خفی
غایت و هم تست الله نیست
لعبت چشم و دل ز کهنش کور
آریغ کوی کشته نویب وار
گفت در کوش او که بنبت ایک
نام پاکش هزار و یک بر خوان
هر چه در کوش آمد آن لو نیست
هست چون جسم و بعدوش چشمش
خلاق این سه از درون ز مان
او بلاند درون عالم غیب
نور ناکرد بر دل تو کذار

حیث کن سرعت بقدر قضا
نه بصیرت ختم و خشنودی
صفتش را نه آن شناس و نه این
یا کتو زانک عا قلاه گفتند
ادم و عقل نور سید اوست
زشت و نیک درون و بیرون
باز کن در یک بر کار سیک
محو اثبات ماهر اعمیت

دانای که ماری دار >
 در جین عالی که ذوقش دو
 کرنگه بد نکو بود
 کرنگه زین تهر باشی
 باو چون رخ در آینه مصوله
 چون برون از جای بود او
 عامه چون تر حضرتش بویند
 با مردان جوفاخت در کوی
 خواه او مید کبر و خواجه ۲
 عالمست او هر چه کرد و کند
 به ز تسلیم نیست در علمش
 خلق را داد از حکمی خویش
 همه را داد آتی در خور
 در جهان رخ رفت و آید
 تو فصول از میان بیرون ۲
 تو کوی هیچ در میان فصول
 لایه دیدل شتوی چورا
 گفت اشتر که اندر بن بر کار
 در کوی ام مکن نقش نگاه
 نقشم از مصلحت جان آمد
 هست شایسته کجست آمد خشم

یک جویند بوم در نا ۲ رد
 زشت باشد تو او بوی او ۲
 در بوی تو باشی او بود
 در بکوی مشبیه باشی
 زره اتحاد و روی چول
 نوشد خاطر تو کی شود او
 آنک آنک برون بی که بند ۲
 طوق در کردن اند کو کوی
 میج بر زنه نافرید حکیم
 تو ندای بلانت در کند
 تا بلای حکمی و جلش
 هر کرا پیش حاجت الت پیش
 از نمی جرفغ و در فغ ضرر
 آنچه هست آن جان می باید
 کوش خرد خوراست با سر خر
 رانده او بدیده کن تو قبول

داستان استان

گفت نقش همه لرست چورا
 عیب نقاشی بی کینه مش دار
 تو از من راه راست رفتن خواه
 از کوی راستی کمان آمد
 طاق ابروی برای جفتی جشم

دست عقل از خانیرو شد
 جم لاقم رخت آمدور نج
 یک ماری شکنج بر سر اوست
 روح را از خرد شرف او داد
 همه را از طریق حکمت و داد
 بیله را پند که بر زد بپوست
 شبش ارهست ناخست هم هست
 کوه اگر بر زمار شد مشکوه
 در ز کرم بدل نشان داری
 در هم آویخت از تنه تصور بر
 معتدل بر جنبش کل را
 جگر و دل ز لکله و شریان
 تا جسد را بواسطه دم و خون
 ملکوت و ملک در عالم
 کرد شدن این دو مایه را بر صنع
 ملکوت از شرف روان دارد
 تا درون و بیرون بدیدر قوت
 نوش دان هر چه ز مبر لو باشد
 زشت و نیکو بنزد اهل خرد

جشم خورشید بین از ابروی شد
 روح بالحت است همچون کنج
 دست و پای خیز بر او اوست
 هر چه او داد جمله نیکو داد
 هر چه بایست پیش از آن همه داد
 کو بوی کوش پشته ران با اوست
 یک لاکو شمال چون بر جفت
 سنگ تریک هست هم در کوه
 کفش و نقل از برای آن داری
 کوه ز ممبر بر و جرح اشیر
 سوری مغر کر بی دل را
 سوی تن با دو آب کرد روان
 جان دهد این بختش آن بسکون
 ز بر تخت بود و تحت ظلم
 چون بکستد سایه را بر صنع
 مکر از راه لطف جان دارد
 تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت
 لطف دان هر چه ضرر او باشد
 سخت نیکت زو نیا بد

فصل اندر صنع و قدرت

نقش بند برون کلک اوست
 صنع او را مقدمت عدم
 عرف تو از درون دل بنگاشت
 نقش دان درون دله اوست
 ذات او را مسلم است قدم
 آینه تو ز پیش تو برداشت ۲

بلان

خواجه

تا ترا کبر نیز خشم نکورد
پای طایوس اگر چو بر بودی
کی تواند نکاشت در آد
عقل را کرده قایل صورت
میدع هست و آنچه ناهست
قبله عقل صنع بی خلش
عقل را داده راه بیداری
سکل و سنگت کلغی و رمی
سیم هم رهزینده دارد شاه
سیم نایب از نفاذ دارد نست
آتش داب و باد و خاک و فلک
ساخت در پایه از بر جاداب
کرد در راه ناجوان سردان
کرده در شه به معاش و معاد
هر چه آمد بفعل جایش را
قلادش کرده در جهان سخن
از درونت نکاشت صنع آله
وز برون نکاشته افلاک
داده خود سپهر بستایند
آنک پر رنگ زد ترا بیرونک
کرده از کاف و فون بد تشبیب
همه اضداد یک بر امس آله
همه را تلبید با مسر قدم

بایست

تا ترا چشم و بچشم نکورد
در شب در روز جلوه کرد بودی
نقش بند قلم نکار قدم
لما به لا کرده قایل صورت
صانع دست آنچه در دست او
کعبه شوق ذات بی بدلیش
تو می عقل را چه بنداری
تو جو عقل از برون حقه بکنی
لعل بهر خزینه دارد شاه
لعل شاد از درون بر خونت
بر ترش عقل و جان میانه ملک
کون سیمین بست بر دو لب
در هوا شمع و شمع لعل کردن
فعل و قوت قرین کون و فساد
هر چه در قوتت نایش را
قوتی لا بفعلی آ بستن
نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
از چنان آب و باد آتش و خاک
نقش لاله جاودان ماند
باز نماند از تو مرکز رنگ
زنده لایک دهان پر از یاسین
مکه با یکدگر شده همسراه
کرده یک رنگ در سرای عدم
حار

چرا که بر سعی هفت اختر
ز بر کردن با مر و صنع خدای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست
کیسه بر ملد زود برود مبد
اور پرت ز صنع در تکلیف
گفت کجی بدم نهایی من
آنک بی خاوه را ترا بیرونک
بیت کو بی جهان ز رشت و نکو
همه زو یافته نیکار و صور
عنصرو مایه هیولایه
همه را غایت بتامی دران

فصل در درجات

جانت را در رخ اشیا نه من
در جهان زشت و نیکو و جاد
پایه بسیار سوی بام بلند
علم بی علم شمع بی نور است
شعله بی حوم روضا حور است
جمع کردی بر آتین پاییه
بیت از مهر آسمان از لک
مهر با ما و شیب منزل را
اندرین راه اگر چه آن کنی
دیده بود و محال مگر
محال دست بدار

شده این رنگ را کارش کرد
ساخته چار خیم بر یکجا کن
قدرش نقش بند حکمت اوست
کاسه را طلیس و عشوه مخور
کرد فضلش ترا بخود تعریف
خلق لطیف تا بدایه من
هم تواند کار درن بی رنگ
جز از او بزد و دل که خود او
هم هیولایه اصل وهم پیوست
طبع و الوان چادر کانی
نوربان پایه الهی دان

خلاق

خاطرت را بحال خانه مکن
ناخلف را در کان آدم راست
تو بیک پایه چون شوی خورشید
هر دو با هم جو شمع در نور است
موم بی شمع با بت نار است
خرد و جان و صورت و ما به
نوربان پایه به ز علم و عمل
حکمت جان قوی کند دل را
دست و پاییه بزرگ زبان کنی
بر در خانه خیال مگرد
تا بدان بار که بنیا می بار

کان سرای بقا برای تو است
 کان سرای بقا تراست معد
 هر که او تخم کاهیل کار د
 هر که با جهل و کاهیل بیوست
 تراز کاهیل ندانم چیز
 از وی کارت آفرید سندی
 تو خالقان چو شدی قانع
 درود عالم یک نهد صاف
 بلکه و ملک از کجا بدست آری
 روزی که کاری دشت آساید
 اندرین خاک تودا بر آب
 تاج و تخت ملوک بزم و میع

فصل اندر صفا و اخلاص

بس جو مطلوب بود اندر جای
 سوی حق شاه راه نفس و نفس
 آینه دل ز زنگ صفت و نفاق
 صیقل آینه بقیع شامست
 پیش انکس بدله شکی نبود
 کچه در آینه بشکل بوئی
 دکوی تو جو آینه دکوست
 آینه صورت از سفر دورست
 نور خرد ز آفتاب نبردست
 هر که از حجاب جاویدست

وین سرای فنا نه جای تو است
 یوم بگذار و جان کن از تو غد
 کاهیل کافوریش بار آورد
 پایش از جای رفت و کادادست
 کاهیل کرد دستمانرا چیز
 جامه خلعتت برید سندی
 چون نگریدی بدان خلط طامع
 سه سه منزل یک کند عاشق
 چون همی شست روز بیکاری
 نری بر سر بر سالیانی
 آفتاب باد بیکرست سراب
 دست گردان و قبضه تیغ

کوز خورشید بوم بی پروست
 تو بینی جو از خیال و حواس
 تو درین راه معرفت غلطی
 جو بد آنکس درین مقام فضول
 گرفت باید که بدهد دیلار
 کاف تا چه که نبت نور در یغ
 یوسف از فرشته نیکو تر
 حق ز باطل معاینه نکند
 صورت خود را آینه دل خویش
 بکسل آن سلسله که بوستی
 زانک کل مظلمت و جان روشن
 هر چه روی دلت مصفا تر
 به جو امانت فردت بود اخلص

از بی ضعف خود نه از بی دوست
 چون نهی خط و سطح و نقطه نشان
 سال و مه مانند در حیرت بطی
 کاهیل ندانند اوز چلوک
 آینه کز ملامت روشن دار
 آینه است نماید اندر میخ
 در پروت نماید از خنجر
 خنجرت کار آینه نکند
 به توان دید آنکه در کل خویش
 که ز کل دور چون شدی رستی
 کل تو کل نیست و دل کلشن
 روز تجلی تو امسی یا تو
 کشف بو کل در بخت خاص

التمشای قوم هذلی و فی الحقیقه العمی

بود شهری بزرگ در حد غور
 پاکشای دران مکان بداشت
 داشت بیلی بزرگ با هیبت
 مردمان او هر دیدن بیلی
 چند پیر از میان آن کوران
 هر یک را بلس بر عضوکی
 هر یک صورت مجالی بست
 چون بر اهل شهر باز شد ند
 صورت دشکل بیلی بر سیراند

و اندران شهر مردمان همه کبود
 لشکر آورد و خیمه زد بردشت
 از این جاه و جهت و صولت
 او ز خواست زان جان تقویلی
 هر بیلی آمدند از ان عوران
 اطلاع او فتاد بر جزوی
 دل و جان در تیغ خیالی بست
 برشان دیگران فواز شد ند
 و این گفتند جمله بشنیدند

تا بداند شکل رهیات پیلان
 آنک دستن بسوی کوش رسیده
 گفت شکلیست سناکه عظیم
 و آنک دستن رسید زین خط
 راست چون نادران میانه تهنیست
 و آنک را بد زیل ملموسش
 گفت شکش چنانکه مظهر طاست
 هر یک دید جودی از اجزای
 هیچ دل را ز کله که نیست
 چنگه را خیا لهاد مجال
 از خواجه خلافت آنکه نیست

هر یکی نازان در آن تعجیل
 دیگر حال پیلان از بر رسید
 صعب و هین و فراخ هیچ کلیم
 گفت کشتت مر مرا معلوم
 سبها کست و ما به تهنیست
 دست و پای سطر بر بوشش
 راست همچون عود مخوف طست
 مکنانوا فتاد طن خطا
 علم با هیچ کور هم رو نیست
 کرده مانند عقده نوحال

فصل فی صفات الله المعقولات کیفیه مجمل
 آن یکا رجل گفت در یک یکا
 و آن یکا که صعبین و نقل و نزول
 و آن یکا استوی عرش و سربز
 یکا از جهل گفته تغذ و جلیس
 وجه گفته یکا ذکر قد مبین
 زین همه گفته قال و قیل آمد
 جل ذکره منزله از چه و چون
 عقل را زین طریق می کردند
 همه بر عجز خود شدند مقرر
 متذنا به بخوان درو ما و یز
 آنچه نصی است جمله آمتا

التمثل فی اصحاب القسطنطینی السوء

زاد مردی ز غافل بر رسید
 گفت هرگز تو ز عفران دیدی
 گفت با ما است خورد ام بسیار
 تا ورا گفت زاد مردی حکیم
 تو بصل نیز هم بی دا ۳ یز
 آنک او نفس خویش نشناسد
 آنک او دست و پای را داند
 اینتا عجب اند ازین معنی
 چون بودی بدین سخن برهان
 ورنه او از بجای تو ز کجا
 علیا جمله هوزه چها فند

چون در با سخت جلف و جاهل دید
 یا جز از نام هیچ نشنیدی
 صدرا و بیشتر نه خود یکبار
 اینت بجان اینت قلب تسلیم
 بیهک ریش چند جنبا یز
 نفس دیگر کیسه چه بر ما سد
 او چگونه خدای را داند
 تو چها هوزه چه کیسه دعوت
 پس بلاغ مجرور ایمان
 خا پیشه به ترا ز آثار محالی
 زین به بر پای هر کیسه با فند

فی سبب الرزق

آن نه بیخه که پیش تو ز وجود
 روزیت داد نه مه از خو یز
 در ششم مادرت عی پرورد
 آن در رزق بر تو جت بیست
 بعد از آن الف داد با پستانه
 گفت ازین هر دو ان عی آشام
 چون نبودت نظام بعد دو سال
 داد رزق تو از دست دو پای
 کرد در بر تو بسته کرد راست
 زین نشان زان بود به پیروزی

چون ترا کرد در رحم موجود
 کرد کاری حکیم یز جو یز
 بعد نه ماه در وجود آور
 در هر بهوتت بلاد بدست
 روز و شب پیش تو در چشمه روان
 کل هینا که نیست بر تو جوام
 شد در کون ترا همه احوال
 زین بکیر و زان بر و مر جای
 عوض دو چهار در بر جاست
 کرد عالم عی طلب روزکت

چون اجل ناکهان قوا را آید
 بازماند در دست و پای از کار
 در حله و چهار بسته شود
 هشت در بر تو باز بکشا بیند
 تا بهی در جانک خواجه شاد
 مهربان تر ز کار و پدراست
 ای جوانمرد نکند ستم پیش تو
 چون ترا داد معرفت بزدان
 خلقی کان تراست روز همی ز
 کو ترا دانش در دم بنویسد
 خیز و بگذار قصای مجال
 بسوی اول از پدر پرستید
 کفایت اول بیدر بید چون
 کاحول از میج کز شمارستی
 بس خطا گفت آنک این گفتست
 تو رسم اندر طریق شاعر دین
 با جوله که باشی بیکار
 رو چو از خرد شرف او داد
 در در عالم او فراوانست

اصحاب الغفلة

آن نبینی که طفل را دایه
 کاه بندد و با بکھواره

کار دنیا مده مجاز آید
 بدل چار بدهدت و در همیا ر
 هشت جنت ترا بختیته شود
 حور و غلمان ترا به بیستی آید
 چه روی ناوری ز دنیا بیاد
 مرتوا او بخلا راهی است
 و ز عطا ای خدا نمید مشو
 درون دلت نهاد ایمان
 باز ستادت بر ستا خیز
 کو ترا بود هیچ کم نبود
 از سر نفس شوم رخ و تعال
 کای خفتات بسته را جو کلید
 من نه بیم از آنچه هست افزودن
 بر فکره که دوست چهارستی
 کاحول از طاق بگرد جفتست
 همچنانچه که اول کثر بین
 کرد بیهوده از میج کردار
 عفو را از کینه علف او داد
 هر یک را هزار در مانست

فی التصرف و الخشوع

کاه خردی با و این پاییه
 گناه بر بر نمیش همواره

که زند

که ز نذ صعب و کاه بنواز
 مرد بیکانه چون نکاه کند
 کویدش نیست مهر بان دایه
 کاه بوسد به سر و خشارش
 تو چه دایه که دایه به داند
 بند را یز کرد کار بشرط
 آنچه باید چه دهد روزی
 کاه بوس کند ز کوهی تا ج
 تو محکم خطای را خستی شو
 تا ترا از قضای برها ند
 هر چه هست از بلا و غا فبتی
 بد بجز جلف و بیخورد نکند
 بدازد در وجود خود ناید
 نایبه روی راهز باشد
 آنک آرد جهان بکن فیکون
 خیز و شر نیست در جهان سخن
 آن زمان کای پرید لافان
 مگر این را هلاک و انرا برک
 آینه که چو پشت روی سیاه
 نایبه روی به بود چون شید

فی التصرف و الخشوع

هر چه هست ای عزیز هست از دور
 بد تو خود کارها همه کرد است

کاه دورش کند ببند از
 خشم کبوتر دایه آه کند
 بر او هست طفل کم ساییه
 کاه بنواز و کشد بارش
 شرط آنرا جان بی را ند
 چه کزارد بجه کار بشرط
 کاه حواص و کاه فیروزی
 که بلا بکی ورا کند محتاج
 ورنه بخودش ریش رفاهی شو
 لاله آنکس با این چنین دانند
 خیر محض است و شر غار حیتی
 که نو کار میج بد نکند
 که خطارا بد از گناه شایکد
 کرچه پشتش بر از کھو باشد
 چون کند بد بخلق عالم چون
 لقب خیز و شر بنست و بن
 میج بد نافرید بر لطلاق
 زه آنرا غذای و این را مرک
 بودی کس نکر دی هیچ نکاه
 پشت او خواه سیاه و خواه سپید

فی التصرف و الخشوع

بود تو چون نهانه یا فده مکر
 با تو چون کرده نو پرورد است

گفت مرد خود درین معنی
 خفته اند آدی ز حرص و غلوه
 خلق عالم همه بخواب در آند
 بیش مردان راه رخ مفروز
 جویشتی را درین طلب بنوا ز
 نیکخت آنکس که بنده اوست
 با خطا میباید بند پس نیست
 پادشاهان جو خاکه بر در اوست
 فروش شیئی که سینه بنوشته
 هر که در ملک او منی کرده
 که بگوید بنده که بر آید

فقره و لطفه

که سخنی اوست چون فتوح
 مرگ چون رخ نود فانی شود
 همه در عالم خواب در بند
 خویشتی را چون سپند بسوز
 دره صدق جان و تن بگذارد
 در همه کارها پسته اوست
 با که کوسم کی در جهان کسی نیست
 بر میدو فرایند از پر او بر
 جاگرش از یکدرو تا کشته
 از ره راست تو سنی کرده
 مرده آید کفن کشتان در پای

بیک آرد ز صوت بلعاش
 کفش صوفی بکشید بر خیزد
 سکن اصحاب کعب بود در غار
 تا عزازیل قهر کرد انا خیر
 سکر و شکرش مقام همه وعار
 قهر او آتش روانها را
 قهر او مرده را غرور دهد
 طالع و طالع از فرغ یکسان
 ضعفها را ز لطف داد و مهر
 پاک کرده ز بار دانش کناه
 سبقت رجی عجب خرده
 شاکر

شاکر لطف و رحمتش دین دار
 قهر و لطفش که در جهان بودیت
 لطف او چون جمال پنهان مید
 قاف قهرش اگر برون نازد
 باز قهرش جو آمد اندر کار
 قهر او ازین کداز نده
 کشت قهرش جو آمد اندر جنگ
 باز چون اسب لطف را زین کرد
 خود از نبرد عقل و رای زین
 چه سوی ناکسان چه سوی کسان
 کرد انرا طعام زهرش بی
 سپر عفو از ره کفایت کرد
 ناکسان را بلطف خود کس کرد
 فضل او بیش چشم دانش و داد
 عیب او عیب خلق دانسته
 آرد زاده ظلوم و جهول
 خوب کار او زشت کار شما
 این عنایت که کن از شی زب
 منزل عفو بدشت کناه
 آه عارف جو راه بر کبود
 عفو او قبول همه خطاست
 تو چنان کرده او وفا با تو
 هر که شد نیست باشد او را هست

خاک قهر و عزتش کفار
 تمت کبر و شهرت نبویست
 دال دولت دوال بر بایست
 قاف را همچو سیم بگذارد
 کشف سر در کشف کشف کردار
 لطف او نیا نوا زنده
 باشد ملک را پیشه با نیک
 لقمه کرم با لطف جبین کرد
 گرم سیمین بود لطف ز زمین
 قهر و لطفش هر که هست رسان
 سرکشان را لکام قهرش بی
 بر گرفت رسم استغفار
 صبر و شکر ز بندگان پس کرد
 در حرص دست و راه جان بکشاد
 عفو او شستنش توانسته
 فضل حق را بی بند بفضول
 عیب دان او و عیب دار شما
 عالم لغیب را بقالم عیب
 لشکر لطف او پذیرد آه
 دوزخ از بیم او سپرد
 کرمش را نزول شهر عطاست
 او فادار تو ز ما با تو
 هر که افتد ز پای کبر دست

په تیازست و بر نیانان را
او ترا بی و تو که پسند
او ترا حافظ و تو خود غافل
آن جان مهر کو کند پیوند
گر بنودی زوی عنایت پاکر
فضل او آوریدت اندر گدا
دست کیوست بیگانه ترا او
زانکه پاکست پاک را خواهد

حکایه

در مناجات پی شبلی گفت
گفت که زانکه بودم دوری
لبی الملک کو بد او بصواب
کوسم ایوم مملکت انراست
نوش جان مهر سود و سودا را
نفس را سال و ماه کوفه دار
جون تو فارغ شوی ز نفس امیم
پس بکوی تو گل آورخت
در تو گل یک سخن بشنو
اندر لوز شتره ز زین
که برون ای از حدیث گفت
بدهم در چپیت دستوری
بدم مرو را بصدق جواب
که زدی و پیوستی به آراست
حربه آفتاب چو بار را
مردو انکار نفس را در نار
بر سیدی بخلد و ناز و نعیم
بخدا ازین پدیره آید بخت
تا نمانی بدست دیو کور
که ازو خوار گشت لاف زین

فی التوکل العجز

حاتم آنکه که کرد عزم چرم
کرد عزم عجز از دین چلم
جمع گشتند مردمان بر زن
آنکه خایه و لایه با صم
سوی قبری علیه السلام
شاد در فتنه جمله تا در زن

حال وی سر بسر پرسیدند
شهرت جون بر وقت زین عرفات
گفت بگذاشت را ضیم ز خای
باز گفتند رزق تو چند است
گفت چند آنکه عمر ما ند ستم
این یک گفت پی ندای ۲ تو
گفت روزی دم پی دا ند
باز گفتند پی سبب ندهد
نیست دنیا تو را هیچ سیل
گفت کای را تان شد تیره
حاجت آنرا بود سوی ز نیل
آسمان وز زمین جمله و راست
برسانند جانک خود خواهد
از تو کل نفس تو چند زین
جون نه راه رو تو جون مردان
کاهی پیشه کردی ای تن زن
بار دل و جان نباشدت بزدان
دل نکه دار و نفس دست بهار
بیش آنکس عقل ره بر پوست
تا بدلجانا و د تو دانند
عقل کاندر جهان جونو نرسد
جای تو در نعیم گشت معبد
کوش سر دوست و کوش عشق کیست

جون و را فرود و مستیچن دیدند
میچ بد داشت مرتوا نفقات
آنچ رزق منت ما ند بجای
که دلت فالتست و خوش دست
رزق من کرد جمله در دستم
او چه دانند ز ند کای ۲ تو
تا بود رزق روح تستا ند
هرگز از خاطر بن و رطب ندهد
نفرستدت ز آسمان ز نیل
چند کو مید هرزه بو خیره
کش نباشد زمین کثیر و قلیل
هر چه خود خواستت حکم او راست
که بیغنا بدو کچه کا هد
مردان پی و لیک کم ز زین
رو بیاموزره زین ز زان
و ای آن مرد کو گشت از زن
هر دو بود ترا همین و همان
کین جو بازست و آن جو بو تیمار
کفر و دین هر دو بود در پوست
جون همه سوخت او و او ما ند
برسد در خود و درو نرسد
تا تو با یار جفت کردی عهد
بهره این جان رهو شکست ۲

بی شمار چه کوش سرشود
بر دوسوی سر آن دو کوش جو بود
کودکی روز در بوجشم بیوشی
میستی در دست بین دین دوست
هر که عون حق حصار شود
سوماری تبار لو گوید
نعل او فرق عمرش را ساید
ز مهر در کام او شکر کرد
هر که اوسر برین ستانه نهد
عقل در ماند را بدین در خواند
ترسم از جا طیل و نادا سید
چاهیل مورتلا بنا ردهد
لقبه دیدی که مردی خاید
بود پیش جواد و مرغ و ستور
مرو را از فن بچندن جانی
ازین حفظ مال و نفس و نفس
من بگویم تو با عقل و دینوش
سک و زنجیر چون بدست آری
پس بدین لقمه نادان اطلاق
اعتقاد تو بر سک و زنجیر
نور ایمان را درین بنیاد
منت که کار هادی بیست

کوش در از یک خبر شنود
جه کجی ازین خوش و غم بود
تا بنهد سرت بیان دو کوش
بر در بارگاه آویز اوست
عقل و پیش بر در دار شود
از دهای رضای او جوید
نعل او زیب فرش را ساید
سنگ در دست او کمر کرد
پای بر نازک زمانه نهد
زانک در ماند هر که زین در ماند
ناکهان بر صراط در مانید
تا ترا سک و کونار دهد
کندی نیک میان برون آید
دیده تاب خراس و تف بنور
که نکه داشتش خدای خدای
او ترا پس تو کرده رو پس
کر بندیدی تو بند من در کوش
آهوی دشت را شکست آری
از برای معاش و کسب خلاص
پیش بیم که بر سمیع و بصیر
آهید و سیک بغارت داد
کار چه را ز جمله کرد کزین
از

بیه لفظ و المرافقة

از پس کفر اهل دین مان کرد
بسیاری سید بین مان کرد
از مردی کوسم نزد بسر
داده بدین مهر بدره ۷ ز
بسرش چون بدید بدل پذیر
توزان شد بعب و عدل پذیر
گفت با انصیبه من کوه
کفتش ای بود در خانه هو
قسم تو نید و چه دیند لانا ز
من بخت دارم او دهد بتو باز
اوست چون کار ساز و موطن ما
او بپس دین ما و دینا ما
او بجز کار ساز جا کفا نیست
هر که را عوض دهد هفتاد
چون در بیست بر نوزده بکشاد
کر ترا دانش و درم بود
کو ترا بود هیچ کم بود
او بپس آوردت بنیسی عا در
لو عجزت کند نکدی خوار
آنچ داری تو دل بدو مسبار
آنچ او دارد استوار آن دار
تو خن بدی نیاید با ز
چون بدو داری او دهد بتو باز
ز باقی دمی خشت سوزد
ز طایفه ترا بیفروزد
بداد شوخت یک داد ۷ بتو
دولت جو خرخ نهاد ۷ بتو
تو ندانی نه نیک و نه بد را
نفع آتش اگر حقیق ترست
خازن او به ترا که تو خود را
ار یارست چون زین تو درش
یار ما رست چون ری ز برش
ای صدف جوی جو مرال ۷
هست حق جز بیک نکواید
تا تو در نیستی کله نهی
چون شوی نیست سوی حق پوی
کرست هست زمانه پست کند
یاری ما رست چون ری ز برش
جان و جامه بنه بنا حل لا
زاد این راه نیستی بااید
روی با در بقا بره ۷ نهی
تا پوی هست راه حق جویت
احسن الخالقین هست کند

المثل فی التوفیق

ببور

به بخواند تو از کتاب خدا
نیک و بد خوب و زشت در جان کبر
نه عز از یل جون ز بزدلی دید
آنچه آوردش از قضای بچنگ

فیه الهدایة

سبب هدیه ایادتی لوی
درو شرح فرض و سنت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست
جون پرستند تن کران او را
سنگ بارست لعل کان آنجا
بید ز پایبندت ز بان تو بس
منت کرد کار هادی بین
حضرتش را برای مایه و نور
کرده از مهر رهبری شش میو
تو موافق که رخ بخت نارد
رهبر لطف او تمام بود
روی بر تافته ز حضرت بخت
سنگ به از ناکیه که روی بیافت
سنگ که دایه ارچه فر به شد
خود ز رخسار صبح و بهشت شفق
روز کبود که برده در باشد
هر که آمد بزد و کوشش آورد
هم اندوان که جان سجد کند

نیت اموات مورد بل احیا
هر چه داشت خطای یکسان کبر
رحمت و بخشش هر دو یکسان دید
نیک و بد داشت هر دو را یکدنک

نفس را متمدنی و هادی لوی
منت جی شمر نه ملت خویش
هم جهان بان و هم جهان بی دوست
چه شناسد روان جان او را
بلفضولت عقل جان آنجا
هنر کو بی غم و زیان تو بس
کاد به راز جمله کرد کزین
بید نیازی ز بیرو بیخامت بر
کر به را بی سگی را بید
بت شمر چه دانند و دارد
جرخ از آن پس ترا غلام بود
من گویم تا مردست الحق
زانکه ناچسته سنگ شکا و نیافت
نه که تازی بکارها به شد
در ره عشق پیش ره رو عشق
شب که باشد که برده گور باشد
خود بیامد که لطف او شن آورد
کار هم ز آفتاب جود کنند

هر هدایت که داری ای درویش

حکایة هوپ طبعی و لیسقین

باور جون زیشه صید کنند
مهر و جشمش سبک فرود روزند
خولغیاد و عاده باز کنند
اندر کی طعمه را شیلا را بی
باز دارش ز خود بیاد کنند
تا همه باز دار را بیند
زوستاند همه طعام و شراب
بعد از آن بر کشایدش یک چشم
از سر رسم و عاده بر خیزد
بزم دست ملوک را نشاید
جون ریاضت نیافت و حیثه ماند
بید ریاضت نیافت کس مقصود
فوتخ آن کو همه طعام و شراب
رو ریاضت کش ارت باید تا ن
در بیان غافلند تو مایش

فیه المجاهد

کمره بند و در ره ایست
تاج برفق دل نهادی تو
پای لاریاد بر خود و کل نه
لولا بوستین بکار نه
یک غافل جز این به نبسند

هدیه جی شمر نه کدی خویش

کردن و درو پایش قیلا کنند
صید کردن و با بیاموزند
جشم آنان در یکران فراز کنند
یاد نارد ز طعمه ما خوی
کوشه چشم او کفاره کند
خلق بر باز دار نکند بیند
تو در ساجه بید او در خواست
در رضا بکود درو نه بخشم
یاد که کس بطبع نامیند
صید که را بدو بیاراید
هر که دیدش ز پیش خویش براند
تا سوزی تو آنچه بید و چه غود
از مستبب سندنه از اسپاب
ورنه راه مجسم را بی ساز
واندرین روز بابت خاصش دار

بوسین با زکن کی تا در شا
نخستین قدم که در آمد
نه جو قایل تشنه شد بجفا
نه جو درین بوسین بکنند
جون خلیل از ستاره و مه و خور
شب او همچو روز روشن شد
پس لین نکر که از سر داد
جن وانس و طیبور و مود و ملخ
روی او را مه رفیع شد و ند
زاتش دل جو شوخت آب نهاد
جو کلیم کوسم عم پرورد
بوسین را ز روی مزدورکت
کرده ده سال جاگری شعیب
دست او همچو چشم بینا شد
روح چون دم ز مهر رو طایف
بوسین را با قرین منزل
دل جو او را فر لعی داد
گفت یه او بقدرت از ۲ یلا
تن ابرص از جو سایه فروش
میکه جون او بنام جو بد تنک
سنگ با او جو مشکل شد ۲ یو یا
کل دل را ز لطف جان سر کرد
جون دکانرا بسهر کرد ۲ قضا

بوسین در بیت اندر ۲ راه
بوسینش درید کوه ستم
داد کایک بوسین بفسا
در فرودس لا ندید به بند
بوسینها درید یه غم ۲ خور
نار فرود تازه کلشن شد
بوسین لمل بکار داد
درین آب قلم و سحر شیخ
رای او را مه مطیع شد ند
خال بردوش بلا جوخ نهاد
رخ بهدین نهاد با عم در در
برکشید از نهاد رنجورکت
تا کشادند بردنش در غیب
پای او تاج فرق سینا شد
زرد پدرف لطف را با یه
بفوسید سوی کازر دل
م بخردیش پاشایه داد
از تناء خفی و لطف جلی
جشم لکیمه از جو پایه عرش
از یکم برورد ده در تک
زنه کردار مردکان کویا
دل کل را ز دست جانور کرد
دست تقدیر در نشیب فنا
ماند

تا ند عالم بر از هوای و هوس
شجسته را ز بهرد فع ستم
جون شد از آسمان دل ظاه
بوسین خود نداشت در ره دین
از فنا جون سوی بقا آمد
در روشن خوانده عاشقان بویان
آن سفیهان که در زد و طوارند
راه دین صنعت و عیادت نیست
هر که گفت از برای او خاموش
کون کوید ز کاهلی نبود
در خویش بوده لعلند پیش
بسته از جلا و محمد و عشق و طلب
کره را که شد سه ساله تمام
کره را بر لکام رام کند
بار کوی مولک را شایه ۲ ید
جون نیابد ریاضتی در خور
بابت بار آسینا باشد
گاه بار محمود و کله ترسا
آدم را اگر ریاضت نیست
علف روز خست و ترسانست
موراهست جای خوف و هراس
کارین خود نه سوسری کاربردت
دین حق تاج و افسر مردست

گشت با زار بر عوان و عسین
بفرستاد اندرین غا ۲ لم
مهم بجای مست و هم بتن کلاه
پس چه دایه بکاران زمین
زینت و زیب این فنا آمد
آیت کل من غلبه فان
عقل را بهر زدن دار ۲ ند
جو خرابی درو عمارت نیست
سخن او حیات باشد و نوش
وریکوید ز کاهلی ۲ یو ۲
گاه گفتن بوده لغو بریش
برک بیان روز داین شب
لایضش در کشد بر خم کلام
نام او اسب خوش لکام کند
بزر روز بورش یار آید
باشد آن کره از خوی کمتو
دایم از بار در عنا باشد
چه کشد در عا و رنج و بلا
بیش دانا و را اضافت نیست
با ججو در جیم یکسا نیست
خوانده در نص مهم و توذ الناس
دین حق را همیشه با زار نیست
تاج نامرد را چه در خور دست

دین که دارا بملک ر...
راه دین رو که راه دین جو روی
ای خوش راه دین و با رخزای

از درونش جو بوی جان یا بند
دلش از بند ملک بر با بند
تا کشد عقلش از تن دازین
دل جانش نرفته شد حق جوی
مرد باید که چون خلیک بود
زهو دارد زمانه از بهشت
موسیقی را که خفته کون است
خواجه این وای سرای شود
لطف حق سایه اش افکند بر دل
چون ز ظل جان او بیاید بس
هر که تو به زین شراب دهند
بیش نمایدش بچس زبون
راه دور از دل در نگیفت

پس جو یک رنگ شد همه لو شد
الفقر سواد الوجه و در الدنیا دار الزوال و تغییر و الا
نقال و الا حواله المستکنه و الخیر
بسیه باش چونت مکن بر
بسیه روی خوشی دین تمام است
تیش آتیه که دل جو بست

طوب انکیز سرخ روی کم است
طالب سوخته سیه رو بست

زیک

ز یکی زشت در بلا جو سینه
هست روشن ترا ز ضیاء ملال
طوب او نه از تیکو بیه اوست
راز دل کریمه بخواجه فاش
زانکه آنرا که ارنو طلب است
زین هوسهای هر ز دوست بلذ
افتی آرزوت لکر بکرد
که بدین راه در بزی نیگست
دل ز رنگ سیه چه غم دار
هر ج جرحی مباح باطن است
زانکه مردان درین کفن خانه
چون بیاغ خدای بکوارند
به خودی منتهای راز هست
بکند از جان و عقل یکباری
ای که فرش زمانه نوشتی
چه نه بینی انا تک شب کوری
چه بگویم سخن ترانه بجز
ماز باطل بنگذری حق نیست
چرا بر زاد راه عالم ۶ حق
هست مایه زور ز داران

في استغنا عن غیر الله

از من و از تو کار سازی را
بیز نیازش را چه کفر و چه دین

خوش دلی یافت «سینه رویه
کشف حال هلال و کفش بلال
خوش دهن اوز مشک بویه اوست
بسیه روی مردو عالم باش
بزد در روز و بهره دارش است
آرزو مردان و معده جو ناز
با تو این کارها بسر بنزد
آب حیوان درون تار یکست
زانکه شب روز در شکم دارد
جز طریقت حقیقت دین است
نوک رفتند بیه دم و دانه
هر ج تلقین بود بیندازند
مر ج روح پاک با کلمه ست
تا بقومان حق ربه باری
وای که از چار و نه بنگذشتی
روز چون عقل را بهمان عوری
لیکن از راه حق بنگذ و رمز
که ازین بیه حق مطلق نیست
زود لاخیر و دان و زلال شی
بهمچو کشته عقل به خادان

في استغنا عن غیر الله

بیز نیازش را چه کفر و چه دین

یہ نیازی نیاز جو کی لر تو
اوتوا داعی و تو کر که پسند
کر که و یوسف بست خرد و بزرگ
لطف اول جہ مانعی و چه عود
نفس و افلاک آفرید اوست
جہ عزیز ز عقل و روح اورا
جرخ وانکس که جرخ که جانشست
حکم فرمان و عقل فرمان کبیر
جنش جرخ یه سکون و زمین
موردا از دها فرو نبرد
یہ خبر وار در مشرق ۲۰
عمر و دانه فار در دم ۲۰
بودت آنک از منی شوای
چو بفضلس بره او نریه
آنک در خود بست و پای رسد
چه کنی طر قولا مشتی خس
از تو ناری نگور زور بدست
ذکر العجز والتضرع
زور بگذار و کرد ناری کرد
زانک داند خلیای از سر حلق
تدرتیش را بچشم عجز مبین
چون تو دعوی زور و زور داری
روی و ز سرخ و جامه رنگارنگ

پاس داری سپاس کوی از تو
اوتوا داعی و تو چا جفتند
ورنه زنی او یکیت یوسف و کرک
قهر و اچه مویه و فرعون
خک انکس لا بر کوبه اوست
چه بزرگی ز نفس و جرح اورا
آسیا بخت و آسیا با نیت
نفس نقاس و طبع نفس پد بر
هست چون مور در دم تین
کردش جرخ یه خبر گذر
کره بر کاد آسیای بلای
سوراوم نشین ماتم او
کاسه تو چهار دارد ۲۰ پاکت
در چه در طاعتش قوی نفس
کی تواند که در خدای رسد
طر قوی نور لایش بس
عور ز بنور خانه شور بدست
ذکر العجز والتضرع
تا ز فرف هوا بر آری کرد
کز تو زورست زور و ناری صدق
خولجا نادکن جانش جنین
دیه با کور و کوش کرداری
نام تو تک جوی وصلح تو جنگ

بر در حق بگرد زور مگرد
این نه از ول و ختن باشد
کر بخود قانی پوش و سحر
یہ تو کل مجدست و با تو گشت
تو قی محروکین ازان آمد
بنده باش یه نصیب ز بر
از تو نیم واپید و دولت را ند
بوم چون کرد کاخ شد ۲۰ کرد
کر قناعت کند سوران جای
ز آب و آتش ز پان پد پرده شک
چه چندان چه کبیر بر ز او
نیت علت پد بر ذات خدای
مهر دین بر نیاید از تفتین ۲۰
پارسا کریمت اول با ۲۰
اندرین منزلی که یک هفتست
لفظ یسعی بخوان که اندر نشر
مصطفی گفت خه ازان موشد
وا او و ذای دینش ۲۰ داد
بس جو او از میان او رفت
نفس خود را میان حالت خویش
آه ما ندست یاد کاری از د
آن چراغ ترا بست امید
صرصر این شمع را بنفشاند

که نیازی شوی درین در فرد
یہ نیازی فروختن باشد
در بدو ای می بروز و سدر
با تو دل دوزخ است و بند تو بخت
تو قوی کفر دین ازان آمد
که فرشته نکر سست و نه سپر
چون قدرتی لعید و هم نما ۲۰ ند
شوم و بدروز دهر کینه کرد
قراد به بود که فرهای
نافه مشک را چه تر و چه خشک
چه گفتند و چه صومعه بر لود
تو بعلت کنون چه جو یه جای
خود بر آمد فرود و خود شد دین
پادشاکر بدست اول چاه
بود نابود و آمله رفت سنت ۲۰
طر قوی مومنت بچشر
دست مویه خلیک آوه شد
رہت و قربت یقینت داد
مانده مجور دینت شکفت
غره در قلم خجالت خویش
ملت او نبود کاری از و
خود بر آید بتا حق خورشید
جان او نیم عطسه بست ۲۰ ند

پس درین کوچ نیست راه ۲ شها
ممه از راه بندگی دور جد
روز به خروشن کی یاد
چون نوصه نیک باینه و که بد
پس جوشد روی عقل روی همید

راه اگر هست هست آه شها ۲
چون خزان سال و ما معورید
چون روز روز خور برون آید
توست از خرد بود امید از خود
رو تو یکسان شماریم و امید

حکایه

کرد روزی سر بره گذری
ممه مشغول کشته در بازی
هر یک از این مظار عتی
بر کشیده برای حوص و ادب
چون سوی کودکان اکرید
کودکان رو کر بخند بتفت
گفت در زبانش من بچه فن
چه گو بزم ز پشت ای مکرم
میر چون جنت دین و داد بود
ور بود رای لو سوی پیدا
نیک با این وز در سر رستی
آن چنان بود عیبت و ادب
چون کرفتی تو عدل همیشه خویش

سوی جویی ز کودکان نظری
کرد یکی یکی سر و آرازی
بفردی ز خود مسار عتی
جامه از سر برون بر سم عیب
حشمتش پرده ادب بدرید
جز که عبدالله ز بیرون رفت
تو بنک بختی بگفتا من
نه تو بیاد کر نه من مجرم
خلق را دل ز عدل شاد بود
مگر خود داد سر بسر بو یاد
ور بدی جماعه علی بشکستی
که در یاد با ناید از ادب
مگر یک بود کو منزل پیش

فی الذکر

ذکر بودستان و کم بخنان
چو با حلم او مده داد ست
انگ که باک از دست خندان اوست
ذکر در دره مجاهد نیست

چه شاری بساک پیر زنان
عمری بگذرد همه با دست
دل که نید یاد اوست سندان اوست
ذکر در مجلس مشاهد نیست
کار

کار نادان کو ته اندیش است
رهبرت ناول ار چه یاد بود
آن جناب شوز حیوت و داریش
ز آنک عواصی از درون بچار
فاخته غایبیت کوید کوا
حاضران از هیبت است مثال
نالو شوق فاخته بشنو
کناک خشنودی لچد جوید
لچدش روضه بهشت شود
چون از این خطه یک دو خطه
هر که شد لچظه ز خود خشنود
کمی بدین اصل و منصب از این
عشق و آنک آن جهان کردن
مرکز جمل وز ندکی در نیست

یاد کرد کی که در پیش است
رسد آنجا که یاد با د ۲ بود
که ممت یاد ناید از یادش
آب جوید کشد هم آبش ز آد
تو اگر حاضر چه کوئی ۲ هو
کو ترا حصه غیبت است مثال
چاله ذوق ساخته بدو جو
نور تو حیدر لچد جو ۲ ی
در دو چشم بهشت زشت شود
چاه طالب عنان عشق گرفت
سالمه اند شد بانق و دو
چو کی کش غم مسلمانیت
شرط نبود حدیث جان کردن
هر چه گفتند مغز آن ا نیست

فی العلم

محمد کن تا ز نیست هست شوی
باشد آنرا که دین کند هستش
چون ازین جمعه گفت جان توست
هر که آزاد کرد آنجا بست
لیکن آن بند به که مرکب و محنت
بند کو بر نهد تو تاج شمر
ز آنکه هم محنت هم بچار
چه کی به نین نوا یی دا

وز شراب خلای مت شوی
کوی و جویان دور در ستش
بر بلندی هست کردی بست
چلقه در گوش و بند بر پا بست
لیکن آن حلقه به که حلقه تخت
ور پلاست دهد دواج شمر
ز آنکه هم محنت هم مفصل
شادی و ز بیک سایه ۲ دا

شادارو باش و ز برك از دينش
ز برك آنت كوش بردار د
چون ازين شاخا شدي يد برك
نشوي مرگ را دگر منكر
چون كدشقي ز عالم نك ويون
دست تو چون بشاخ مرگ رسيد
چفت سر بشو دان جا ننت
تا ز دور زمانه خواهي ز بيت
سرد دگر زمانه نا جور ده
چون رسد جان محضه فرمان
با حيوة تو دين بودن نمايد
آن حيايه كه پيش ازين باشد
ورنه دينه كه زين حيوة بود
دين و ملت در علم ز دست
آنك هم زد وجود عالم را
و آنك او طابقت افزون را
اين يك پاي در ركاب بنامند
پاي آنرا عدم قلم كرده
با هيبت بغداد مقرونست
چه ز ياه باشد از زيم كز ند
خود و دين چه سرري داري
مرد كرد نهاد خود نننيد
اي رخسار سركشته جوع آنت

دوازدهم در بيان برك و نكاح

تا بيايد رضا و تكيه مشر
شادي آنت كوش نكنا رد
دستها در كوش با مرگ
پايد از عالم حيات خبر
چشمه ز نكاحي آنجا جوي
پاي تو كه كاخ برك درويد
ممنون هم نور ايانست
تو نمايد كه اندر آنجا جيت
ز يه بر در سر او بر ده
پس از آنجا روانه كرد جان
شب مرگ تو روز دين نايد
رسم و عادت بود نه دين باشد
دين نباشد كه ترهفات بود
كم شده از براي كم ز دست
كويين مصطفي و آدم را
كويين عا در او فارون را
و آن دگر خسته نخب همانند
دست اين را قدم قدم كرده
خال لغت سزاي قارونست
نيكوانرا فري شوي جو سپند
كه تو با دين سر سويي داري
شير صدوق خويش خود شكند
وي در تا از ندم ركوع آنت
ب

ب جو برك دين با شد
په كز طارم هري دور است
آدي تو دجت چه پويد
اوست به شكل و جسم و صفت چهار
موضع كفويت جود رخ
چون شدي بر قضا و اوصا بر
شكر كوي از شمه ز يادت را
شكل و جسم و طبايغ و تبديل
شكر شكر او كه دانند كفت
او بخشد هم او ثواب دهد
هر چه بستد ز نعمت و نازت
كرمه مو يار ز بان كردد
پس سوي شكر نعمتش پويد
ورنه در راه دانش و تدبير
كور جشان عالم هو سندن
ور چه شكر او فزون كويند
تن و جان از نعم قضا در شكر
چون ترا كرد حلم او ساكن
دانش او در هم رعلايت كن
شرب يك يك ز خلق دانسته
اوست مرفطوت ترا فاطر

فصل في الشكر

عيبه مرهم آستين با شد
نيست آن پا دماغ مخور است
آن نكو تو كه شكر او كويد
ايز فرد و خالق جبار
مرجع شكر نيست جز در كنج
خاندان نگاه مر ترا شكر
عالم الغيب و الشها دة را
آدي راست ماه و سال عدل
كفر و كرا كه دانند سفت
او بگويد هم او جوابت دهد
به ازان با مگان دهد بازت
هر يك صدمه مقرر جان كردد
كه بگويد هم پيد و كو بند
از زن و مرد و ز جوان و ز پير
عور جتمان جو مور و چون مكسند
شكر توفيق شكر چون كويند
در تو تم كنان كه يارب شكر
ان ز بان بدان شدي ايمن
بخشش او مهم كفايت كن
دادن و ضد آن تو دانسته
دانش او منزله از خاطر

في العلم

پارچان

ماز تو داند آنک در دل نت
جوه او دای که لو عی داند
روی از آیین بد بگردا ۲
چون بچلشی غور و خوی داشت
چو بچلشی نکه بخوای کورد
علم او عقل با چراغ افروز
که نه حشش بری همیشه پناه
آنج در خاطر او عی داند
مصلحت بخش خلق بیش از از
هیچ جان بصیر او نشکفت
مطلع برضا بر است ملام
بنادری آریست و عم کنار خدای
آنچ او هر آدی که است
او کما بیش خلق دانسته
او نهاد از عی او لوالالباب
هر دقایم برای نظم و قوام
کرد از چنین پای مود آگاه
سنگ در قعر بحر اگر جنبید
در دل سنگ اگر بود کرچه
صوت و تسبیح و راز پنهانش
پسود ترا به آموزش
ز پروردن ز عدل و علم خدای
مگر که لو نیست هست داند کرد

لأنک او خلق دل و کلبه نت
خو طبع تو در کلت ما ند
رای تو برورد مستمانی
نار در دل نه نور خوی داشت
طبع حلم او مدار ای سرد
حلم او طبع با کناه آموزد
بنده کی ز موه داشته بکناه
لفظ نا گفته کار چه داند
مطلع بر ضمیر بیش از راز
هیچ عقل بر بوی نفور نیست
تو بر اندیش و کار گشت تمام
راز دانست و راز دار خدای
آرزوش آن جان داند خواست
دین و داندش توانسته
بهم و او مید در نایق خواب
مقتضی بر هم در از خطام
مورد سنگ و شب و زمانه سیاه
در شب داج عیش آنرا دید
دارد آن کرم ذره جو چه
چه بلند تعلم یزدا نش
دارد در سنگ کرم بار و روزی
ساخته چار خضم بر یکجای
هست رانیت هم تواند کورد

میت

هست با قهر و علم یزدا بید
تا تو ای تو کند را نا
قاب او می تو کند باش و کوی
عیب خود زانک صورت تو نکاشت
او ترا بهتر از تو داند چال ۲
تو مگر در دل که او کوی
میچ عاقل در و نداند عیب
کر کنایه عی کز اکنوه
کونایه که چه بلاند جی ۲
ور بدایه که چه بلاند بس
خو کرم فتم کیت محرم نیست
عفو او کیموم ار بنوشاند
تو به کن زین شنیع کردارت
نفس خود را بیاک حالت خویش

تا تو ای تو کند را نا ۲
عاجری مر تو ادهد باللا ۲
طالب او بس تو کند باش و مپوی
تو ندای که عیب توان داشت
تو چه کردی بگرد منزل و مجال
تو مجوی مروا که لو جو بد
او بلاند درون عالم غیب
آن کناه از دو حال نیست برون
کویت اینت کافر مطلق
چه کیت اینت شوخ دین خس
حق نداند حق از کیه کم نیست
نه ز تو عیش آن عی داند
ورنه بین برورد پلارت ۲
غرق در قلمم محال خویش ۲

بوی ارزق

جانورا جو خافتش بیش نداد
مده را روح و روز و روزی دوست
روزی که بد بد آور ۲
کافر و مومن و شیعی و سنی
چا حاجت هنوز شاه در خلق
چو بنان نیست پرورش مارا
اوز تو جبه بندگان بچند
روزی و او کرم بچین باشد

خوردی از خوردن بیش نداد
یک بختی و یک روزی از دست
در انبار خانه مضمون کور
مده را روزی و حیوه جدید ۲
جیم خودش بداه روزی خلق
چو مرن نیست نان خورش مارا
نان خورش داد نان همو بدهد
اسب کسب تو ز بروزین باشد

یا ترا آرد او بر در بشتاب
کار روزی جو روزان بدست
مزان راست گفته تو بر ۲ تو
نه تو گفت رازق تو ۲ منم
جان بلام و جو نان بدیم
سفته دارد ز به روزی ۲ نیم
نخورد شیر صید خود تنگ
با تو ناخاکه لطف بز داشت
جان پندان بکن نادر خدای
این کز دست داروان بخود
روزی تست بر عیلم و قدیم
آن زغایه که جان ز تو بر مید
روزت از در خدای ۲ بود
که خدایه طایفه است بر حج
که خدایه ممد غم و هوس است
اعتماد تو در همه احوال ۲
اگر نم بلا یک سال است
نالکی کرد سر برون ز گفت
کای مکان تو و همان کین
علت رزق تو بخوب و بوش
از مژگان هزار به یک باز
شغل از تو صد مزار اختی

نویسید

در نهارا بتو تو اندر خواب
که ز آورد روز روزی تست
مر در روز بود روزی ۲ تو
عالم ستر و عالم عیشم ۲
هر ج خوابی تو در زمان بدیم
نخورد دیک کرم کرده چکیم
چون شود سیر ما تک کردرها
کز و نان بدست تو جانت
زانکه از نان میان جان بر جای
چون کز وقت تو جان میخورد
تو میرو و یک چشم مکبر
ببقین دان که روزیت برسد
نه زدنک و چلق و نای ۲ بود
خاصه آنرا که دست حکمت و کج
گذر هان ترا خدای من است
بر خلا به که بر حواس و جوال
سخت شوریدک باشد احوالت
المثل المحتاج إلى الفقر
کشک خویشتن خنک دید و بگفت
رزق برست هر ج خلیج کن
کویه ابو فنه و خنده گشت
زانکه اندک نباشد اندک او
قطعه از تو صد مزار اختی

ب

بسیب داری جنین ۲ دا ۲ نم
مرد بود کیه که در غم خود
آن بنشیند صد به نم ۱ بر
کبر و گفت من میتما گنی
کز تو این محکومت بنشد برند
کبر گفت از مرا بنکز بند
زانکه او مکرمت و بالجان
دست باخت در روشن جعفر
دل بفعل و فضول خلق میند
کار تو جز خدای نکشا ۲ بد
تا تو ای جز او بیار مکبر
تا بقای خدای نان شامست ۲
چون نداری خبوز راه نیا
هر دورا در جان عشق طلب
تا جلای ز در د نویسه ۲ تو
اول از به عشق دل جویش
تا بلا بخار به ز جنت درشت

حکایه

نه پرسید کا چلار چیل
که کوی ای امیر جان افزوز
مرغی کت بشوای سایل
عاشقا نوارین رو جان سوز
مکن دارد رو پیش در دل

مقدار است نام و حیا ۲ نم
در نقی باشد از زین کمتو
مرغ روزی یافت از زر کبر
زین سخن بشد سخن دایه
مرغ کای کر چه دانه بر کیند
آخر این رنگ من می بیند
نکنند بخل با کرم یکسان
دارد از بجای دستش پیو
دل در و بندوستی از غم و بند
بخدای از خلق میوه آید
خلق را میوه در شمار مکبر
الف لکی او و جای شامست
در حجابی بسای مغز بیاز
پارچه آب دان و تازی لب
روز کوی جو مرغ عیسه ۲ تو
سردم کن جو کلک و چه جویش
که بدایه که به نباید جنت

چون شنید از زبان دل کیلی
که شب تیره به بود یا روز
سوی ارباب خود مشو لما یل
تیش راز به که تا پیش روز
در نماند بیاده در منزل

في الحسنة

عاشقان سوي حضرتش سرمست
تا جوسوي براق دل را نند
جان و دل در بوش بنار کنند
عقل و جان را بزد او چه خطر
پرده عاشقان رقیق ترست
غالب عقل هست مغلوب عشق
اگر چون زلف تاب دور شود
کجا بر چون کعبه مضامنت و کلام
اندي زوجيات انسا نمت
پس موجد محبت حضرت دوست
به نباشد محبت تاليفين
در محبت نکر بتاليفين
اي محب وصال حضرت غيب
کيفي شربت ملاقاتش
بيش تو جيلو نه کند نه دوست
چون یکا يک ديگر کوي
چون رمي کرد مخرو غار تو را
بالف هست با و تا ممر
دست و پای عهدن المير
دست يار ميت قالت تو هنوز
شو بر ياي داد و دين یک دم
تا کند تو به تو جمله قبول
عقل در استين و جان بر دست
در کابن مکه بر افشا نند
خويشتن را اناک شمار کنند
دل و دين لا کدر کنند و کدر
نقش اي بردها عتيق ترست
خود ترا شرح داد مقلوبش
عالم عشق بر ز نور شود
آب در جمله نافعت و مضرو
باز بيارش آفت جاست
که محبت حجاب عزت دوست
بد نباشد محبت محنت بين
زان مکه محبت است تحميفش
تا بجوي فضال طلعت غيب
بخش لذت منا جا نش
مکه هيج اند هيج دوست که دوست
بد و سه چهار چون پوي
اي حط با قدم چه کار ترا
با و ثابت شمر الف لاله
چون بدر يار يي ز جوي کوي
پاي دامت جالت تو هنوز
تن برهنه جوکندم و آدم
تا نکردي دگر بگر فضول
تو

تو هنوز از مناي شيطان
تو چديت نفس مزه ز قدم
حد مرارت حجاب در را نمت
چون تو بار داد بر درگاه
چون خيانت بدويت بگرديد

في التجريد

مکه خواهد و بايت تجريد
از روئي نباشد آسايش
آن ستايش که از ناپايش دوست
توي تو جوخت بر کبير
بر نکيرد جهان عشق دوي
نست شرط اتحاد کوي
بنده کي کورده آنک باشد جگر
مکه شو بر درش که در عالم
چون دسيدي بوس غزنه بار
از اين رنگ آينه دل چو
مشوا ز راه نا تو استوي
صورت آنک هست بر در ميو
بر ر شه کز اي نان خواهد
در طريقت مجرود چالاک
زانک در عالم معالم عصر
اي برادر برادر تجروديد
کل دون وقت استخوان جويد
تو به ناکره کي بوي لسان
اي نداشته باز سوز قدم
مهمت قاصوست و کوتاه است
آرزو زو مخواه اورا خولا
چشم شوخ تو بدايه مده ديد
وانک جويد بلايت تو چي
درد روئي نيايد آرايش
ترک آرايش و ستايش دوست
رخ و تخت تو تخت بر کبير
چه چيست اين مني و توئي
دعي دوستي و پس تو و لوي
کي توان کرد ظرف پر را
مکه او جو ممدور ممد ممد
نوش نيشن شمار و جوي خلا
لاست ناخي براي هپتي بوي
مچو کشتي به مردم آستين
باد باي بدست و پاد پد بر
باز عاشق غلای جان خواهد
باد برداد آب و آتش و خاک
چه برش جاهلان چه عالم عصر
چک خود کباب دان نه شريد
بجز شير مغز جان جويد

مرد عالی مهم نخواهد باشد
فضله کم کوی و عاجز می آید
مگر اهل بیت هفت ۲ او ۲
وانک دون منت منت مجون سک
عاشقان جان و دل فدا کردند
کشف اگر بند کردند بر تن
کریمه روح خوابی از تن فرد
کند ز لاهوت خود نیاید ۲ بار
زانک عبیت را سوی لاهوت
نیست کن هر چه راه و رای بود
تا تو بود با تو در خاست
ای خرابات جوی پر آفات
ارز ذات تو بود تو دور است
ید تو خوش با تو هست بن ناخوش
در قدم کفرها در بنای نیست

تعلیم السائلین

سک بود سک بلمه خرسند
استخوان لا تو باسکان بگذارد
مرد عالم شدت نعت او
مست چون سک ز بهر آن در تک
ذکر او روز و شب غذا کردند
کشف را کفشی ساز و بر سر زین
لا جود است کرد او بر کرد ۲
تات ناسوت بر نشد بر دار
هست در راه جمعه الصلوات
تات دل خانه خدای ۲ بود
کعبه با طاعت خوابا نیست
پسر خور توئی و خرا با ت
بت کده از تو بیت مجور است
بر انداز خلیجه کر به ز کفشی
در صف صفت جنبها نیست
علم رفیق براه حق در کست
علم رفیق براه حق باشد ۲
نان و صفتار کند مین دارد
این نشانه از کلیم بر سر خلیل
باز کوسم صریحی میهم
عقبه جاه ز بر سر کوردن ۲
تقویت دادن روان بخرد
جست

این مده علم چشم مختصر است
علم انشق نظر ادرق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد
جست این راه را نشان و دلیل
در زمین بر چه ای برادر مهم
روی سوی جهان سخن کردن
تنقیح کردن نفوس از بند

جست زاد جنبی ره ای غافل
رفیق از منزل سخن کوشان
رفیق از فعل حق سوی صفتش
آنکه از معرفت تعالم ۲ را ز
پس از روحی نیاز بستا ند
با نیاز آنکه کده کشتی یار
ظن و مانعش عهد بر اندازد
در درون تو نفس دل کرد
پس ز بایگ که باز مطاق کنت
را از خود چون ز روی دار بهشت
روز دلاش جوشب نمای آمد
راست گفت آنک گفت از سر حال
رازاو کرد تا کما یغ فاشی
صوت او نصیب دار آمد
نمز به خود گفت و ناچار یغ
جان جانش جوشد غی زاوا ز
از تو نادر است نیست ره بسیار
تا به بینی بدیده لاهوت
کی بود ما ز ما جدا ما شد
دل شده تا باستان خداست
جوه در آمد بطارم توجید
روح با حور مهربی ساردر
ای ندیده ز آب ز رهپوشی

حق بدیدن بریدن از باطل
بر پشتت بصد خاموشان
وز صفت زدی مقام معرفتش
پس رسیدن باستان نیاید
جوه نیازش نماید حق ما ند
دل بر آورد نفس تیره در مار
در راه محتاش بگذارد ۲
زان همه کرد ها خجل کرد
بود جلاج کوانا لحنی کنت
را از جلا بود او را کشت ۲
نطق او گفتن خدای آمد
کنت درغ ننگ ای بهر و تعال
ید اجانت میانه او با ش
سیرت او نصیب غار آمد
با نرید او بکنت سبحان ۲
خون دل کنت بر زبان نوحی از
ره تو یی پس بر پای در آرد ۲
خطای الملک و خطه مکروت
من و تو رفقه و خدای ما شد
روح گفته من آنکم تو در کت
روح و دل ز استانه تجرید
دل بدیدار دوست بی نازد
تا کی لحن عشق ز زمستی

تو اگر چه خوری من را در
 چو کینه بگفتی بد روغ
 چکی جست و جوی چون جبه تو
 تو ندای پاریس است
 من بیاورمت که جام شراب
 برمدار از مقام میستی
 تا بخوردی ملائین هیچ جلال
 اندرین مجمع جوان مردان
 بیشتر چون شوی که جایست
 بیشتر زین خزان پدافش
 به عین عقل و جان نشاک خورد
 نیست ای که بر در هفتاد
 که از ل بیش عشق و همت و زور
 جهد کن تا جو مرگ بشنا بد
 کانی که جای نیست غم خوار است
 در کدو زین جهان بر او باش
 لکن ای که بنده اند او را
 کوی نیک بیسته مدام
 به سر شین کور کانی گفت
 اندرین کوه خانه با ید
 ساز بیایه درون تجرد ید
 اندرین منزل عشا و ضرر

دروغ خواره نکاه دارد را ز
 نانت کو بند خورد مرد که دروغ
 تو ملام نوش کن جوایمان تو
 چون بخوردی طعم نشانیست
 چون کینه نوش در سزای خراب
 سر هم با کجانه که خوردی
 چون بخوردی کلوخ در لب
 از سر بددگی جوای مردان
 باز پس چون جوی که پایت نیست
 همه به خوارکان دل مردار
 ز چه این دل نشاک ببرد
 نه کوی بر درش کون بستند
 خود کوی بسته راه اند جو مور
 بوی جانت بکوی او یا بد
 و انک راه پای نیست بجارست
 اریوی ار نه بر در او باش
 بخزایه پسند اند او را
 خلیج هفت بام موج غلام
 که ترا به کارهای نهفت
 که کلیدان بچ بود شاید
 هم سراز شرع و هم دل از توحید
 چون سافر در ای و زود گذر

التشکک من الغافل

بر در بوستان الاله
 نیست شو تا مو کند بصواب
 کله آسمان منه بر سر
 هر چه جوین جوای کریم ختم
 نایک از حرف لایحه باله
 راه تا بخوردی مرادان سالک
 پس باخ جو چشم باز کیه
 خویشتی بی از نظر و قیاس
 ید خود را میچ آینه لند کار
 ینده منه بانفاق بر در کاه
 زین مسافت دودست عقل تهیت
 ربع مسکون جواز طوبی شمار
 تو اگر واقفی بصرف و صرف
 ساعت شب جو ضم کینه بارو ز
 قاف قول شهادتین شرا
 از مده غالت برون آرد
 از و رای خد سخن زو کوی
 سخن حق جو در شمار آمد
 ینده لند بچان دوازده درج
 در در بای این جهان ید
 در جگه بنور در امیدست
 در در بای عالم ملاکوت

فصل فی التوکل

برکتی نیست کن قبا و کلاه
 این الملک را سوال و جواب
 تا یلایه ز جبریل افسر
 جبرئیلت نباید لند چشم
 تو ندای که چند باشد ده
 بروی پیش و پس پوین دشمال
 کار برویشتن دراز کینی
 کرد خود کشته موج کاه خلافت
 پای لند دودم بدین در بار
 توکل رو ند مردان را
 آن مسافت خلایق اند چیست
 شدیدتر سنگ بیت و چار مزار
 بدش کن به بیست و چار حرف
 خرد بود بیست و چار آدم سوز
 یدریا و نفاق و کیف و میرا
 به آلت بکاف و بون آرد
 و ردت این بس که لاهول کما هو
 عداد حرف بیست و چار آمد
 ینده از جرح دینی دوازده برج
 ماه و خورشید آسمانی ید
 و برهما پوز ماه و خورشید است
 ماه و خورشید آسمان سکوت

بیم و امید را بجای همان
نیست یا مسجد و کشت یکیت
تزدانکس که در بد جومر خود
با دل و جان باشدت بزوان
ای سگدر درین ره آفات
ز بریای آرزو کانت
بستی اوست پیش دیده دوست
التمس فی الروایا و تعبیره
خلق تا در جهان اسباب بند
تا روانشان ببیند اندر خواب
آتش تیر تاب خشم بود
که به در خواب مایه شاد است
جیز دادن بمرده اندر خواب
سک بخواب اندرون عوان باغد
بزر باری عذاب باشطو نج
علت روز و شب خوراست و زمین
آب در خواب روز نیست حلال
و در بود تیره عیش ناخوش دان
حک در خواب مایه روز نیست
با در اگر کم نیست سود بود
باز اگر هست معتدل در پوست
خنده اندوه باشد و احوال
شرب آب و زیادت عطشان

چه کفی نکل مالک در رضوان
سایه را در رخ و نمکشت یکیت
چه قبول وجهه چه نیکه چه بد
مرد در بود ترا همین و همان
همجو خضرتی درین ظلمات
تا بدست آری آب حیوانت
پرو بارگاه لویه اوست
همه در کشتی اندر در خواب بند
آنج پیش آید از خواب و عقاب
چشمه آفتاب چشم بود
بندگی از مونت آرا در دست
عدم مال باشد و اسباب
لیک نه خواب باسان باشد
سبب جنگ و غلبه باشد و نج
چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
که بود پاک و عذب و صاف و زلال
که چه آست عین آفتی دان
بزرگ را دلیل به روز نیست
مرد و کجور نج و درد بود
آندره شغفت و شادی دوست
خامشیه بستن دل اندر مال
علم باشد که نیست سیری از ان
دل

وانک باشد برهنه اندر خواب
طبل در خواب باز کردد فاش
بند و غل تو به نصوح بود
میوه در خواب روز نیست از نشانه
وقت ادر که چون فراز رسد
در بود دستیار او کوناه
دست باشد برادر و خواهر
با شدا نکت همجو فرزندان
دخترانند سینه با پستان
چکر و دن بخواب کنج بود
مغن مال نشان و بطلو زن
میت فوز نالکت تولید
دست شپتین زکار نومیست
میزر و سطل و آلت تغسیل
وانک بر بط زند بخواب اندر
با در کس مصارعت کردن
وانک دارو خورد عجم در خواب
طیب باشد دو کونه اندر خواب
راحت آن نوع را که در مالند
کردخان نج بیشتر باشد
مرد بیمار طیب و جامه ۷ نو
رقص کردن بخواب در کشتی
وانک در چیس و بند بسته بود

شد فصیح بیان مت خواب
بوق در خواب مایه برخاش
باغ دیدن غذای روح بود
لیک نه اندر زمان که در آنکا ۷
مرد بیند زو بنا ز رسد
کنند از نخل کرد خوش سپاه
آن چب دختران دست لیسر
نسب ما در و پیر در دلان
چون شکم مال و نعمت پستان
ساق و زانو عنا و رنج بود
پوست چون ستر در کشتی بقی
یک و بد زشت و خوش شقی و سعید
رقص کردن و قاچت و شید نیست
همه بر خادمان کنند دلیل
زن کند به شک از شتاب اندر
غلبه کرد دست و آرز دان
رسیده کرد رنج و درد و عذاب
این یک راحت آن در که مهند تاب
محبت آن نوع را که بر کالند
راحتش که نوا از ضرر باشد
بد بود بد زمین نکو بیش نو
بیم غرقت و مایه ز شستی
رقص کردن و رانچینه بود

مردگ بید ز تن روان شده خون
چون نبیند جراحی این باشد
اندهی صعب یا بد از کاردی
دان ز بگش ز فرج خون آید
کوشت بزند بخواب در بیمار
مستی و نه خودی ز شرب و خواب
وانگ او پارسیست روزی دان
شیر در خواب کج و مال بود
جامه گهنه رنج و اندوهست
بختی جامه بود هکلفت
مرزبانوست جامه ر کین
جامه سرخ مایه شلا بست
جامه هیبت است رنگ سیاه
جامه کبود اندوهست
طبلان وردی جمال بود
زردان اصل و مایه سفرست
آسی مردم آمین باشد
دام باشد بخواب بستن کار
بستن آیدت ز قفل بد بد
مرد طباخ نعت بسیار
رنج و بیماریست مرد طبیب
درزی انکس که در نجیا و بلا
مرد خفاف و نعلی و خستاز

نعلی باشد از جلال برون
در جلاحت بود چوین باشد
بسته کرد دست خون خوری
کودکی مرده ز برون آید
نخورد زود ازو طغ بردار
آنک نازیمت بد بود در خواب
سرفازی و نیک روزی دان
روزی نیکوی جلال بود
جامه نوز دولت ابو هست
فرما او ستاد چوین گفت
اصل شادی و راحت تو بین
سال و ده نخت اندو با ترا دیت
ور بود زرد درد و محنت و آه
رنج بودل فرخه نتر از که هست
کیسه و صرغ اصل مال بود
یک نان مرد و مایه خیرست
آنک در خانه به کزین باشد
آینه زن بود نگوشتن دار
چون کشایش که آیدت ز کلید
مجموع قصاب در تباهی کار
خاصه آنرا که هست خوار و غریب
مده بردست او شود ز پیا
از حوریت آنک دانند را ز

این کتاب در بیان
بیماریها و علائم
و تشخیص آنهاست
و در هر باب
بیماریها را
تفصیلاً بیان کرده
و علائم آنها را
و تشخیص آنها را
و در هر باب
بیماریها را
تفصیلاً بیان کرده
و علائم آنها را
و تشخیص آنها را

مرد باز و زرگر و عطار
مرد خار و مطرب و لادین
مرد بیطار و ریاض و کجاک
هست در خواب دین صیاد
مرد شمشیر کرد دلیل عنایت
مرد سقا و کلگر و خمال
خز بود خادج و کن کاهل
است زن باشد ای بدانش فرد
است آنرا که زن بود کمال
شتر آید ترا سفر در خواب
کاو باشد دلیل سال فراخ
شیر خسی مسلط مغرور
بیل شاهیت یک با هیبت
کوسندت بود غنیمت و مال
بو کیسه کوهی و بد کومر
لیک باشد بهر سبیل مفید
آهواز خانه زن نان تعبیر
دشمن آمد پلنگ بد کردار
پیرامم بدشمن از کار نند
خرس خصمست بر خیانت و زرد
بوز و کفتار دگر ک و بار و باه
در چه روابه حمله کور باشد
ماره که عرووی کینه ورست

خوبه کار و نعت بشیا
مایه شادمانی و شادی
چون دلیل اند بر تباهی چال
مایه مکر و حیل و مرصا
مجموع آن پیر که پیر آ راست
هر سه آنرا دلیل دان بر مال
که بکار اندرون بود کسب
مرد باسب و زن بود در خورد
بد بود بچه نایدش چا حاصل
سفری سهمناک پر علم و تاب
پیر پاکش شود کستانخ
که بود کارش از جمله دور
هر کیسه ترسناک از ان صولت
اقتضای کند فراخی سال
بر خورش و بکار در سر شش
بست بر قول او ستاد مزید
بیشتر دارد ای بدانش میسر
که بود در معامله مکتار
بکتاب اندرون چنین آرد
که ز دیدار او نیاید مشر
دشمنانند هر کیسه بد خواه
مرده بین و را پسر باشد
ور کند قصد تو ترا پسرست

کرده و غنچه و در کجاش
کن جو ما در خیره عم خوانان
خفته بیدار کردن آسایش
دیدن آفتاب را در خواب
ماه مانند دای زین باشد
جم مویخ با زحل در خواب
تیر ما بنده در دست آمد
ز سو خود هست ما به را مش
و آن در کج و کباب برادران
همچو بختوب کین طریق نهاد
همه و ماهش بدر بند و ما در
بس کن از طالع و زجر و تعبیر

في تناقض الدارين

در دو بی دان مشقت و تسبیح
تبع تا نفاکی سپهر نشوکت
در طریقت سرو کلاه ملاد
تا دلک بند کلاه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر
اندین ره هیچ روی سلبیت
جو تو بر خایسته ز نفس و ز عقل
تا آنکه هر سر که دیدی باشد
یاد سري بیش کردن از دست

همه باشد ز جمله آفات
چه کلام خواب بیداران
غافل در مرد و مردو یکسانست
پادشاه گفته اند از هر باب
در کجی گفت نه که زین باشد
طایفه محنت و رنج و عذاب
مشتری خازن و وزیر آمد
ما به عیش و کام و آرامش
گاه تعبیرشان برادر خاند
ما ز این علم بر پسر بکشاد
کو کبان چون برادران در خرد
در کلا زین که کردی تقریر

تو بر کلاه غش داری
آدی را ز جا به بختو چاه
آن نکوتر که اندرین معراج
سرو که آن بند کلاه بود
در کله بایدت بی ناچار
کانک در عشق شمع رو باشد

في الاشارة

هر چه داری برای لو بگذار
جان و دل بدل کن کو آید نکل
سید و سرفراز آل عباس
از سه قرص جوین بی مقلار
خیب و بگذار دنیا دون را
از تن و جان و عقل و دین بگذار
در پی صدقه از کف درویش
صورت و وصف و عین در خوانند
صورت برود صفات بود
هر چه ان نقش علم و معرفت
این جو مصباح روشن اندر ذات
تا نکشتی درین کله که تنک
ای ز صورت جانک جان از جم
کو شش از تن کشت ز جان خیزد
تا زمین جای آدی نا بست
این زمین میهمان سرایه دان

باجم چو نادر کذار است
کل فضولی شود جو یافت کلاه
دست بوسر کینه نه بینه تاج
همچو برون اسیر چاه بود
همچو شمع آن کله را آتش دار
همچو شمع آتشین کله باشند

کر کد ابلی ظریفتر ایشاد
بختو جورهاست جود معتدل
یافت تشوین سورت هل ایغ
یافت در پیش مهتران بانا در
تا یابا بی خدای بی چون را
در ره او دلی بدست آور
از هزار تو انگر آمد پیش
این رحم و آن مشیمه و آن فرزند
صفت سده عین ذات بود
دانک آن کفر عالم صفتست
و آن در همچون زجاچه و مشکات
با دروچی و لقبی یک رنگ
دل زوجت جانک مرد از اسم
جشش از تو کن این و آن خیزد
خیمه روز کار بر پایست
آدی را جو که خدایه دان

نابود نسل آدمی بر جای
این سزای از برای رنج و نیاز
تا درین خاکدان نه بیدار
قصه قیس عاصم رضی الله عنه
آن زمان که خدای تبارک و تعالی
هر که آن قدر که دست رسید
در و گوهر ستور و بند و مال
قیس عاصم ضعیف حالی بود
رفت در خانه با عیال بگفت
کین چنین آیت آمدت امروز
آنج در خانه چا حضرت بیار
گفت زین نیست چیز در خانه
گفت آخر بخوی آن مقدار
رفت و خانه بجهت بسیاری
یافت در خانه طایعی از خرد
بیش قیس آورد بزین در حال
قیس خوا با ستیغ در کرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت با وی منافقی که بیار
که هست این متاع یا زرو سیم
زان سخن قیس گفت خوار و خجل
رفت و در گوشه سبک بشپشت
آمد از سدره جبریل امین

هست آراسته و را در سزای
و آن سزای از برای نعمت و نیاز
نوشیدان سزای بر سر کعبه
چکم من ذی الذی جو کرد نزل
بیش همه ترکشید و سر نکشید
هر چه دروغ بودشان در حال
که نگرانی طلب زد نیا شود
ز آنج بشنید هیچ یک نمیفت
خیز ما را در انتظار مشهور
تا کم بیش سید آن ایثار
تو نهی زین سزای سبک بیا
هر چه یابید سبک بنزد من آر
تا بر آید کرد و کار کن
دخالت و خشک گشته نا بنوا
گفت زین بیش نیست ما را مال
شادمانه بر رسول آورده
تو بر هر لیل یک از سر چید
تا چه آوردهی سبک بیش آر
بیش محتومی کنی تسلیم
بیکو تا چه آمدش چا صل
بر نهاد ز شرم دست بدست
گفت کای سید زمان و زمین
مردا

مردا اندر انتظار مملکت
مصطفی را ز حال کرد آگاه
مرد را ز انتظار چون دارند
ز لاله ست او قتل در مکتوت
حق تعالی چنین همه گوید
کای سرافراز و ای کز پیک رسول
که بزد من این متاع قلیل
من بد برفتم این در قل بقیان
از همه چیزها بر سر زید
قیس را زان سبب بر آمد کار
گفت رسوا منافق اندر حال
تا بدای که پشیمان آمد
یا خدا آنک او دودل باشد
تا سبب استوار از همه کاری

فی الاغیار

در جهان یک زبان جو سود و نیت
تلفه ز نور ذوالمنن باشد
غیب خواهی خودی زوه بردار
تو پورا غیب و قصد عالم غیب
ببخیزد بدست بید خوریت
بود تو چون تو حجاب آمد
گفت رو نفس را بکن بد رود
روز و شب در ذوق عقل بنال

دآنچ آورد است خوار مدار
بیمز و ن لاطو عین آنکا
مکتوت آمد انتظار مند
نیست جای قنار و جای مکتوت
دل او را بلطف بی جو بید
این قدر کن ز قیس زود قبول
هست مقبول نیست مرد بخیل
هست بهتر ز کومر در کار
هست جهد لقل پسندید
زان منافق بنعل بد کردار
قیس را کارگشت از ان بکمال
هم بران شان که بود بیش آمد
از همه نعل خود خجل باشد
خوانده باشی تو این قدر باری

میج حس ابر جو بود تو نیست
بطل الزور جان و تن باشد
غیب را با سزای غیب چه کار
توان کرد خاصه باشک و ریب
از دو پای نهاد بند خودیت
عقل تو با نور در عتاب آمد
ورنه بر ساز این در چشم درود
بیش با عقل خود بدی مسکال

عقل را زین عقیده باز بهمان
بیند آنکه که یایه از دل قوت
چند کوی رسیدگی چه بود
تا کز نه روی گزیده نه ای
بند بر خود نمی گزیده شوی
غافل سال و ماه و مغرورت
آردی بی بود کز نه جو تو
سال و مه کینه جوی همچو بتک
بر سر شاه راه میچ ۲ کی
آبی کرد کوفی از صوفی
صوفی و عشق و حدیث هنوز
از سر این طلق نیست رنگ بر آرز
تا جو عیب بر آب راه گئی
بیش کعبه مگر بیل هوایی
خرد آجاتی کشند جعبه
همه خویشین ز خود کم کن
نفس را آن هوا سازد هیچ
تا بود نفس ذوق شایسته
من زاهدی دنیا فیه ملک لا یبذل
بود بری بصره ز زاهد
گفت هر با ملاد بر خیزم
نفس گوید مرا که هان ای پیرو
باز گوید مرا که تا چه خورم

بعد از آن عیش بر تو گشت آسان
نیک را از در بجهت ملکوت
در رو دین کز بدی چه بود
تا در نه روی رسید نه ای
پای بر سر نمی رسید شوی
در رو روی ز آرد چه دور کن
دیو در دگر بود در نه جو تو
خلق عالم ز طبع تو دلستک
نری از خود و ز رو نری
عشق را یه فریفته و کوفی
لب و احباب بلجوز و سجو ز
جامه یک رنگ دار عیب و آرز
همه را از آفتاب و ماه گئی
نشود علم سمت قبله نیستی
که بخری بدست در کعبه
ولا که آن دم حدیث آدم کن
خوبی ز نفس راه با بیسیج
نویس هیچ که نه آجات
من زاهدی دنیا فیه ملک لا یبذل
که بود آن زمان جهان غافل
تا ازین نفس خویش بگریزم
چه خوری با ملاد کن تدبیر
منش گویم که مرگ در کز م
کوب

کو بود آنکه نفس من با من
بعد از آن مرغا سوا کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور
تا مگر بر خلاف نفس نفس
مخبر آنرا که نفس را در ج
في صفت الزهد والزاهد
زاهدی از میان قوم بناخت
روزی از اتفاق دانای
بر کدشت و بدید زاهدی
گفت و بچک چو برین با کلا
گفت زاهد که لعل دنیا پاک
باز دنیا شد است در پرواز
بزبان فصیح چه گوید
وای آن کوز من حذر کند
تا نکز دی جنانک در قسطاط
هست شهری بزرگ در حرم
نام آن شهر باز قسطاطت
اندر مرغ خانگی ببرد
و اندران شهر مرغ نکزارد
همو قسطاط شد زمانه کنون
من بدست آوردم این با کلا
گفت دانا که با تو اینجا کیست

که چه بوشم بگویش که گفت
آرزوهای بس مجال کند
منق کوم خوش تالی کور
توانم زند ز بیم عسپی
خوار در پیش خویش نکزارد
بسر کوه رفت و صومعه ساخت
عالی بر خرد توانا
آن جهان پار سای عابد را
ساخته مقام و مسکن و جا
در طلب کرد نش شدند هلاک
در فکده مهر دیار آواز
در جهان مثل خویش چه گوید
در طلب کردنم خطر نکند
اندر مرغ و باز بر افراط
في حب الدنيا عزاهل الزمان
باز بسیار اندران ۲ بود
ساجش تا بجد دنیا طست
لاک باز از هوا و را شکرد
زانک در ساعتش بیو بار ۲
علما همچو مرغ خوار و زبون
تا شوم این از بد دنیا
بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت ناهد که نفس من با من
گفت دانا که پس نگردي هيچ
گفت ناهد که نفس دوخته اند
توانم زوي جلا کشتن
گفت ناهد آن ستود حکيم
گفت ناهد که من بناخته ام
هست بيمار نفس ومن جو طبيبت
بيدواي نفس مشغولم
که ولا قصد قصد فرمايم
چون مصعد کند فرو بار
که ولا مسهلني بفرمايم
حب دنیا وحق و بعض وجد
گاه نهديش کتم من از شמות
از خورش خوي خویش باز کند
فوتش از با قیل بر دانه کتم
ساعیة نفس چون شود در خواب
بیش از آن کوز خواب بر چیز
یک دور گفت بد او جو بکلارم
مرد دانا جوان سخن بشنید
گفت لله درک ای ناهد
این سخن جز ترا میلم نیست
مرجت امروز هست آرايش
دل بد بخا غریب و نادانست

هست روز و شب اندرین میکن
بیهلک راه ناهدان مسیح
در من وزی و سم فروخته اند
چشم چاه رها کشتن
نفس انقال بد کند تعلیم
زانکه من نفس لا شناخته ام
چه کنم روز و شب و لا ترتیب
زانکه کوییدی که معلولم
اکله از دید کاشن یکشايم
فصد نسکینه اندرو آر
عقل از جیم او پالام
غل و عشق اش برون شود رجم
تا مگر بازماند از لذات
در شמות بخود فواز کند
خانه بروی جو کورخانه کتم
من کتم یک دور کفقی بیشتاب
همجو بيمار در من آویز
بعد از آن نفس کشت بیدارم
جامه برتن ز وجدان بدرید
بارک الله عمرک ای عا بد
ملک تو کم ز ملکتم جم نیست
دانک فرجات باشد آمايش
تا به بند چهار ارکاست

بخ چس کن چهار کا استند
دل جو شد کعبه خزانة وار
یک معلوم کن که در محشر
پیشش آید مرا نچ بکلارند

التمثل بحسن قسما

مرج آن کد خدای دکان دار
انک باشد بخانه در خویشی
مرج ز بخا بری نکند دارند
نیست اینجا تغییر و تبدیل
چیزی اینجا کسی نخواهد داد
خیزد و بخوان اگر یی دایه
کن تجد سنتش ز تبدیلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل
خیزد و تو دایه ز خود کن دور
آتش اندر غم وز خیر دایه
بر نگردد جهان عشق دو یی

بخ نماز این سه در نمانند
چه کند تنک حنفي و غمان
نشود هیچ حال خلق در کور
مرج ز بخا بری همان بیند

سوی خانه فرستد از بانا ر
در شبا نگاه آورد پیشش
در قامت ممانت پیش آرند
نشود نیک بد هیچ سبیل
دادی دادوان ذکر مده باد
ستارین از کلام ربنا سخن
لن تجد ملتش ز نحو سبیل
نیست بولامو جامعش تجویل
ورنه بوی دران جهان معذور
کوکون نفس را بنیروز این
چند خط بست این خط توئی

**فصل في شرح شروط صلاة الحسن في احوال الصلاة
اعطى الخير بالصلاة وقال عليه السلام في الصلاة خاتمة**

بنو تا از خط برون ناید
چون کلید نماز پاک تست
یک ترا حق بلطف بر کیورد
پای کی بر سخی بیام فلک
تات چون خر درین سرای خواب

پرو عجز نماز نکشاید
قفل آن دان که عیب نایک تست
یا نمازت بطوع بید یورد
بازوی در کیشه ز جام ملک
شکم از نان بر است و پشت از آب

لحمه و خرقة هر دو باید پاک
بر عونت سوي نماز میا هی
سوي خود مکه نیست بار خدای
سک بهم جای خود بروید باز
از ثنی جاه و خدمت یزدان
هر چه جو حق بسوز و غارت کن
ورنه لیبس در درون نماز
تو لیم آمدی نماز کریم
هفته رکعت نماز از دل و جان
بس مگو کین حساب باریکت
مکه او هفته رکعت بگذار خ
جسد و خشم و نخل و شوی و دان
تا جسد را ز دل بروی نهی
طالب اول ز غیث در کبر
تا ترا غل و غنی در و ن باشد
مگر چه پاکت هر چه بابت تست
اصل و فرع نماز غسل و وضو تست
تا بخاروب نماز نخت را ه
جود ترا از تو دل بر کن ببرد
ندهد سوي حق نماز جواد
زاری دید خودی طهارت تست
جو بیکتی تو نفس را در ما ه
بیا ز آی تا یابید ۵ بار

ورنه کردی میان خاک هلاک
شرم دار و بترس تو ز خدای
دهشت در نماز بار خدای
تو نوبه باه جای نماز
دار پاکیزه جای و جامه و نان
هر چه جز دین از تو طهارت کن
کوش بگرد برونت آرد باز
تو حیث آمدی نماز قد ۲ م
مک هشده هزار عالم دان
زانک هفته هه شده تو در یکت
مک شش هزار او دار ز
بخدا که عذارت بنما ز
از عملهای زشت که نومی
گر جنب حق نماز بیند بر
غسل ناکرده تو چون باشد
مه در جنب حق جنابت تست
صحت دای معضل از دروست
نریه در سواي لا اله الا الله
پس نماز از نیاز بر خیزد
جون طهارت نکرده نبیاز
کشتن نفس تو کفارت تست
روی بخود زود فضل اله
ورنه یابید سبک طلاق سه بار
آن

آن نمازی که در حضور تو
در لجه میرحید کز آرد
ماند بیکان تیر در پایت
که بیرون آرد از قدم بیکان
زود مرد جزا می جو بد بد
تا کی بیکان مگر بد بد آید
میچ طاقت نداشت بادم کاز
جون شد اندر نماز حجامش
جله بیکان از و بیرون آورد
جون بیرون آمد از نماز علی
گفت کمتر شد آن الم جوست
گفت با او جمال عصر چنین
گفت جون در نماز رفیق ۲ بو
کرد بیکان بیرون ز تو حجام
گفت حیدر مخالف لئاک بر
ای شه در نماز پس معروف
این چنین کن نماز و شرح بدان
جون تو با صدق در نماز آید
و توبه صدق صد سلام کینه
یک سلامت و صد سلام آرزو
آن نمازی که عادی باشد
اندرین و نماز روحا خت

از تویی و آب روی دور تو در
حضور الله الصلوة
یافت زحی قوی درک بیکار
اقتضا کرد آن زمان را پیش
که مان بود مرورا در مان
گفت باید بنیغ باز مسرید
بسته زخم پاک کید آید
گفت کذا تا بوقت نماز
برید کن لطیف اندامش
او شده بد خبر ز ناله و درد
آن خدا خوانده مرورا بو خدی
وز چه جای نماز بر خوست
آن بر او ملا مصطفی شه دین
ببریزد فواز رفیق ۲ تو
باز نادان از نماز سلام
که مر از بن لکم بنو خبر
بجارت بر کسان موصوف
ورنه بر خیز و خیره ریش ملان
بامه کام خویش باز آید
نیسته بخته کار خام کینه
سجده صلح صد قیام لرزد
خاک روشد که باد بو باشد
آن به آید که خشفل جنبانی

تر بد بود نماز بار خدای
بود از روی اهل و نالهنگی
کوت باید که مرد با شیخ مرد
کرت بود زنجور در خوشناب
چنگ راه حق زن ای سر هنگ
تا بلای حق از موار و موس
علامت چون وجود یکسانت

بیت الصلوة والرغبة

از غیب بارگاه علیین
تا قبولت کند اجابت را
یک دور کف بغضه بنگاری
بخدای ارد هندت لاج جوان
کز تو آلوده گشت نپدیور
آن سوال از جهان مرد رود
ز تو یارب بود وزو لبتیکل
جامه کبریا کفان در پای
بسر بنده و غلام شود
که منم دست تو عز و علی
این بود شرط مرد بخورد را
که نیاری برش بود مستمه
آنک اوید هدایت بپله نیست
خوشتن را ذکر تو بنده سخوان
کم بودی بلفظ از فرعون
چون

بارکده با بساز آلت وزین
بارعا یاد دار انا بابت را
دعا و تضرع و زاری
طن جنان آیدت آهست نماز
بید تو باشد پیکال بر کپود
نامه کز زبان مرد رود
چون ز فرد نیاز باشد پیک
بارعونت شوی بنمرد خدای
میجو خلیجه که در حلام شود
بار منت چه نیی بر دکت
دوست دایه نه بنده مرخورد را
این چنین طاعت ای پسر آن به
بهدی آدی که از دردهایت
توبه زین طاعت تو ای نادان
کز ترا در زمانه بودی عون

چون سر بندگی و عجز نداشت
گفت من بر تراز خدا یا نم
ممه با این غرور و نخوت هست
یکین از بیم سر نیارد کتبت

التشکيق تقصیر الصلوة

بوشعيب الزیند لمانه بود
فایم اللیلد و کایم الیهری
بود از شهر صومعه بر کوه
زینا اتفاق رغبت کرد
کرتخوایی ترا جلال شوم
گفت بخی بخی رواست بسلام
بودش این زن عنیفه جوهر نام
شهر بگداشت عزم صومعه کرد
بوریا پاره فکنده هدید
مرولا بوشعيب زاهد کتبت
از برای چه بر کفیه فرش
گفت همه صلاح و چسیدم
که بود بهتر بن هر طاعت
جهت بنده را ز عین تراست
بود هر شب در قرص دایه او
بود قرص جوین که از طار
بوشعيب از قیام شب رنجور
آن شب از ضعف حال آن سر مرد

بود از روی کار خود برداشت
در جهان از بلند را یا نم
لفظ فرعون هر جلت هست
دارم آن را ز خوشتن بگفت

که در امر کیه بیه بستود
یافت از زهد در زمان بهریت
چیتته بیرون ز رحمت و ابویه
گفت شیخا زنت بود در خورد
بقناعت ترا عیال شوم
کر قناعت کنی تو خر ستم
یافته از چسب و زیب بهر تمام
فانغ از چکم جرح کردا کرد
جوهر بود یا سیک بر چید
کای شده مرا کرایه جفت
که بود خاک تیره موضع کفش
که من این معنی از تو بشیدم
که نباشد حجاب آن ساعت
بوریا بود در میان حجاب
بوظیفه که بد معاتب او
بود فانغ همیشه آن دین دار
گشت رنجور و بوددی معزور
فرض و سنت نماز فاعد کرد

از یک قوس برهنه شیخ نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من
گفت و بر نماز قاعد را
تو نماز از نشسته کردستی
بیش یک نیمه از وظیفه خواه
که نماز نشسته را نیستی
چون تو نبی عباد بگذارکت
جمله بگذار و مزد جمله بخور
ای تو در راه صدق کم ز زین
موتوانی نماز نرسد در
ظایع کان بدل نماز روح
زانکه اصل خود یا بدغیر
هر نمازی که با خلل باشد
الخشوع دست مغز نماید
در بنا شد خشوع و دلسازی
لحن خوش دار چون بگو آینه
کرد و اندر ره دعا بر پا کن
کرد و شهر هرزه چون کردی
اندرین ره ز داد و دانش خویش
پل بین پیش تا نگریدی کل
کر چه نوخیز و نو گرفت بود
بچه بط اگر چه دینه بود
قدی را که با قدم شغلست

قطع سرکه داد و پیش نداد
بیش از بیست کم چاشنی زن
مزد یک نهد است عابد را
نیمه از وظیفه خوردستی
از من ای شیخ و کلامت کما ه
مزد استاده است تقسیم
جمله را مزد چشم چون داری
و زان طاعتت عین کناه
باز پست و زلمی خویشتی
نیت جان کنیدی مگر حاصل
کس ندانم وجود آن بفتوح
بر سر کاسه استخوان بی مغز
دانک چشیری محمل باشد
در بنا شد خشوع نیست نیان
در نو بر سببش کند بازی
کوه را بانگ خورچه فغانی
صد باران عوان صوت سراه
خرازان ره طلب که کم کردی
پارسا روز مبع پل خدیش
چون شدی کل تراچه پیر و چهل
بط کشتی طلب تکلف بود
آب ریاش تا بسینه بود
سطح پیروزی محیط پست

در حق

مراجم حرف آن ز کوه بجای
در دهان مرد بان که گویا شد
دل و جانرا بعد و قربت تو
بند کانت بر روز و شب بوبان
هست در امر تو بکن فیجکون
روزی آخر ز خلق میر شوی
آنکه آنگه شوی ز رخ پاژ
مرد ایمان همیشه در کار است
تا ناری سوسر اندازکت
فرق حفظ و باحت او دارند
دل و طقت بود بصحت خلق
نیکی با عدوت از خرد است

في الحمد والشارة

چون صدام برمت آید باز
از نهایت جوشک بویا شد
مست در امر و در مشیت تو
مه از تو ترا شد جو یان
نیت کس بلکه این چه و آن چون
لیک دوری هنوز دیر شوی
که نیاید بره راست جواز
زانکه ایمان نماز بیمار است
تو ندانی که چیست جان بازی
کالج راحت جرحت او دارند
بهر از خلق تا نبرد چلق
که خرد نام تو ز نیک و بدست

في الفقر والتخیر

مستم نعمت نیاز از دل
چون در دل ز بند بگشاید
یاریش راز شه ره اقبال
عقل و جان مکن پاشلیجات
یارین از تو زود و صد لبیک
از بدو نیک خلق بیوسته
آیت علم و بلایت نیست
تو ندانی ز حال عالم را ز
توحیقت نه مرد این را می

مطلع بر طلوع راز از دل
آنچه خواهد به پیش باز آید
کرده لبیک دوست استقبال
مکن او در خور لهن اوست
یک سلام از تو ز هزار علیک
رحمت و نعمتش بکسسته
غایت شوق زان نهایت نیست
از بلا عاقبت ندانی با
طفل را می زره نه کما می

کودکی رو بگرد بازی کرد
بس بود که روزی یار ترا
کبری جنت و نعيم آمد
اورتو حسبت تو چه دانند
چه کند بر تو عرض چو رقصود

التمنا صبيان التمت

از نبي راه حق کم از کودکی
کبر را موختن کند تقصير
تلطف بداد و بناوش ۲
کنارش نه آن که کاکا
در بخواند بخواه زود دوال
بر علم ناي نقد بد ش
بند و چپش کند بخانه موش
دره آخرت ز بهر شند
خلد کاکای تست همان بشتاب
در نه شد موش خانه دوزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند
نویج از شرح انبیا بر خوان
تا مگر یار انبیا کردی
در جهان خراب بر ز ضرر ۲

بیر کبر و نیازی کرد
با خدای ای پس چه کار ترا
کرده عیبی ز بهر دنیا ۲
چون تو بجز را بخورد چه خواهد
تو دنیا و زینتش مغرور ۲

توان بود ای کم از یک یک
هر چه خواهد سبک روی پدید
خوبه انتظار مکن از ش
تا شود شرح پیش جو لک
کوشا پیش بکبر و سخت مال
تا بود کوشا تمهید ش
میرموشان کند فتنه و کوش
کمتر از کودکی نشاید بود
بدور کفایت بخت را ۲
دره آن سرای بر رخ ۲
بر خود این عمل و این سم بپند
چون ندانی بر بخوان و بدان
زین جهالت مکر جدا کردی
از جهالت روان تو هیچ بشد

فی الانسلاط والتمتع والذعاب

آرزو بخش آرزو مندانی
مهربان تر تو بجز زمین بر من
ای روان همه تنو مندانی
تو کجی نقل بد نکور من

آنچه بدی بیند در بینی ده
دل از یاد قدس دین خوش کن
از تو بخشودشت و بخشیدن
من بجزم کناه مستور م
رانده با بقت نلایم چیست
عاجز من ز خشم و خشنودیت
دل کم راه دارم بنامی
دل کم راه کشت انابت جوی
که تازه ز کار سازی تو
ای بر حمت شبان این رسمه تو
ای یکی خدمت ستانت را
تو نوازم یاد پیکران رفتند
چه کنم با جز از تو هم نیی
چه کنم ز حجت تو بجز دردی
من ندانم که آن چه کنم باشد
کس بود زنده به عنایت تو
آنکه باشت سوز کی دارد
آنچه کفایت بخود بخورد من
با تو باشم در دستش دانم
از نبي مکر در ز حیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بوی
با قبول تو ای ز علت پاک ۲
ظالم را خود محل آن باشد ۲

بارضای خودش تو بینی ده
نسبت آب و خاکم آتش کن
وز من افتادست و بخشیدن
بزدل پوشیت کرده مغرور م
خانده خاتمت ندانم کیست
نکند بجز با بهام سودیت ۲
مردم در پیه را در می بکشای ۲
مردم در پیه شد جنابت شوی
که نترسد ز پیه نیازی ۲
چه حدیثت ای تو ای همه ۲
کر که و بسف نکار خانت را
تو بدم که دیگران گفتند
مردانیشانه مرا تو یار ۲
چون یقین شد کم من من تو تو یی
کز تو اول بخیره بس با شد ۲
یا توان ز نسبت بید رعایت تو
و آنکه به شمت روز کی دار ۲
و آنچه کفایت مکن بکردم من
بید تو باشم ز آسایان کم
جان من باش تا ضمیرم من
من کیم از تو ای در تیغ بمن
جهود خوب وزشت مستی خاک
کز قبول تو یقین زبان باشد ۲

شیر

ای

کو ندای کلام دستوری
خلق را میچ زمره آن بودی
بیش حکمت خود از خود باشم
بد ما نیک شد جو پیکر فتن
بد و بیگم همه تو یی یارب
چه کتاید عقل و مپتی رما
بخودی مان کن از بدیها پاک
آنکی بد کند که بدکارست
یک خواجه به بنکان یکسر
اندرین پرده هوا و هوش
آنچه نسبت بهت تو فیوست
کوسکی کرد ایم اندر کار
یک در مان تو ام بدست بنا

و فی الزمان

ای بنده اند قائم و قدوس
از تو جبریم و بر تو جبر نه ایم
سوی ما کس چه هیچ کس کن نیست
دینان دان یقین مان ده
کیی از بویچه فلانند به
ای مراد آمد نکالان تو
مهد او میدمن بر حمت شست
نیست نزد ایشان نزهتوری
هر چه بر من قضای تو بنوشت

که بر نامت از سر دوری
که تو از مجاز استودی
من که باشم که نیک و بد باشم
بدشود نیک که نه بدرستی
وز تو خود بد نیاید بهت عجب
که مه ما و مه بود و مپتی ما
چه بود پیش پاک هستی خاک
از تو نیک همه سزاوار است
بد کار خود از تو نیست خیر
عقل عذر خواه علم تو بس
و آنچه از فعل ما است تقصیرت
نه تو شیری کز فتنه بگذار
کارم ای کار ساز خلق بنا

مکن تو ناماس و نا محسوس
بگو سیریم و از تو سیر نه ایم
کرم تو نو بد که بس نیست
کر چه این هست بیش از زبان ده
آنچه دای که آن هست آن ده
وی امید امید واران تو
جان و روزی همه لرخت شست
جز تو سوی تو ام و کیل در بی
مهد نیو بود باشد ز شست

منم

مپتم از هر چه هست چکار کردی
بلبل عشق را ز کلبن جنت
ملکها را ند ما که سوی تو راند
که رساند بهن سخن جز تو
بخوری بوی و رنگ و دردمه تو
عجز و بیچارگی و ضعف خری
ریخ بر در که تو آسنا نیست
مهد را کشتی بس از برای همه

مکره و فضله

ای جهان آفرین جان آرای
در بهشت فکرمه خالمان
بر درت خوب وزشت را چکنم
مهد را کاه و کار و بار از تو
نه بلاتنا من از تو سپر شوم
امن و مکر تو هر دو یکسانست
کرمی ز مهر بار و انجنت
ایمن از مکر تو کیسه باشد
ایمن از مکر تو نشاید بود
ایمن آنکس بود که دی آگاه

نکذ برم تو یی موا پید می
در تو تم نوای ای همه شست
باز در ما ند ما که زین در ما ند
که رساند مرا ز من جز تو
زین همه وار هانم ای همه تو
نخری سستی و خیری و نوری
بی زبانی همه زبان دان نیست
بس قبول تو خون کهای همه

ای جهان را بصدق راه نمایی
در بهشت تو دوزخ آشنا مان
چون تو مپستی بهشت را چکنم
یار ماریت و مار یار از تو
نه بلاتنا من از تو سپر شوم
عاقبت از مکر تو مرا با نیست
ز شکر تلخ تر نیارم کفشت
کد فرد ما به خیره باشد
طاعت و معصیت ندارد سود
نبود از مکر تو بفعل و کناه

التمس فی التعلب الکلاب

رویی پیر رویی را کنت
جایی کن تو صد درم بستان
کنت اجوت فزون ز در درست

کای تو با عقل و عالم و دانش جفت
نامه ما بدین سکان بر سکان
لیک کاری عظیم با خطر است

اینه از قضایه ای ۲ که الله
اینه کرده در دوا بد نام
باتو با جاه و عقل و زچکم
تو مرادله و دلبری بین
کو ز تیر تو برکم تو کوش
یارانی که یه خرد بود
من جو در مانم درم کفای
هیچ خرد بین خطای بین بود
گر تو مرد شریعت و دین
امرا و تغیری ۲ نبود
اوست قادر هر چه خواهد خواست
بعض و چند از صفات حق و قدرت
در حق حق غضب روا نبود
غضب و خشم و صلح و خرد و چند
مهر رحمت بود صاحب بار
چه در علم تو با برحمت بند
زانکه پستی بدین سرای دروغ
در توحید را تو یقین جو صرف
کر کنی ضایع آن در توحید
در توان در را نکند داری
بسرور ابد ریه پس از آن
در زمانه تو سر فراز شوی
در ره جبر و اختیار خدای

هست نزدیک عقل عین کناه
آن عزایلی ما این ذکر باعام
دین و دنیا تو یقین در چکم
رو به خویش خوان و فیری بین
کمر کوه قاف کرم و کوش
و آن آینه که آن خود ۲ بود
رو جو کم کردم رسم بنای
مرد خود دین مرد دین بود
یک زمان دور شو خود مین
خلق را چون تحیت ری نبود
هر چه خواهد کند که حکم او راست
غضب آن بود که مقدور است
زانکه صاحب غضب خدا بود
نیست اندر صفات فردا چند
هست بر بندگان خود ستار
بخودت میکشد بلطف و کند
تو کورته ز جهل راه کرب
ادم تازه را شده تو خلف
شوی از مغلیه ز مایه فرید
سر ز هفت و چهار کلاری
نوسم تو از خلق زیان
در فضای ازل جو باز شوی
از کل تن بر و بر آرد پایی

مه از کار کرد الله است
عرضایع چه کنی در کار
کرد بانار مسرزه یه کردی
اندرین روز داد و دانش خویش
ای خلاوند کرد کار غفور
بسته خویش کنی بر خایم

بفرضایه و قدره و کرامه

داده از حکم تو تنخی را
آنچه تا بد ز عالم الامر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو
هر چه ز بر امر جبار ند
مه مفه و قدر تو تا هر
مه موقوف قدرت و حلمش
تا جواره مشیم بکشا بند
آنکه او را علم برد فرمان
م کرده امر خدای در هر فن
کرده یک امر جمله را ایبار
هر چه استاد بر بنش و براند
عقل شد خامه نفس شد دفتر
عشق را کفت جز من مهر اس
عقل را بم رعیت عشق است
نفس را کفت پاکشایه کن
از غنا طعم سازار کان را

نیکت آنکه که آکا هست
مجو خسر بیش سبزه ی افشار
نهدت جز آنکه کم کردی
ره روز رهبری کن و مندیش
بنور از درت مگردان دور
نشنه خویش کن مدد آوم

امر دین را و عقل را نسبی را
و آنچه کوید بنی میم از امر است
بر جع الامر کله زی او
مه برو فی امر بر کار ند
صنع او بر ظهور شان ظاهر
مه محبت ما بقدر علمش
تا آنچه کشند حامل آن تا بند
کی وجود آرد انزرو طغیان
تو یقین را بفعلی آستین
مشکان آمدند اندر کار ۲
طفل در کتب آن تواند خواند
ما به صورت پدر و جسم صور
عقل را کفت خویشش بشناس
جان سپاری حیت عشق است
طبع را کفت که خدای کن
تلف کن شهر حیوان را

بفرضایه و قدره و کرامه

بخواند که در روز چهارم ۲۷

تا جزو نطق لما یه سازد
روح قدسیه بنفیس باز شود
همچنین از بلایت ارکان
مهر را باز خود رساند خود
مهره زی اوست بازگشت در هود
آنچه مختار ز بر برده اوست
مهره از امر اوست ز بر روز بر
هر چه بودسته و هر چه خواهد بود
دانند آنکس که خرد دان باشد
نام نیکو و زشت از من و توست
هست عالم خدای عز و جل
نیک دان خدای سز و دل
یک شود عقل تو بند مدد رک
هر چه زاید بود مهر نیکوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا
هر که اگر چند بد نکوست ترا
هر چه در خلق سوزی و سنانیت
ای بسا شیرکان ترا اوست

فصل در عین القدر

دره روح قدس در باز د
نفس چون عقل پاک باز شود
روش اوست تا نفاقت جان
کاسح کن تا نباشد مبد
در بنی خوانده نصیولها مورد
وانک مجبور بند کرده اوست
غافلند آردی ز خبورد ز سر
آن توانند کورد کوفز خود
هر چه او کرد خیرت آن باشد
کار ایزد گو بود بدرست
که ترا جیست پانگاه و مجمل
زانکه اول خود او سرشت کلت
چه نماید ترا بجز بد و شک
هر چه از توست سر بر آهوست
نیست چیزی نمان از او اصلا
مال و میراثها ازوست ترا
اندر آن مر خدایا ترا نیست
وی بسا دررد کان ترا اوست
آن نه زیشان که آن هم از قدرت
که شناسد چه زمان و زنگ
خفته نالد ز کوشمال
شکوسیلی چن که دانند کرد
که

که کند باقضا او آیه
آه تیر باقضای او بلاست
باقضا مورتو با جو نیست
کوردین راه کردی کردن
کردی با بدت عزای سید
کرد نایب که با خالی خوشاند
چون چراغ انداک چه در بندند
هر بلا یی که دل نماید از او
چشم و نقد بران بلا بود

فی الرضا و التسلیم حکمه و قضایه

البقی را که روح بخاند اوست
آنک از تیر او شرف دارد
کو ترا تیغ تن زنده کن
تلخ و شیرین جو هر دو نوا باشد
زخم خوارن چشم چون سندان
تا درین عالم فسرده در اند
خویشین چون ز عشق کرم کنند
چون بر عشق آن جهان دارند
کمترین بنده شان زمانه بود
زانکشان تا امید بود و بیم
دل ز تلخیش میجو چه خوش دار
جان بملودفاش بسپرده
بیش لورش جو کلک بر حسته

جز فرو ما به و کمر رایی
باقضایش دل تو ناشاد است
نشا به خدای را بخدای
که تواند قفای او خوردن
تا ز دست لغزش سیلی
چشم را بخیمان بار کش اند
زانکجان چه کنند و چه خدند
کوی در هزار شاید از او
هر چه آید بجز عطا بود

تازگی جان ز ناز یا نه اوست
دیدگان ازین هدف دارد
در ترا زخم حق ز ندخه کن
ذشت بود مهر نکو باشد
دل کرده ز ضعف چون سوهان
لحد اشتران جو کورد خوردند
کردن روزگار نرم کنند
میجو شمع اند سرز جان دارند
نارنو دل جو کورخانه بود
جانشان تن خورد جو شمع مقیم
میجودل بر آب و آتش دار
در کف زنده در کفن مرده
جان کردار بر میان بسته

در رضای خدای خویش بکوش
باش در حکم خویش گو
جوت کوبید نماز کن بگذار
جوت کوبید بخشش هیچ منه
رخصتت هدیه دان کرد بری
بود حق بگرد نور مکرد
نه تو بپس تو هست برکاری
میکاز کرد بود تو که ای
مال و تن را بگرد کار سپار
کانک شد پاسان خانه و سر
جانک و اسباب در روشن در باز
وقت کن جسم و مال را بر غیب
خیز کن اذ و مار میت از بر

فی العیونیه

چند بر پی که بندگی چه بود
بند او دار تا بوی بنده
نیست آنکه در هر هستند
چهار اعضا را به بند در آرد
بند او دار بر همه اعضا
بندگی نیست جز در تسلیم
مده از دستش از برای نهاد
میکرا نیست چشم عورت کورد
سوی آن کن رضا حکیم بود

بندگی در ساری مبدع کل
دور دورست در بلا خوردن
چون شود حکمت قدم ساری
هست در دین ماله و یک در گاه
کرد ز نور خانه خواجه تن
میکراخته کرد تیر قضا
زخم تیر بلا سپر شکست
ز می ای فضول رعنا
آنک دلها آشنا دار ند
که نهشت بر تو سودوز بان
خ کردی جانت چکم پر دا یز
مخبر با طفت و ظا م حکم
خویشتن را باب در کی ز کا
چون ز با ما نهاد بلا بتوری
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه
تا ندادت آه سر کردان
ق با قضا سودگی کند حذرت
دست و لب ز بر حکم مبدع کل
سوزیان باش که خدایت را
روی چون شمع پیش او خوش دار
تو چراغی به روشن مهر بلند
جان بر غبت سپاز کر انکار
کانک دم با سوز برده کشید

عجز و ضعف است و استقامت و دل
بنده بودن فرزندگی کوردن
تو کینه اختیار در با یی
کمترین آنک به تو دارد راه
بین تیر قضا سپر بکل
نهد بر و با جویج در و ۲۷
هیچ کس خود ز زخم او برست
چون به دست و پای از در یا
دل ز چون و چرا جدا دار ند
امر قل ان یصینا بر خوان
شب نهشت ایچ روزی خواهد
حکمی اولت آخو حکم
نشود علم آشنا در میان
رو تو الله دعوی و آه مکن
هان هان زود بسته کن ره گه
آه و مام ز راه و ا کردان
خون مکردان به سینه جگر ز
بخند سرو ساز و غنچه کل
استخوان باش مر مائش را
کمر از آب و تاج از آتش دار
جان بید و جنود خوش بچند
نیست جانواران سوی شمار
بارکاشن بود دیده کشید

سره بچله ز حکم و لایم خطایه
 آینه با چینه کند تسلیم
 هدف یو حکم او جان کن
 شرح مقلوب با مکان کوشه
 آینه شبندی که تا خلیل چکفت
 کرد بیرون سران در بجه جان
 دور کن یک زمان ز خویشتم
 عصمت او دلیل من نه پس است
 نه تو بود کشتن تو حاضر شو
 یکسو انداز خطا خورد میان
 چون بعثن از خیارت انش حبت
 چون خلیل آن خویشی بکداشت
 کر چه فرود آینه افروخت
 آن زمان کین حجاب بر کیوند
 بد دیک تو بر تو نه اوست
 اینک نه جرخ و چار ارکانست
 نیک و بد را که آن پرده درست
 چیست به زین که نزد شمع دروست
 از مایش جلا کند پریش
 در خیال از فردن و کاست بود
 آریه پاک بر سقر کاز دست
 تا جو در بوته هلاک شود

بنشیند خوش بر یک جا کن
 داغ فرود و باغ لبرهیم
 صدف ز عشقش ایمان کن
 عرش مقلوب با کمال جوخت
 وقت آنق بجزیر پیل محبت
 کای برادر تو دور شو ز میان
 تا بروی تو یک نفس بر ۲ نم
 علم او جبریل من نه پس است
 چشم بر در زو پس تو ناظر شو
 تا بیاید تو لذت ایمان
 آنش از آینه بردار دست
 آنش از فعل خویش دست برداشت
 آنشش چون غلب نیامد نوح
 کارها چگلی ز سر کیوند
 تا بداید تو د شیخ یا دوست
 از مایش سرای بر خاست
 از مون پرده ساز و جلوه کست
 بوته و کوره و ترازو دوست
 که و زانه بد و سوره کم و پیش
 از مایش کوه ناست بود
 چاره کفر و دین و خیر و شرست
 زانج آوده کشت پاک شود
 شد

شد هلاک ار دلش نباشد پاک
 پاکه رو زین سرای پر شو شود
 آنک او پاک رفت ازین منزلت
 و آنک او بد کسرت و آلوده

در بود پاکه ازین سفرش چه پاک
 و در نه کردی بز تو پای ستور
 کشت نادر مشن منه حاصله
 کشت در رنج راه فر سو ۲۰



الباب ذکر الکاف سید المراد
قال النبي صلى الله عليه و آله و آله و سلم هو الذي قال عليه
اهل القرآن هم اهل الله و خاصته

بخش را ز پس لطافت و ظرافت
 صفتش را طوشت کی مسجد
 و هم حیران ز شکل صورتش
 مغز و مغز است حرف و صورتش
 زان کوفته مقیم قوت و قوت
 بر او هر حل مشک لایا
 دل مجروح را شفا قران
 تو کلام خدا بر این شک
 اصل ایمان و دکن تقوی دان
 هست قانون حکمت حکما
 نزهت جانها ستایش اوست
 آیت او شفای جان تیغ
 عقل و نفس از نهاد او عاجز
 عقل کل با فکند در شدت

صدمت صورتش نه و رحمت حرف
 بخشش در حروف کی کجند
 عقل و اله ز سر سورتش
 دلبر و دل فریب سورتش اور
 زان مک و داد ملکوت
 روح جانها و راجت در لسان
 دل بر در را دوا قرآن
 کر نی ی طوطی و حمار و اشک
 کان یا قوت و کبج معنی دان
 هست معیار عادت علما
 سلوت عقلها نانش لوست
 را پیش در و اندهان شقی
 فصحا از طریق آن عاجز
 نفس کل با نشانه در عدالت

هم جلیک با حجاب و جلالت
سخن اوست واضح و دال
در جان حروف او در جنت
روضه انبی عارفانست او
بر زبان ظریف و حرف و ذوق نه
از درون شمع منبج اسلام
عاقلان را خلوی در جان
دید روح و حرف قرآن را
زحمت این پرده چشم ز کوش
هر نا محبان به پیش جان
پرد و پرده دار را از شاه
داند آنکس که وی بصودارد
نشد از طول طارم از روق
نقش و حرف و قرا بیش ببین
تو هنوز از کفایت شب و روز
نور قرآن نقاب او دیدی
پیش نا اهل چهره نکشادست
که ترا هیچ اهل آن دیدی
مر تراوی خویش نمودی
از این پوست زلفت و تلخ بود
سپین از حور پرورد و تنگ
ببین منزلت خانه تو
چون ز بنجم روان بیارای

هم دلیل است با نقاب دلال
حجت اوست لا یخ و لا یق
جرح دین با هلاکتش بر جنت
جنته الماعلی روانست او
غافل از معنی کده از نه چه
دزبون حارس عقیده غام
غافلان را تلامذ یه بزبان
جنت جم این و جنت جان آنرا
بعثت آن بخورده کوش هموش
بسته از مشک برده در مال
بود دل ز کار او آگاه
پرد از شاه کی خبر دارد
عرف اوست و تقاضایش خلق
از زمین هست تا سر بیرون
قشر اول چشمه از کور
حرف او را حجاب او دیدی
نقش او پیش او بر استادست
آن نقاب رقیق بدریدی
تا روانت بران بیاید سودی
دو مین چون ز فاه سلخ بود
جا زمین مغر آبدا خنک
سنت انبیا ستانده تو
بس با اول چرا فرد آینه
ن

تن جسد طعم خویش از تن زبیت
حق چه بیند مگر که صورت لغز
صورت سورتش بیه خوانی
کم ز همان سرای عدن ملک
حرف از آن نقاب خود کردت
تو مان دیده ز سورت آن
صورت از عین روح می جرت
چه شنایه جروف از قرآن
که نه بینند همچو طاران
حرف با او اگر چه هم خوابت

ذکر سیر القرآن

سر قرآن قرآن نگو داند
چون نباشد ز محراب بصفت
کس بشناخت جز بدیه جان
من نکویم اگر چه نگو یه
هست دنیا مثال تابستان
در میان غفلتند همه
اندرین بادیه هوا و هوان
هست قرآن جواب سرد زلفت
حرف قرآن تو طرف آب شمر
کان کین زان نماید او طاک
زان بنانند نفا در پیه روزه
عقل کی شرح و بسط او داند

جای ثنا مد که طعم رو غر جیت
مغز داند که جیت آنرا معز
صفت سورتش بیه درای
خوان قرآن به پیشی قرآن خوان
که ز نا میجی به تور پرده ست
کاهل صورت ز صورت سلطان
تن در کردان که روح خود کردت
چه چپیت خرت کین بر خوان
ذات او خفتگان و بیمار آن
بیه خبر میجی نقش کرما به است

زوشنو نازک خود بهو داند
سر قرآن زبان چه داند گفت
حرف بهای را ز قرآن خوان
که تو قرآن بیه نگو یه
خلق دروی بساک سرمستان
مرک همچون شبان و خلق رده
ریک کرمست همچو آب روان
تو جو عاجی تشنه در عصبات
آب میخورد بطرف در منکر
کی توانست و مهر در سرطان
آب سردست و کوزه فیروزه
ذوق سر سواد نگو داند

کچه نفس سخن نه از سخت
بود در مصر ما نه بوسف خوب
چرف قران و معنی قران
چرف بله زبان توان را ندن
صدف آمد حروف و قران در
حرف او کچه خوب و نشوشت
از درون کن سماع مؤید و ا
جان قران خواند لقبه جرب کند
لفظ او از و جرف در آیات
بوست ارجه نه خوب و لغزید
حکمت از خبثت تو سرود آمد
تا درین تویی که تریب است
بمصر ببیدین بدل طو نی
بکن از همه خدمت قران
عقل نبود دلیل اسرارش
تا درین عالمی که بر صید است
تو کنون نا حفاظ و غمازی
تو مواخایی و موا دار کت
ز یو بکرمخت هم بد و رخ آذ
انگهی بوکه صبح دین بد مد
جون ببینند مر ترا یه عیب
مر ترا در سرای غیب آرند
سز قران ترا جو بنامیند ۲

بوی یوسف در درون پر هفت
بوکنعان صیده ز ی یعقوب
همچنانست که لباس تو جان
جان قران بجان توان خواندن
نشود مایل صدف دل چو ۲
کوه ازو هم جو عمن منقوش است
تو برون شو جو ز بر مو سیفاد
دل که بشنود خرقه ضرب کند
جوس جو بیک ز کاسه نایات
پوست پرده دار مغن بود
بخی از جمل تو فرود آمد
تا برین مرکی که ترکیب است
بزبان جرف خوان بدل معنی
عقل را بیش رطقت او قران
عقل عاجی شدت در کارش
تا برین مرکی که پر کید است
کی سزاوار پرده ترا ز کت
کودکی کن نه مرد این کاری
یافت انگشتی سلطان با ز
شب و هم و خیال بد بر مد
روی پوشیدگان عالم غیب
پره از بیش روی بردارند
پردهای حروف بکشایند
خال

خاک اجزاء خاک را ۳ ببند
تو نکشتی بسترا و اقف
شده زیت ز سزاو شیطان
در دنیاچی که کبر دیو مد
ز استماع بی نیاز هوش
موشی اگر که شمال حق با بد
ای ز دریا بکف کف آرد
مغن و در زان بدست ناوردی
کوه زید صدف درون دست
قیمت در نه از صدف باشد
انگ داند بد یه قهر از قع
وانگ بر شط و شط این درایت
سط قران و شط ایما نیست
صفت لطف و عزت قران
قعقراو پر زرد و پر کوه سز
زوست از سر باطن و ظا ۲ هر
پاک شو تا معا بیه ۲ کلون
تا برون ناید از طفت انسان
تا تو با یه ز نفس خود محبوب
نکند خبیه دوری و د برکت
نشود دل ز حرف قران ۲ به
تو که در بند کلک و انقا یه

پاک ما بد که پاک را ببند
نرسیدی هنوز در موقوف
چه عجب کور مید از قران
فهم قران از ان کما غ رمد
جن دل و جانت از زبان خوش
سز قران ز سوسه در یا بد
ذکر اعجاز القرآن
دزه یک صورت صف آرد
لا بکر صدف بی کردی ۲
صدف پاکش برون کلمت
تیر با قیمت از هدف با مند
بشنا سدر در دریا بع
نه سزاوار لوله ملامت
که از و راجت دل و جانت
هست نجر محیط عالم جان
ساحلش بر عود و بر عبور ۲
منشعب علم اول و آخر
آید از بنجوه حروف برون
یا برون آید از حروف قران
یا تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
اب در خواب نشنه را سیر
نشود بز بچینی فر به
جهوه را از نقاب نشنا یه

بشنای زبان
خامه

بهر خاص در جهان سخن
که به صبح بابت دل و جان
تا در و صوره بقیه یا نیند
چون قدم در بنی دران اقلیم
سیرت صادقان چنین باشد
پرو روی روز تار یکست
تا بیاید تو در جح در یتیم
در جهان جیت ستر با یز
تا ناید بتوجو مهر و جوماه
چون عروپه که از نقاب تنگ
بدر آدم اندرین عالم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد
هرگز آن دست آدم اوست
منه خولیه که با یثی اورا باش
س بود ز دام ناسوی سینه
ز بده خطاه خطه ملکوت
انگ در بند این جهان ناوختن
این جهان نیست مایه غم و رنج
رهبرت باد بهر صورت و جان
خاک آنکس که نقش خویش بنشت
مهر نقش ز یاد هر بسیج
خویشتن را یکله مخوان در ده
نه یکلی و یکله هم را عدل در

رنگ و بوی سخن جوجان سخن
شود بر پای فسر القرآن
تا از و کیمای دین یا نیند
کنت اسجد وفا تعلیم
اسجد عاشقان همین باشد
نظم این نکته سخت باریکت
تا بدانی تو ز نایب از سیم
در بیان جیت رمز و حکایت
روی خوب خود از نقاب سیاه
بدر آید لطیف روح شیک
هست آن دم که زاده مروتیم
جانه که جان شد ز بوی آن دم شد
هرگز نیست نقش عالم اوست
بر و سوی خویش هیچ مباش
در خویزه به دام مایه سینه
بهر عیب بد بیده الا هوت
سودگر از ز لشکرش بگریخت
خوانده عاقل و را سرای سبیح
این جهان عقل و آن جهان ایمان
نه کسی اورا نوا کیه را جیت
بسوی خود یکله و آن یکله هیچ
کای یکله نیست هیچ آنک یک به
نام داری و بس جو نقش ز یاد
چون

چون در آمد وصال را چاه
کر چه در عالم مینی کار سفت
رهبر است او و عاشقان را سینه
در بن چاه جانت لا وطن است
خیز و خود را رسی بچنگ آور
ورنه کشتی بقعر چاه هلاک
تو جو یوسف بچاه از شیطان
کر پیه یوسفیت باید و چاه
زاد مروان رسی بدان دارند
تورسین را ز بهر آن ساری
کس نبیند در حرف از قرآن
دست عقلت جو جرخ گردانت
که ترا تاج و تخت باید و کاه
یوسف تو بچاه در ماندست
رسن از در دراز و در لوازه
بهر یک مشت کودک از و سوس
کره منوخی حکم هر نا سخ
متفاهه ترا شه محکم
نورها کرد نور قرآن را
ساخته دست عود سالوس
که سرودش کینه و کاه مثل

ذکر هدایت الکلام

سر شد گفت و کوی در عالم
گاه خلوت ترا کران بار سست
رسنت او و غافلان چاه
نور قران بسوی او رسنت
تا بیاید بجات بوک مکر
آب و بادت دهد با تش و خاک
خردت بشری و رسی قران
چنگ در وی زن و برای از چاه
تا بدان آب جان بوست آرند
تا یکله بهر آن رسن بار کی
با چنین حربه در مزار قران
پای بند حلت تن و جانست
چه نشیند مقیم در بن چاه
دل تو سوره سغه خا ندست
یوسف خویش را بر آن از چاه

ذکر کشف الکلام

نامش را عشق کرده و احساس
نشاند در علوم آن را سخ
کرد بر محکمشن معول کم
ور شد غامه صورت آن را
بهر یک من جو در کاسه سبوس
گاه مازی از و سلاح جدر

که زین در مشی به پند آید
که ز پایان بسو بری بیخالی
که کینه بر قیاس خود تاویل
که برای خودش کینه نفسی
چه نگریدی مگر بیخالی
گاه که بر رفیق جاهل را
که نویسم ترا کینه تعویذ
لیک هدیه بگناه چه باید
این همه جبهه بهر یک دورم
عمر برداره بخیره بشاد
در یک سجده خوی بهوس
زین هوس شرم شرع در پند
با چنین خو و فضل و فر هکت

که شادش کینه بوالعجبی
که در وقت بیرون کینه بیخالی
که کینه حکم را برین تحویل
که بگم خودش کینه نفسی
که در صند و قیائی سے پاره
پانه که باس باف کاهل را
پاک دارای جوان مدار پلید
خون مرغ سیاه چه باید
شام با جانشین زهر بصر
من چه گویم برو که شرمت با
خلق بر بانک بمجوی و جری
یا خرد یا اطل قرینت با
شرم با ادا که نیست خود نکت

ذکر عجایب کلام

باشی تا روز عرض با بزدان
کو بد این حامل مصدق تو
کو بد ای کرد کار چه دایه
شب و روزم بخواند با فریاد
خنجور در سرود نیک آید
بجز از گفت و گوی دمدمه
که بخواندی مرا براه مجاز
که چه لاف زد بدعوی ما
سوی میدان خاص اسب بتاخت

کله جان تو کتند قرآن
چند باطل کشید بر حق تو
اشکارا جانک پنهان
داد یک حرف من بصدق ناد
جامه غم کبود نیک آید
نیت کوی نصیب زمره
خیره بکنانه چون حران آواز
بس نداشت قدر معنی ما
روی ما از نقاب ما شناخت

بر

بر سر کوی ما ز رفت و نگو
عقل و جانرا بحکم من شبرد
که بتبع هوا سخت مراد
که بسوی شراب راند مراد
که شکستی جو خوب را سکنه
که جو قوال کرد از نعمت
ای مد تر ز مند برین جوین
در سرای مجاز از سر نشان
جلوه کردی مرا با بخاری

ذکر تلاوة القرآن

که چینی طعم ولادت ایمان
از در تن بمنظر جان آید
تا بخان تو جلوه بنمایید
تر و خشک جهان درون درون
چکما پی که کشت از و محبوم
پشنو اند ترا صفات خدای
مستمع چون کند سماع کلام
تا به پیله بدیده ا خلاص
سوریه میجو سرو غا تغری
نصب در نقش جو عشق جوی
جرم وی از بی طریق قدم
چرفا پاک روج و پرد ز نور
این چنین در نگر در صورت او

کلی آمد کینه نیا مد آرو
سوی رای و هوای خوشم بر
گاه بردام نفس بست مگر
که براه سرود خواند مراد
سروری حرم از شکسته
متصرف حرم از رحمت
خواهم انصاف خود بیوم الزین
کند با زانو کده با بانک نماز
که بجز رفی و کده با وارث

چون زبان بردی و بزوی جان
بناشای باغ قرآن آید
آنج بعد آنچه هست واضح آید
لحج موجود شد کن فی کون
ممه کردد تو از و معلوم
کشته پشت بصلق قصه سرای
شودش موی نطق بر اندام
چون بخواند تو سوره ا خلاص
نظم او چون بنفشه طبری
که تو از هر شد حذر بفر
لوح محفوظ و سپهر سن قلم
نقطه خال مشک بر رخ حور
چون بخواند تو ستر صورت او

تالف از درون رای ...
تا فرو شد بجای جان و خرد
زانکه در کوی عشق و حلاوت و همت
بوته شهوت امتحان کن کند
پس در کاره بوته سنا زد
پس چون مرمش کند فرو ساید
هر که را مگر عقل و دین باشد
بدا که چه خوش آمد و دلکش
مرحبت را با مر بزرانش
پس از روی حیرتش بنشاند

اوتار از بر پای آر ۲ د
صورت خوب را به شده ۲ بد
بیش ازین قیمتی نیارد در ۲ نک
پس از آن مجوز و کائنات کشند
تا دروغش جوختم بکند از
تا بدو تاج را بیا ۲ سید
افسر شاه او چنین باشد
بر حدت بگذرد بنامد خوش
پس نه مجبور کرد قرآنش
لایسته جو پروردگارش خواند

فی ذکر سماع الکلام

مقوی زاهد از حق یک دانک
قول باری شنویم از بارگن
مرد غار فحش زحق شنود
با خیال لطیف کوید را ز
در دل نفس نه نه بر رخ حال
طبع توالت را ز بون باشد
مرح او از و نقش آواز است
میچ معنیستی اگر در بانک
عدیه دان درین سرای مجاز
دل ز معنی طلب ز جوف مجوی
بجاس روح جان یکو شیت
کن سوی عشق درید یه باشد

مجموعی دو مغزه دارد بانک
که محامبت صنعت فارگن
لاجم ز اغنیای کم غنود
شکن و بیج وزقه در آواز
که جمالت نشان دهد در حال
عشق را مطرب از درون باشد
خانه شان از برون در راه است
بلیله بنده نیستی بدو در آنک
جشم زارنگ و کوش را آواز
که نیاید ز نقش نرگس بویت
اندر انجاسماع خاموشیت
لذت کان جشید یه باشد
طبع را

طبع را از غنا مگردان شا
یا کوی بر میل پل آید یار
یا با بش فرو بر از سر کین
مرح در عشق نیک و آنچه بدست
مرح صورت دهد با بش ده
چون برون ناله آید از دل خوش
په نداری خبر تو ای سناس
زان چه دیو کبر در تو دلد
راه دین صنعت و عبادت نیست
این صفات از کلام حق دور است
ای درین بادیه بپرداز
آنچه باشد ای مسلمانان
کر چه ماندست سوی ما نامش

که غنا چه که نیارد یا
تو مراد از آب دور مدار
یا خاکش سپارد خوش بنشین
بار کجاش کشیدن از خود ست
ناله زار در دل خوش ۲ شده
پای او کی و سوی دروخ کش
که بصد بند و حیل و دیو پس
تا ز تو عقل و موش تو بر ممد
بجو و تضریف و استعارت نیست
ضمن قرآن جو در جنت و رست
غن را معنی خوانده شرمت با
که شود سوی آسمان قرآن
نیست مانده شروع و احکامش

فی الوحیة والحال

در طریق که شرط جان سپریت
مرد دانا بجان سماع کنند
جان از و حظ خویش بر کوی
با مرید جان سرود و شوق
حال کان از مراد و رزق بود
بانک او جای عرق سود نکرد
مگر در مجلیه سه بانک کشند
دونه آه مرید عشق الفصح
از دها که ز کج بر خیزد

نصرت بیله خری و تربیت
جوف و ظرفش همه و داع کند
کارها جملگی ز سر کوی
مجان دان که مرد عاشق و درق
میچ فرعون و بانک عرق بود
آتش آشتیش رود نکرد
دان که اندیشه دو دانک کشند
میچ ما ریت خفته بر سر کج
مهر کامش آتش از کوی

صورتش

از بون

کج کل اندر فیه حیبت خری
اب و روغن جو در هم آمیزد
تف جو روغن زبش بر کورد
آه رعنائی طبیعت نشت
آینه دوشنت راه شبها

فی الشوق

شوق در دلش جوطوق بود
پس خلاص طلب کند جانش
که از عقل و جان و تن سوزند
بوته توبه از این است
توبه او کلید دروازه است
یار خود از خلی دور
شوق شوق جو جو بود
دل کهنه از شود
دل و دینت روح باز دهد
از زمین تا به آسمان
بر زن از بگذرد جو مرد رود
ممش از پیش راه بر خیزد
بشم رنگین شود به بیغش کوه
بهر آب روی دریا
اختران پیش او فروریزند
شمتی در جنب او سیه بیند
خال و خورشید و اختران بود
چند

از پس این براق شوق بود
آفرینش جو کشت زلفا نش
آفتیش از درون بر افروزند
تا که خود یار عشق و خود بینست
مهر که را عشق کوی او تانست
شوق به یار خود سرور بود
شوق ذوق بدوزخ اندازد
جون برون رفت جان در روان
صوت از بند روح باز رهد
اقد از سپو جان بی اندازد
کرد که باد شوق و در درو
هر ج در راه فتنه لنگیزد
ازین پاره تا به کوه بشکوه
آتش او ز مهر بال را
جون مراد را از برانگیزند
دیع او چون در بیند
بدو یک اندران جهان بود

چند نوزادین و مایه و صلف
تو بآدم به خلقی ما نند
خلقتت هست خلقت آدم
مهر که را عشق کوی او باشد
آسمان درکش کردا نند
هر دمش نقش کفر درین کرد
هر زمان شوید ازین ملک پوی
خرد از نوع دلش کایو
آدمی سوز کشته ازین راه
سر آمش ندارد هیچ صبور
نعل اسبی جو کرد بنام زد
اوروان کشته سوی عالم نیست
مصطفی ایستاد بر او ای
انرا او بزد ازین اشراف
آب در راه او خلیل زند

فی الحیا

شر ما رست آدم از تو خلف
ور نماز راه حق نهی فرزند
لیک معنی آدمی مهی
در دلش جست و جوی او با نظر
بر زمین درکش بنشاند
هر نفس آسمان زمین کرد
جبرئیلش باب حیوان روی
هیزم برق نعل اسبی در یو
مالک در راه او با تش
بی او در دنیا بد است
جبرئیلش حنوط جان سازد
بافر باید کن که یک دم بیست
از سر لطف رب سلم کوی
از درونش ترازوی انصاف
مقر عشق جان جبرئیل زند

وقت نامد که در یو از م
بهر بر کن از ملک و ملک جهانی
شون بپلاده آفرینش را
تو چه دایه عروس بینش جیت
آیت بر فروز عاشق وار
نازدود تو سود جرح کبود
چار تکیر کن جو خیر الناس
دارد از اهل دست جهل تو شرم
ازالم بان ناد ره بر خوان
تا به بی عروس بینش را
ترضانغ در آفرینش جیت
خانه را در بسوز و دود بر آر
از زبان زرد روی کرد زد
بر که بر چار طبع و نج حواس

شاخ دندان محال بز
دره حق زلمه مپتی روت
عزمت از حضرت بی و لیت
در جهان که طبع بر کارست
دیو دین را ز اعتقاد روز قول
نه زلمه تا منوا سپر بکارست
مجموعه مردان در آید در تک دیوی
علم لشکر جفا بفرست
نکند نفس نقش نفس تو پاک
که سیاه و سپید در فتر جا
کار کن کار و بگذر از کفناد
رهی در ره رهائی باش
علم دین کان بغفلت شوی
ماله غافل نه بی بنده
تا بگذشت عاشق از آتش

حکایه

شیخ به خانه خاله بکس
مرج جرم پتی خدای بروب
در لحاف خلاف خفتن چیست
دیو با حول کوی بسیارست
منهزم کن بسبیلی کم حول
نه زلمه تقطوا قفص بشکن
تخته کفت آلاب روی بشوی
قلم نقش بند تن بشکن
کاب او آتش است و بادش خال
دیده دارد سپید و نامه سیاه
کا ندرین راه کار دارد کار
از خودی دور شو خدای باش
نکند اعتقاد و دینت تو کس
دل سیه عمر کوه و خنده
کی بر آید جانفش نوع خوش
متکا سا ختم برو نشینت
گفت آنرا که صپته شد از آتش
تیکه که رحمت خدای بر است
اینت حکم حیرت حکمت خ
کوئی به نمک زد یک بخش
دین بی جو بد اینت آلا ده
ز آنک کاین دین طالق تنست

فی القناعه

کوشه کوی ازین جهان مجاز
نه ترا با کی بود بیوسد
دولت دین جو روی نماید
دیده چون کحل آشنای یافت
جز بر زاد راه عالم سخت
کرد دریا ورود جی چون کرد
این دور زه حیات نزد خود
باش تا بیخ تو آب رسد
باش تا چنگ مرگ در یازد
زا نیک در عالم فریب و موس
طبع بر بود شه تو کس بود
بود ز پر عرش دانا را
باش تا عقل افکند فرشت
باش تا صبح صلح روی دهد
بسته کی کیوردش بخانه نقل
توجه داید ز آفرینش حق
تو که در بند آید و نا ایند
مرج جست بروج نماید
مرج جو راه حق مجازی دان
عقل و جان پرده دار فرماند
آنج عقل و نبات و حیوانست
بس درین چند روز پیوندي

توشه آن جهان در روی ما ز
نه تو کزین برود و آنکس خند
پشت بر کائنات فرما ید
دل تا ریک روشنای یافت
زور با خودان وزر با شیخ
کامی از تا به صید کند مرگ
چه خوش و ناخوش و چه کج و بد
ماه خیمه است بافتاب رسد
نای حلقت زبان بهر دازد
کس نکند اعتقاد بر دو نفس
تخت بر آب مستوی بود
استوی عرشه عجل السارا
حل کند استوی عجل العرش
شام شامان ز راه کوی دهد
هر که دارد کشار نامه عقل
چه شنای بیان و بدین حق
کی جهان و کمان او دایند
چون تو خردی ترا بزرگ آید
مرج جو یاد اوست بازی دان
چاکر انشان نبات و حیوانند
انرا قطع آسیا با نیست
کنج مچاب و کنج خوسدکی

دیده عقل دار بود احد
اجدا در لجه جو جابت ناض
روضه کشت بر تو کنج لجه
جون بجزاب حق شناید تو
به از خون دیده در مجرب
تا بهر جای شاخ او برسد
به دل دین ازین خداوندی
دور شو دور کن جهان تو نیست
نه تو ایام کارها کردست
پیش ازین پس که به جوج بود
بروفای زمانه کینه مدد ز
بر براق جوج نظیر بیوست
چه کج جو پیش جو نیست الله پس
صدق به صدق محرقه یله کن
زنج صدق به که اندر دا ۵۶
به لقلی پسند کن در را ۵۶
قوم موی جواز براق خورد
از سنده هدی کسپه دو چنگ
از نهاد نهار صد سا ۷ له
از هوا این چنین بسی بلین
کیسه با حلافت قناعت کرد
ناتق قناعت بضاعت خوار بست
کارت آن به گزان ره غافل

نارزاه لجه در به با احد
بر در دسیان سران ساخت
فرش روضه ز کنج فضل لجه
نور حق در دیده یابید تو
از درون طوئین یقین را آب
میوه های فراخ او برسد
بجای اری تو هیچ بر بندگی
جو روی آن آن که آن تو نیست
جون تو بسیار کنی رها کردست
زین پس پس که نیز خواهد بود
بگذرانش بقوت روز بروز
دور باش از هوای کاد پرست
هر چند و بگذری هوا دهنش
سازگشتی بجز در خله کن
شیر کبرند کتوین رو با ۵
چند ازین با یقین کرمل خواه
دور مانده در کز که بد
رخت ادبار بسته بر خرنک
ببخ برداد شاخ کوشا له
مکی را جو کر کنی بیفتی
کر کن اندر هوا شجاعت کرد
زین شجاعت شجاعت و زاریست
آنت آن به گزان ره غافل

ستین

سینه را هر که حصن خود سازد
سینه را همچو جزک ساز حصاد
عز بر مرد عز چه فری شیخ
با دو چشم بر آب رخ بدل اد
که بهین مایه از ره جلد و خلد
ظلمت ایزدی بضاعت ۴ را
فوض لاله جون بجای اری
ست مصلی جو بکار کنی
خوی خود را بدین رو نیکو کن

خدمت خلق با باشد و با در
ذکر الانبیاء خیر من غیر انبیا
انبیا استان دین بودند
جون بجز فنا فرود رفتند
پردها بست ظلمت از شب ترک
این جلیبا جو شاخ کل در دست
این صنم کرده سال و مه معبود
این شمره بجهل بد برهان
خاک پاشان آتش آشامان
این جو باره ز مغز عقل زوای
این دشن را خدای خود خوانده
آن یکی سحر و این ذکر تجسیم
مه نا خوب سیرتان بودند

مکرمعت آسمان بود تا ز
زان پس باش کوهمان پرومار
در هوا و هوس بکم کوی
خند بیهوش بکمل بگذران
ست احدست و فوض لجه
ست احمدی شفاعت ۴ را
عوش را سر بر پوی آری
کافر و کبر را نیا زاری
ست این و خطمت او کن

کس که فناء با خلق میاد
ذکر الانبیاء خیر من غیر انبیا
حق راه داشت بنصودند
باز خود کامکان بر آشفند
بوسه داد کفر بولب شرک
و آن جو نیلوفر آفتاب پرست
و آن جلا مانده از مه مفصود
بدی از دیو و نیل از یزدان
آب کوبان و باد پیمانان
و آن جو بکنا ز سر عا مده رای
و آن شبن وار دین بر افشانه
آن پیکر را مید و این در ۲ بیم
مه لعی بصیرتان بودند

عام فایز شده برین دین
بدعت و شرک هر بر آورد
دین حق روی خود نهان کرده
این تلقین هر روز در بند
کوش مرشان هوس نبوده زاید
شده نزدیک عام دانشمند
خاص در بند لغات و شجوات
مدرس کشته علم دین خلائی
عزت خود چینه در بهانه علم
خاصکان چون بخانه باز شدند
آن یک رفته بر روی مؤسسه
کیش ز رزشت آشکاره شده
راستیها ز بیم بند و طمس
ملک توران و ملکت ایران
چینه تاخته سوی بیروت
خانه کعبه کشته بت خانه
عقبه و شبیه و همین بو جهل
عالی پر سباع و دیو و ستور
بر چپ در است غول و پیش نمک
خسته جهل را ز پر خواریند
بر ضلالت جهان و پر زهر نک
بانگ برداشته سحر کاهان
ای سانی جو بر کف کلک

خاص شعول در نشین دین
ز ندقه جمله سر بر آورد
هر یک دین بد عیان کرده
مان تحویل بیله خستند
هدایا نشان هر ی نبود زاید
سفه و عجب و فضول بند
علم در بند هنر و تراکات
هکان ژانظای و باقه در ای
عقل پوشیده در میان علم
عامه هم بر سر مجاز شد بند
و آن ذکر مقتدای او عیب
بر روی رحم پاره پاره شده
روی پوشیده چون الف در رسم
شده از جوید کور پیوان
فیل با برهه ز مرغ هرب
بگفته بغصب بیگانه
یک جهان پر ز ناکس و نااهل
صلواتان ره و چه و مملکت
راهبر کشته کور و هم ره لنک
کردم حق کرده زبا بنی
بر رخ منده دین شده تنک
اسب و سگ در جهان کم راهان
در معنی کشیدگی اندر سگ

چون

چون کفایتی برای حق ز اول
پس بو نعت احمد مرسل
الباب الثالث عشر
الملك الامير الفضيلة
محمد النبي عليه السلام
قال اني علمت ان اول الانبياء خفا وخمر عشا
قال عليه السلام ان اخيرا الانبياء والى غيبي وقال عليه السلام
كنت نبيا واد من بين الماء والطين

چون رتو حید گفته شد طریقی
لفت خولم از انبیا شریقی
آن ز بیجهان همین و کزین
جان جانها محمد آمد و بس
انبیا کشته اند همیا نش
صبح صادق ز مشرق از لحن
آفتابش که احمد مرسل
پای مردی چنو بر میثاق
خانه بر بام جرخ اعظم کرد
دامن خواجهی کشان در پای
هر چه شان نقد بود بر سر لوی
آفتاب جولو ندارد میا
ممه مزدور و او محمد شان
اودین بود و انبیا تن اوی
میو باید بروج چیا این
صحن او بام خانه ادریس
بونه بستان روح روح القدس

خاصه نعت رسول باز پسین
آمد اندر جهان جان هر کس
آدی ز نه انداز جا نش
تا بخندید بر پشم جلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل
نامد اندر سراسر افاق
شرع او را فکر مسلم کرد
اندر آمد بنار گاه خدای
انبیا رخنه هم از سر اوی
تاشب نیست روز هفتی ناد
ممه شاکر و او مددستان
اوسوی بود و عقل کردن لوی
دل کند جهم را با تاشی
کوشش در ولایت تقدیس
آستانه درش بر وضه اش

بسم الله الرحمن الرحيم

كوره با شاه بر طاق و بيه
جان او خوانه پيش از آمد خلق
ترا و سورت وفا خوا نده
كوي بر بود دست خفتش
عالم جزو نظام بدوي
قدمش در ازل پيچوده
داد اشرف بر همه عالم
قدمش در ازل نرسودست
علم او ميزبان عالم + داد
آمد از رب سوي زمين عرب
قاييل چون عتيقش اندر بر
فيض فضل خدائي دايه او
جوخ پر چشم همچو نو كس تو
جان او ديدنه آسمان قدم
بل كه از عقل بيشتر دل او
گفتند او را بوقت وحى و و چل
بود چون نقش صورت خويش

جلوه در جوي بار قدوسيه
لبيدلم بزل ز تخته حق
دل او مركب صفا را نده
باي بر سر نهاد مرتبتش
غرض نفس كل تمام بدو
بوده كل كون تا بود
مروا كرد كار لوج و قلم
ندمش در ابد نيا سودست
شرح او شجسته خدائي آبا
جشمه زندگايه اندر لب
قاييل همچو حيدرش بر در
قر پر همهاي سايه او
عقل پر كوش همچو ستيزه
نارن عقل و آدم و عالم
ديده صنع خدائي در كل او
جبريل امين كه لا تعجل
ما جواهر غيب در پيشش

اندر بلايت گال نبوت

پاي دامانش بر صدر بيان داشت
او چراغ بود فرستاده
آب حيوان سرشته با كل او
تا سوي عرش بر گرفته نقابت
كه حضرت حقيقت حق
آدم و آنكه سمت جان داشت
آدم از ما در عدم نادره
غيب يزدان نگاه در دل او
ديده او بگناه منزل خواب
جان او بود در طيقت حق

ديه

ديه از چشم دل بوز اجد
كرد از بوسه لب مردى
من نكوشم كه غيب دان بزاو
غيب دان در مشيره كن و كان
نه ز بانق بوقت نشر چشم
ز انك بنمود حق بجان و دلش
رفته از اقتدانش تا عيوق
پادشا بر جهان آدم اوست
طينتش زينت جهان آمد
شرح او چون نشست بر عيوق
شد ز بانق نشانه كبرى
پاي كويان عروس عشق ازل
داده دانش همه خلايق را
مك تن را خاينه از كينش
جزع و لعل اش ز مهر عز و شرف
از همه ز قه دادن از لب او
عقل كل بود در دستانش
جو را اين سراي را عرض او
ديو را بوده روز بدر و حنين

اندر كرامت نبوت

كويك بود كعبه آدم
ميچ سايل بخشندي بخشم
نور بينند در كو بنده

از ربحه ازل سراي ابد
سورت صورت جوان مردى
كرچه از چشمها نهيان بد او
نيست حق خالق زمين و زمان
گفت او لعالمون ما اعلم
رمزهاي حقيقت از لاش
زشت و بيو و ملامت و مسوق
راهبر سوي مك اعظم اوست
ساحتش راجت روان آمد
شد كه ستمه عنان عز و عوق
سرايون طارم كبرى
س نكون او فنا و سلامت و هبل
عز معشوق و ذل عاشق را
مك دل را عارف ازل يندش
كوشا كرده همچو كوش صدف
در تني زاد كان مركب او
نفس كل كا هوان جنبانش
يك عرض محبت را عرض او
صورتش سوره معوذتين

ديور عود او مك شد مهم
لا از بروي او نيزه بخشم
جز ازان در بچسته جو بنده

کنواشها ذکر کرده بر مویش
حاک پاشان فلک نکار از وی
لب و دندان او بستخ و عطا
لب او کرده در مساک زیب
خلق را او در صواب دهد
شرفش بقر قال و قلی را
جبریل از کرامتش در راه
جسم روشن شده زوی آدم
طیب ذکرش غذای روح ملک
قدرا با مآسمان بر مویش
مفرد بخطبه ملکوت
تحفه بود از زمان بلبلد
پدر ملک بخش آدم او
جان او بر پر بره ز آب و ز کل
دور کن در زمان فزون بکش
ذکر بیچهار حقه للعالمین
رحمت آب و کل ز نوک قلم
قدرش به قدر در کل او
حلقه حلقها بخلق موی
بوده اول خلقت و صورت
راز حق پرده محارم او
غرض کل ز حکمت ازل او
بود در روضه حظیره اش

عقل در بون کرد در کو پیش
نیم کاران تمام کار از وی
بود دندان کلید سخا
روی دلها سوی در بجه غیب
تا به رانمایه آفتاب دهد
در قفس کرد جبریل را
بر ملک جمله کشته شاهنشاه
جان او از جنو بسو خرم
طول عمرش طار دور فلک
خلق او دام جبریل امین
متوحد بعزت جبروت
داده در بره جهان بلبلد
پیر نیکنخت عالم او
دوست داد بره از در بجه دل
پر شرف و غیب ازل درون دلش
ذکر بیچهار حقه للعالمین
رحمتش نام خرد در عالم
روز روز قیامت ازل او
شخصه شرعها بجه روی
دآمله آخر از نبی دعوت
نفس کل صورت مکارم او
اول الفکر و آخر العجل او
فارش امر دایه روح القدس
قد

قد او هر کل از می و سخن
هفته تا وی چون ستاره باغ
اون او ماه راجو کل کردی
خلق خلق از برای طوق فرشت
فرش نو بار فرخ او کشته
منتصب قد جو سر و آزاد
صبح جیب جنو ندیده بر او
شرح و دین چار طبع و شش و کوا
اندران کیسوه سیاه و سپید
کرده مام زاد بازل نشینش
روز تار و شفت و شب سیمت

صفت معراجش

بار کیش سوی ازل معراج
گفت سبحان نشی لآذی لاسری
شده از حضور تا سوی روف
گفته وهم شنیده و آمله با
جسم و جان کرده در خراین راز
نعت رویش زوال صبحی آمد
بود مقصود آفرینش او
یا فتنه سهر پای خلیجه دین
دولتش چون گذاشت علیار را
ایسته غافل از چنان کزری
وز حلیه نظام یا فتنه او

خبره کردی بقدر سر و سبی
و آن دگر سیاه چون پوزنغ
بوی او مشک را نخل کردی
خلق خلق از نسیم خاک درش
عرش مقلوب شرح او کشته
شبه عقل آدی زان او
آفتاب بر بوی کند ما
عقل و جان کوهان کیسوی او
روخته خلق کیسهای امید
گشته مام باه با بد ازل پیش
زلف و رویش شفیع هر کهنست

نزد با نشی سوی ابد منجاج
شد از آنجا مسجد اقصی
قاب قوسین بلطف کرده کیت
مهم بدان شب بجایگاه
بیش محراب ابرو نشی نیا
صفت زلف ما قلی آمد
انبیا را نشان پیش او
زینت شیر جیح کاو زمین
راه بود مر بحسبها راز
دهر نا دیده آن چنان جبری
در مملکت نظام یا فتنه او

بر نهاد ز کعبه تاج قدم
دو جهان پیشی هفتاد بدو جو
بای او تاج فرق آدم شد
قامت عرش با همه شرفش
بر نگاه خدای در معراج
با ترقی دل تپاه کواست
شده از فو او بفضل و نظیر
زاده از بکر بعلم و بد م
غرض عالم آدم از او تامل
از حق او زمانه را بیو ند
خلق او ما به روح حیوانا
دراو بود جای روح القدس
کرده از بهر عت او بودت
کرده ناهید از غمش تو بنم
جش جشید مانده در ابروش
رنک رخساره زحل کاش
بود برجیس چون دیوار
خولج ابلیس نغمه زک برکوه
کشته شد نقطه امید وامل
ز جو شد جان او فرون زلفتش
ز آنک بی دید نصره از درگاه
مجد او آسمان جان ملک
بدل خون ز مهر سرو یقین

بای بر فرق آدم و عا لم
سرمایاغ و ما طبعی بشو
دست او رکن علم عالم شد
ذره بیش ذره شرفش
بر سر برش از لجرک تاج
بالجرک غم کناه کراست
خاک آدم ز افتابش و شرف
آدم از احمد احمد از آدم
غرض از آدم احمد مرسل
بسوا و خدای را سو کند
خلق او دایه نفس انسا ترا
پاه او سجد های روح القدس
دل خاک این کمال نبودت
خوانده تا ریح هیبتش هر مرغ
قرص خورشید صحرای کبوش
نقش پشایه قمر با مش
چون کمان خم گرفته تیر او را
کایت فتحی بزرگ و کار شکوه
روی یاران پشت کشت بدل
جان جبریل نغمه از دل خوش
از فتح فتح آن سپهر سپاه
شرفش پاسبان بام فلک
دین روان کشته در بجا دین

بود ماه آن سپهر فرخنده
ماه بود آن امام طارم تاب
خنده مه ز قرص خورشید
که بدیدندش آشکار و نمایان
باز بودند عیب با عیب
زان همه کور و بصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیان
از درون و برون بلفظ و بیان
بود در بندگی و خاطر و رای
جشم دینی روشن از بتافتش بود
کرده از مهر طفلی فرمان
از خورد سویی جان ز پرک و عمر
چون درخت بار لطف و قدم
شمع بود آن مای فرخنده
عند لیبان باغ آن خوش بوی
بر زمان حکم چون شمعان کرده
ان جو خورده میجو مختصران
خلق را خلق او نوید کراست
کنج همسایه شد دل پاکش
صد هزار آرزو شنیده جوی
جبریل آمده ز سدره برش
جز او کس نبود در بشری
خلق او ز بر این سرا پرده

که خداز روی او ز بد خدای
بیش روی از جلال بسته نقاب
چونم جامه مختصر با شد
دریه سعد و سینه سلمان
صخر و بوجهل و شبیه و عقبه
کاندین راه مختصر ماندند
در دروازه قیامت با ن
بسته بر روی در سجده جان
سرواناد جوی بار خدای
نور خورشید از ان لقایش بود
مال طبع را سینه پستان
مرک و دوست روی کرد جو عمر
آبش و تاز کیش کرد بهرم
از درون سوز و از برون خنده
در آتوم تبارک الله کوی
بر زمین نان جو بند کاک خورده
پس کشیده ز حلم بار خدای
نور ماه از جمال جرم خودست
ریح نامه نبود بر خاکش
نه الف بود در میانه نه می
بود سو کند صعب حق برش
در طلب کربیه خنده خنده کری
رحم کرده ز خیمه خورده

جوزبان از زبان خلق بیت
 فاشش چون خم رکوع آورد
 بتشدیدیه جو بنشستی ۳
 بهره دای و جود را + بتما م
 کلشک داشت با خود از دل خود
 خود کیه را که آن زبان داد
 بود بجزی همیشه مجمل بش
 لالهها پیش جرخ باندیه
 چون دم از حضرت سجود زدی
 ترکشش چون زاب تر کشتی
 چون شدی بیک ده ز اهل مجاز
 چون باشغال خلق در مانندی
 کای بلال اسب دولتم زین کن
 که شدم سیر از آدم و غا + لم
 از دم خویش تا پردو را ز
 کرد یکم و سردو بد تو خوشکل
 کاه کفتی جهان مراست + تبغ
 یک شکم نان جو نخوردی سیر
 مهرش ادویس را بهاد نوید
 سایه پروردگان پر دو غیب
 رفت زو بد عطا جو جرح بود
 ذوق و شوقش ز یک و بد کوناه
 همه خلق و وفا و بیط و فرج

والتراجه

فی الشرح صدره

سینه او کشاده روح نخت
 در در برداشت در زمان ازوی
 سینه را که چکم جت باشد
 جان یک فرخ او بصفت نام
 شوری اینخت ظاهرو معلوم
 همچو بیکان سویی همه بیکان
 بهر بیکان تیرش از تعلیم
 بهر آن تا کند درین بنیاد
 از بر جبریل بود در دست +
 دل او بودی از خیانت + پاک
 رقم بود قسمت + جا نرا
 اینبار که چه محشم بود ند
 پیش بودند نوزین دو پیش
 کر چه پیشند پیش ازین چمست
 حکم او همچو حکمت روان
 دین او در جهان رفیع شده
 بخت او خون بپای پرو جان
 بود پاکیزه باطن و ظاهر
 شرع او در بصیرت و احسان
 ملت در در + اصفا ز کلش
 او ممدت از جلال با ما یار
 چون فر تاخت ز آسمان قدم

هر چه جن پاک دیده پاک بشیت
 بند کشاد همچان از و کن
 در ز کشادش چه کم باشد
 او یک شرح او بصفت اقلیم +
 پیش از بوم و بام کلب الزوم
 نه بر آورده تیرین بیکان
 لقبش داده حق کتاب کریم
 چون رفو بیند از رفو کر یا د
 آن جلالت با مر ایزد جست +
 چون ز اشکال هند نخت خاک
 نخت خاک امر بزدان + را
 هکلی صف آن رقم بود ند
 پیش بودند همرا فزو + پیش
 پیشی صف پیشی رقم است +
 عمر او همچو دولت جوان
 ازین امتان شفیع شده
 خودش چون شکوفه پیر جوان
 خاک عالم و را شده ظاهر
 بر ترست از قیاس و استحسان
 معنی نود انبیا ز + دلش +
 همچو جاک از تن و یک ز شاد
 فلک المستقیم ز بر + قدم +

آتش کسری از نقش بکسخت
بیش شایخی که نور بار آرد
خدمتش باز بارگاه بلند
کر چه مویس بسوی نیل شدی
سفل نیل آب داد تا سواد
اندر آمد بخوی خوش عاقل
کفت در بزم بهشت ماوی را
در بزم از دل بد یقین ماهوت
لطف فردوس را پسندیدم
هر چه ملکوت غیب حضرت بود
داندا که دلش ز ریب تهیست
مصیبت را ز بهر عالم داد
جرخ تا شد جلا ز کوه او
نطق او هر چه در عقول نهاد
وصف او روح در زبان دارد
صوکت از هلاکتش کبری
خلق او اندرین نکو عهده است
چون در آن مدد کفای از دل
رو روان را ز احمد مختار
تا کردی که دی جو درینار
نام او هم نکست با تقدیر
تا بکنند لعل او کما
واسطه کیست پیش برده سرای

جان خود ز بر پای لبش ریخت
نار ز داشت جان نثار آرد
خواجه سدره شد جلا جل بند
نیل چون بر جبر نیل شدی
از نشان سفال جاکر او
نخست علم غیب در خاطر
سدره و عرش و لوح و طو نیل
در جوامع صوامع ملکوت
قهه زندان عدل هم دیدم
یکم از ساعت مرا بنمود
کین همه غیب عالم علو بست
هر چه کوشش سندر زانش داد
هست از آنکه در نای کوه جوی
روح بر دیده قبول نهاد
یاد او با در دهان دارد
قدری شد بسجده او جبری
روح عیب و طالب مهدی
پر گهر شد دهان علم و عمل
آنک دی نار بود شد درینار
بیشش امروز جمله دین آرد
کام او هم در هست با تیسیر
سعه شمعزاد نشد جانرا
جز از در میان خلق خدای
کشفند

کر شریفند و کوه ضعیف همه
ذکر تفضیلش

نور که خلق او موش شد
بیش آن مقتدای رحما
چون در آمد بسو کز سفیل
داکی کرد دین بردان را
پیش او کوش کشته عقل همه
قدم صدق یافت نقل از
هر مصالح که مصطفی فرمود
عقل در پیش اوست همچو رمی
کرد همان ز بیم کمرای
عقل داود وار در محراب
بیش او عقل قد خمیه رو
نقل جان ساز هر چه در عقل
ره نای تو راه ایها کشت
شرع او روح عقل روحانیت
عقل تو در مراتب دل و متن
عقل و فریان کشید فیه باشد
این در بیرون ز عقل و جان خیزد
چون سران همه چشم زخم بزین
هر کجا شرع روی خویش نبود
عقل خود کار سر سری نکند
هست با شرع کار رای و قیاس

جشمه آفتاب کوثر شد
عقل با حفظ شد در بستای
کنت دین را نمود تو طفلی
تا بهرورد نور ایمان را
بیش او فاش کشته نقل همه
در عقیده برست عقل از
عقل دانده که کوش با بد بود
زانکه زویانت عقل روز بیهوش
عقل کل را با مسرر اللہ
بیش او خوراک کما و کتاب
تو پای ای او بد بود
که با ایمان ریب بحق نه بقصد
عقل در کار خویش حیرانست
رای تو یار دیو نفسا نیست
زندگانی دهست و زندان کن
عشق و ایمان چشید فیه باشد
این بران آن برین نیا میزد
عقل را پیش شرع او کردن
رای در کرد ستم او فرسود
لیک با دین برابرگی نکند
همچو پیش کلام حق و سواس

رای شرع آنک نفس را سوزد
رنک رخساره فیر کامش
مشرب اهل چشم فتوا کش
بود در مکتب حکیم و عظیم
پیش از اسلام در بدایت خویش
کرد از روی عا شفیق را فراد
قلم دین نشد مجوز و بسند
در بنکد اشتیش حق دین
چون بدین جا نکه سفر کرده
باز بد قصد جانش نا کرده
خاکه بود آب تجر بدیش
خاتم شرع خاتمت در ۲۰ م
ازین صورت دل و جانیش
از همه انبیا جو بخشش رب
عمل او در نفیس تر مویک
سبل نامد نهال کن تر ازو
متمش الزینق الامیل جوین
شیخ را ساز و سوز داره جوشاب
پای او بند کشته از سر جد
رو که تادامن ا بد بیکو
هم عرب هم عجم محتر او
در جهان فکند آوا زه

رای عقل آنک شعله افروز
نقش پیشاپه قبر نامشوق
لوح محفوظ ملک ادراکش
لوط محفوظ در کتاب قدیم
دیو کش بود در دایه خویش
امن ایمان و خوی اینه زاد
دولتی جن بدوات احمد
پرده اینه بروج لامین
خاله آجا با خود آورده
آب سیرت زیانش نا کرده
سفر دل مقام توحیدش
صدق الله بنشسته بر خاتم
پیش خصم خطاب و وفانش
در تفضیل بیخبر علی الله
یک نیست و همه است اینت عجب
عرق او را شریقت منصب
مرغ نامد قفص شکان تر ازو
عزت نش لا نقی بعدی کوکت
خاکه را آب روی داره جو آب
همه عالم ز پایه او مسجد
کس نه بیند بچشم خود چون او
لقمه خواهان رحمة از در او
با خود آورده سستی تا زه
کنند

کشته ادیان خلق سیرت او
تیغ قوتان و لا شک معجز
او جو مویع عجل و راهرون
هوا که نور در آمله بر او
تا نه بیند ز سا بلان تشویر
زان درختی که سنج تحلیست
مولدش بود عای مظلومان
ملتمس درد انبیا ز کلتش
اول روز دین شمع نشاه او
رو فلک وار مسجد و مومن
پیش او سجده کرده عالم دون
ز به جان پاک آدم آور
همه سادات دین انور مجوم
مرشد طبع سوی عقل از بی
شرع او است عقل یک سجده
آنک شب لا سید دانند کرد
رخ او میزبان صادق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود
غرض او بود کردش عالم
یاقت شریف سابه ملکوت
جمله یاران او ز دانش و علم
چون کج بکفی ای درویش
تا ترا عقل هم ز روی صواب

نیست ادراک بر بصیرت او
نشود شرح او خلاق مرکز
هر دو یک رنگ از درون دیوان
نام زردی نهاره بر سوسا اور
همه پیش از بیار گفته بکیو
شاخ نریل و میوه تا ویست
موردش بر نای معصومان
مقتبس نور او لیا ز دلش
آخر روز جان دلخواه او
ز کشت و کلیسیا این
زنه کشته جو مسجد ذوالنون
معنی بکند لفظ عالم او
همه تا محرمان از و مجروح
دای عقل سوی رشد از غی
عشق در ظرف حرف کی کجند
ازین عقل بر نیارد کرد
زلفش اجاره منافق بود
خلق و خلقتش وجود آدم بود
خوانده او و طفیل او آدم
بیز شریف بدر قوت بقوت
کیست دروخته ز حکمت و حلم
شو بزرگ عقل دور اندیش
بشت پائی ز ند مکر در جواب

مجموع

کویت معنی محمد راست
هم ستانده از که از اجوت
مخوف از سزای پرده دین
آن که از غدای او نور ست
نقش نامش بگاه دانش در ای
جان عاقل جهان بود در یک
خلق بنده خدای جاکر اوی
هر که یک دم بود بر خوار نشی
طینتی نه از او مشت
درین شرح در جهان خدای
نه و باقی که کوشین باشد
نیت پاک چون ز دل خیزد
معنی دل زین جو حاصل شد
چون مهر دل گرفت شایع شد
روی دل چون قلب تپن باشد
نطق در کوش غاریت باشد
جان کله پیریه شود ز غود
باز کشتم نعت سید قاتب
اوست بر کفر چون گرفت شباب
تواند همچو شیر در پیشه
دل زانندیشه روشن دعا لیست
فکرت اندر صنایع صمدیست
کرچه در خلق شکل کوبالت

مخوف دست و هر دو بر وعظاست
هم دهنده بکه بلاجب حق
مذ اظناب کفر تا علیین
از غدای زمانه همچو زست
از در ریب و غیب قفل کشای
زانش بر جان خویش بگزید
فله شان اود قبله بر او
عقل او خون گریسته بر جاننش
ساکتی نه از او مشت
جان خاموش از زبان خلاکت
بل ز بان که کوش تپن باشد
نقطه شرک را بر آنکیزد
اندر دلش جو جان همه دل شد
کوش او هر شیر صافی شد
رای او در علمه مبین باشد
قلب تپن چیست کویت باشد
خون دل شیریه شود بصعود
بر گرفت ز روی دعدر باب
نود نوزی کداز چون مشتاب
من ازو همچو دل ز اندیشه
بیشتر دین ز شیر نتر خالیست
در نبوت و دایع ارجاکت
به ز تکرار ذکر صد سالست
اکی

آنک را از غدای او نور ست
مک و دین را معین و ناصر اوست
منبع رغب در رد با زوداشت
در ره صلحت مستم اوست
هر که بگرفت پای اهل بصر
چون سوزی راه به خودی بود
نزد آن خلیج جهان نمفت
نه جان رو که شیر در پیشه

صفت بخت و انزال

از خدای آموه بر جانست
بیه خودی تحت و یک کلاهی باج
سیرت و خلق او موکل حلم
بخت احمد جو کشت همچو آیه
که بودی جو شری از غریب
ننگه جبریل در موافقتش
از کریمان بخت سر بر کرد
کرد پیشش تبار در پیشش
رحمت ز بر پای کرده تبار
متزنی جانش را سپرد عطا
داده مرتبش از برای خطر
شمس پیشش کشیده بهر حال
ز مهر بروی فشانده از غیب نور
برده پیشش عطار از معلوم

هر چه او را باج و میحظوست
بخت و اشراف را عناصر اوست
منبع صدق در دو ابرو داشت
در طریق طای معظم اوست
هر که از پایا نیاید اندر سدر
نقش خود ز آب روی خود شود
رفتم و دید بازگشت و بگفت
آن چنان رو که دل مرا ندیش

بوسالت پیشش و پراکت
لشکرش در عبور کیش معراج
خرد جان او موید علم
پیش روی آمدی جو اعلا
رای او روی در حیه الکلی
بدوی صوت از مرا قبش
دامن شرح پر ز کومر کرد
هشت حال عرش و هفت اختر
همت و ذهن و حفظ و فکر و وقار
صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
مجد و اقدام و عز و زور و ظرف
نعت و درتقت و دبا و جلالت
زین و خلق ظرف و ذوق و سرور
و عظمت و حلم و رای و خلق و علوم

کرده بروی بنار حرم قفسد
لایه با مینار عتق و مولا
در جهان خدای زرد و یک
حرم در جهان کن مکتب
برگرفته بفضل از یاران
مهر را در طلب طلب کرد
بود یاران او ز روم و حبش
بود اصحاب صفت یاران
جان فدا کرده همه یاران
در فدا بی رسته شده او
و آن چهاری که پیش جان بودند
هر یکی از چهار چون مردان
مغز را صدق داد دل را عدل
دل و چشمش ز راه تنگ
نیک را خود کرده مرکز
نفس شرک در ستان بر بست
آن نفس با صفا جو در هم شد
طاق در مهر نیت تبا می آید
طوق دارانش از بی و لا
جمله یارانش جان فدا کرد
جان او هم رکاب علیت
در احد با احد یک بود
کوهر از سنگ زخم بد روزی

سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
بر سر چار سوی کون و فساد
ماه نودین بروی او در نده
شده نیک از جمال یک بخش
کله از تارک و قافا دارا
پس بنا را عشقان ادب کرده
با صیب و بلال عیشش خوش
مهمی او بی که عنو بالا نش
اگره قوی گفته نادان را
او همه کشته تا همه شده او
مغز دل در کمان جان بودند
اندرین ساحت و درین میدان
دیده را شرم داد جان ط بذر
خلق و خلقش زهر عتق و شرف
واجب بدلیا طره زد
قفص جان در شمان بشکست
آن قفس میزیم جهنم شد
طوق داناک پادشاهی او
مبتک بعثه الو قتی
لفظ او روز و شب غذا کرده
دین او هم عنان بیوم الدین
در چه یارانش اندکی بود
یاقت از ساز جان او سوزی
لب

لب و دربان او به از خون شد
اهدای قوی دران میان گفته
نغمه کافوان و اوج شده
که فلکدم سرور از پا کت
مثله فلکده جزوه در میدان
چون تو بیماری از هوا و هوس
هرگز از جلال ما یه بود
هر دیوان نه بهر منت را
کز نایب دی موافق نشان
تا بگویند بزبان خورد
کاندرین کوه پوز از کوهان
ادب او به از حصال شما
او دلیل تو بی توره مجوی
و هم در حق و خیال رهبر است
مرد ممت نه مرد تهمت باش
سخن او بود ترا بهشت
تبی او کپو تا سوری کردی
سوی حق پیر کاب مصطوی
تا قدم بر سبک فلک تری
جان فدا کن تو در متابعتش
هرج او گفت را از مطلق دین
قول او ختم دان تو چون قوران
دل پر در را که پرو نیست

اشک چشمش جو موج چون شد
در کنارش عقیق با سفته
بجز هر یک جو موج شده
سر بستان شرح دین آرای
مجو هفتاد از آن جوان مردان
رحمت الغالبین طیب تو بی
خرد مصطفاش دایه بود
سیرت او سرای سنت را
بشنوید این سخن ز خاطر نشان
ما که دل داد دین او بخورد
و اندرین کار کما مزدوران
خرد او به از کمال شما
او زبان تو بی تو یا فیه کوی
زان همیشه قوام بر در است
چون بهر نه ای ز اکت باش
ادب او همانند ز کشت
خزنی زود جوهری کردی
نور جانست از بی بدوی
باوی انکشت در نیک تری
چون نداری هر معا بدنتش
واجب او کرد کرد حق دان
لفظ او حرم دان تو چون قوران
میچ بیمار دار چون او نیست

شرع و دین ساقی شراب و بست
بر تو از نفس تو رحیم ترست
از کرم تر هوا و تر هویت
سوی جان پلید کی بود
پاک شو پاک رستی از دوزخ
کز تو خواهی که کردی اولیایار
در چشم و یای سلامت جوی
باز آنسو حرام دارد خود
نه خطای بجهای بر اهل نفس
تو که جز در غم قنینه ندوی
سینه را کی سنت آراید
سینه و دل کجای غی باشد
یک توان دید بود جان و سینه
که شد ادراکنی از بلند کت بود
ای فرومانه زار وار و مجمل
غضبت که فود بود بچشم
در شکن بوم و بام قلب سلیم
در دوزخ فراز کرده و لبی
که کشد بر کعبه و حول نیاز
از برون سو تنب بغفلت شاد
مصطفی بر کراهه بروزخ
کو ترا دیده هست و بینا بی
تا مرادانش است و دین دارم

دیه خفاش آفتاب و بست
در شفاعت ازان کز تم ترست
مهربان تر ترست بر تو بی
سنت پاک پاک را جوید
کورهای ترا ازان بروزخ
از حلم و فساد دست بردار
شرم دار از حرام دست بشوی
دروغ او را ز شرع او لیسوی
گفت عیالی مومنانم و بر
سینه کم گن چو پاک سینه نهی
دل آن سینه شرع را نشاید
خانه دیو و چک و پی باشد
از رنج مشمکه عیبی
ز آب گل دور چون شراب طهور
در جمیع تن و جهتم دل
کی دهد شهوت شراب جیم
بکلا و در کز زک لیم
چه بزی در بهشت دیک هوس
که کرد مار چقد و کز دم آرز
وز درون عقل و جان با فریاد
ردی تو بخت در دوزخ
چون ز دوزخ سبک برون آید
دامش زار دست نکد آرم
شاد

بیز از کرم و سری کرد م
تا ز هاند مول ز دوزخ زشت
سنت او درایت هین بر خیز
کا سمانت احمد مرسل
ممه زان برده آمده بیرون
بمستفانش جو قطع بانان
اندین کا رگاه کون و فساد
چون بنم مرد فروش دایو اش
با حسانم خوشوار فذالکم است
مالک دین و ملک دار است اوی
اندر در در ازان بروکت
تا بچش رای دل از شیا گفتی
نام او بر دی از جهان بندیش
دروغ از نام او چنان برسد
هر چه خواهی درایت اودان
عقل ازان نامدار و مشهورست
چنان از امان در میان عز و بقات
جان که آن روی را نخواهد دید
خاک او باش و پاشای کن
هر که چون خاک نیست بر در او
عقل چون بود سخی او را نام
عقل با باش چیز نشد

بر سر شرع افسری کردم
پس رسا ز مراد بصحن بهشت
در رای محمدی آ و بسوز
اوتن آمل آخوش اول
در نشانه غافل و مجنون
کا دل و آخرت بود جو میان
کار و بارش دو بود نظر و جهاد
من غلام غلام در باش
من غلام سق جو مالک اوست
هر چه بایست دار دار است اوی
اندر در در ازان بروکت
ممه کتی جو مصطفی گفتی
خرد دین او ازان اندیش
که ز لاجول دیو جان برسد
واج یانی عنایت او دان
که دران کارگاه مرزورست
که ازان روی در لید لغانت
بست جان بیک پادشاه پلید
آن او باش هر چه خواهی کن
کز تبتت خاک بر سر او
نفس کله زبان کشد در کام
تا نشد چاکرش عز بر نشد

زین دراز میوه مرد بگو برد
عقل و جان بدولت آید
چو برش چون ز کمان کن بکست
ز آسمان کز چه برهوز نشد
که بر آمد بنجر محمد حیدر
کیست جن دی بگو شیخ رسل
رشد قوی بر او حق جویان
گفته در گوش جان صاحب بار
سخن نوبت ز یاد بر عرش
فرش را در جهان جان کس
لبنیا ز آسمان پیاده شد
از نوحی بجلت آدم از دل و جان
نوح در حصن عصمت خسته
ساج بر برین راه میکا بیل
مویس سوخته بر آذر تو
باشنای تو عقد بسته مکمل
باطریق روح قدس و روح امین
بر کوفت ز عرش بر در نور
رفعت اداریس از ثنای تو بابت
بسته بودی نقاب در ده بیخ
شرف قاب از آن نقاب فزود

نحو بردش فک بر او برد
از بنا ما ختنه حق اورد
در کوه کاه آسمان ز دست
تا زمینش نکرد بار نشد
از جهان تی عالم همه بر
بر سر جویبار و بر سر بیل
اهد قوی ز خوی خوش کویان
کای شکفته سراز کیم بر آرد
تا ختنه از جهان جان فرشت
عش چون فرشت ز بر پیک آورد
اندر ترجمه انبیاء علیهم السلام
از مساله بسوی ساد شدند
بر درت در بنا ظلمنا خوان
روح در چاکری کمر بسته
غاشیه بر کتف مانده خلیل
ار پیکوی کشته بر در تو
در عرب خانه عیسی مریم
منظر مانده بر یسار و یسری
بر دهان نای مانده خواجه صوفی
ساره جبریل از برای تو بابت
چون کشادی تو قفل در پیش
رفعت عشق ذینت تو ره بود
جان

جان روحانیاں دل تو بدید
اهل ملت آسمان زبان مانده
هشت در چار طبع نیه فریاد
ملت در همه کرده ملت تو
روی روحانیاں سوی در دست
شده از یوید رخت ز آلودن
صالح و لوط و هود منظرند
هست دادا قاری خوانند
هست لقمان بدر کت بر پای
پسر آذرت فرشت فکن
لیستاه ملک بپن و یسار
چشم روشن روی است اسحق
شده یعقوب مستمند ضریح
یوسف اندر ره تو استاده
انتظار تو کرده یوشع
چرخهار القیاب زمین دادند
ان زمان آمدند بهر ثبات
از مکان آمدند قدها خم
منظر مانده در سزای قرار
نقل ارواح کشته نقل از تو
فک آورد نصیر مها این
آمه دست آسمان در کار
قوه بر فرق آفتاب زده

دیده بر سر زاده و پیش کشید
سرانگشت در دهان مانده
بر صیب و بلال تو بکشتا
بر دل خاصان ز امت تو
کامش این عرضد گاه لشکرست
آمد از بطن حوت و میجر برون
حال بر سان ز یوشع و خضرند
جلد اصحاب صفا هممانند
چون سلیمان ترا و کیم سزای
پسر مریم امت مقررند زان
باطریقای نذر نصیر نشان
چون با عیال شمره در آفتاب
از قدم تو بر زمین و بصیر
این بامین بره فرستاده
رفته اندرون برده غیب
اختران نور هر دین دارند
جمعه و بیضه قدر و عید و بخت
مکّه و یثرب در جری و حرم
طبق آسمان در دست نشان
تختند ز سر کرفته عقل از تو
بره و کاوا با بقر باغین
گشته انجم کسل ز مهر نشان
راه را جبریل آب زده

از روش

زحل و مشتری سیم مریخ
شمس با زمره و امش افزایه
تیر با یک فهم دور اندیش
هفت سیاره و دوازده برج
این همه طالع مهر و جواست
کفته در کوشش اختیار از ل
کای شکسته درین نشیب مجاز
تو در کای کاخ و بام عالم را
تا ز ندخند زاسان یقین
راست کوی سیه سپهر پر تک و تاز
کچون ز زر روی زحمت و بیم
چه کینه با نقاب عالم چپش
ای بسا قوت کفتن و گردن
کافر کشته از قدم تو دین
دین و کفر از تو موی و قارون
مغز پر جان می کند موی
از تو وان شد کوشش بشو
خانه بیخ در کد جا دارد
ز امر تو متفق چهار امیر
بر نه ای شاه عالم و ادب
ز اولوا الشرف کین کمور بند
قطر دست بر کنای نقاب
در ایابان فرو خرام از پل

کرده خاک در نزل نادر
در کت و از بیت آریان
با قیوم بر درت شد درویش
شده نام ترا خدیه و درج
این بودن از خیال و خطا است
بدر طبع علم و خاوه علم
فرازت فرود سو بفران
توسری تخم و نسل آدم را
صبح ایوان بسوی مشرق دین
وی جهان خوش پر او را
این چنین نوبتی بر سر کلیم
نور خاوار تو حجاب تو بش
گردانان میان زن و کردن
کفر یک سر فرود شد بر زمین
دین بودن کفر در شده بدون
کوی بوکل چه کند در نیت
چه عجب آنک هست کوشش از سر
از نین چون تو میمان دارد
مرکز و اختر و هواد آشیرو
داع بودن اشتهب و ادب
زین کم درین کم وی دین چند
میز بایش کن بفتح الباب
آب و مکن و مغیلاک کل
کو

که سب از خد نک قاف شکاف
شرک پادار شد هلاکتی کن
مرعیله را تو این عمل فرمای
کعبه از بت بجهله پاک کنند
تجمل کن از زبای سوز
از تو چون کفیی از فرمان
را نک در خدمت دم آدم
مرعوبی که ما در کنی زاد
افت زان بین هژد کونه فتوح
هر که کفته شناسی را اجنت
زود کردند قوت و پیرایه
از در صفات پیغامبر علیها السلام
بره بر هام آسمان رخسش
صورتی ز که بود اهل قبول
نسبت از عقل آن جهان داشت
دنیار در قدم او بود
در رسالت تمام بود تمام
گشته وزان اندر ارکانش
مغز جمله انبیا او بود
در جلالت جلالت او بود
جنتی با کمال یه شش یک
روی او خوب و رای او تا وقت
صحن او شرح و عقل او صافی

جرخ دوز از انسان نادر کلاف
کعبه بت خانه کشت پاکش کنی
تا نهد بر عزت برکتش تو پای
شرکان نوا فتمه هلاک کنند
دو جهان را جگوش و گردن خور
مرد جهل در پد برد جان
جان و ایمان روند هر دو بهم
هفتی جمله را تبرک و داز
جانش به زحمت سفارت روح
صدق کفیی بود که الله است
خرد و حق و صورت و نما
سایه بخت پا به تختش
کردش از صورت طلب مشغول
هم مغالی وهم معاینه داشت
غرض حکمت قدم او بود
در کرامت امام بود اما
پدر عقل و ما در جانش
خپت و میر مرتضی او بود
بسلامت رسالت او بود
شجری پر ز بوک یه بر یک
از لش خوانده کاشر و محاقب
خوانده محیی اعظمش مامی

صیبت صوتش برفت در عالم
وصف این حال مصطفی دارد
صادق و داله آب داد طاق را
مایه و مایه زمین او بود
از درون رفتش نداشته باز
چون برآمد شاه راه عدم
آدمش نوری جو پیش کشید
منبع صفت در او بود داشت
عقل کل ز کفته حکمت و رای
حرف کاغذی سخیا کند

په الکرامت

آن بنا که کویک ماه زدی
آن بنا که کرد سه بدو نیم
چاک بزد قبا صبح تا ۴
آنک هر طرف را دلش بوطرف
آنک شب را سید موی کند
جیست جو شرع او بخانه راز
زان دل زنده و زبان فصیح
ماه را امش خسوف نهد بود
بو تو از عرش و فرشت قدرش بود
خود و جو در جهای طینیش بود
بود مشتاق حضرت خلوت
از پیش خود تر برای سحر >

نه پرش بود در روش نه قدم
روی خوش بال و بیو کجا دارد
عین و شین عشق داد عاشق
کوه شب چراغ زمین او بود
بود در سوای پرده راز
نوری خواست مصطفی ز آدم
جان او جاک اصفا بخشید
مدرج عشق در دو کیسوداشت
مایه از آفتاب یا بد پای
کادله تیره را جو ماه کند

یکدم از خامه سیاه زدی
یک کشیدی رخامه طلقه حیم
یک شدی بار کبیر باره خام
یک شدی در زمانه بسند حرف
یک سخن را سیاه روی کند
بر قبا ی بقا طراز طراز
کوش با رانش چون وثاق میج
شمس شرعش کسوف پذیرد
قند عرش ز بر صدرش بود
انس و جن که تیرین خیلش بود
سیرگشت از سرای پر آفت
صدرا و آبها پرده ز جو >

بجز در

در ره مصطفی شندی نیست
در ره او همه صعود بود
تا آمد حور و روح در مهندش
کر کشاند جنرا نلاک
اسب گردون بمانده از آورد
نفسی که هوا عشقش خاست
شود از نف آن نفس جین نمود
ره سپید بود پر از انکست
از بی جان آن سر ساد است
ای در میان که در جهان سخن

شب معراج چون حضرت رفت
چون برفرف سید روح
حریل از مقام معلومش
کنت شاه کزن تو خود بخرام
حریل بن سخن روایت کرد
با ملا کنت نزع پار کشتم من
چون نگوین بدر نهاد فتنه
تا سفر بود در حدت ما را
سایل او بود و من و را مستول
او ز من حالها صبی برسد
چون قدم بر نهاد از کونین
کنتم ازین سبب سوال کند

بتر از قدر او بلند نیست
در که او سرشت عود بود
پای بسته بمانده در عهدش
شرع او را از ان نباید بالک
مفرش شرع او نکیرد کرد
طاقت آن نفس ز خلق کسرت
موج دریا جانش نبرد
ره او جز صفته نتوان رفت
استیبار کس بداد زکات
سرد انکت میکشد ناخن

با هزاران جلال و عزت رفت
حت فرقت ز مصطفای کزین
بازگشت و بمانده محرومش
که مرایش ازین نماند مقار
با ملایک همین حکایت کرد
که بگردن بنا کشتم من
حد نماند بماند و ماند قدم
شکلش بود چون عبث ما را
مرد و همراه حامل و محمول
من صبحی شرح دادم آنچه بدید
مهر انکت دوخته عینش
مرجه کوبد ز من زوال کند

حد تا ترا جوام آسان بود
بی خبر بودم از حدیث قدم
پیش از آنکه نماد تا ب جواب
او بر رفت و بدید آنچه بدید
من نادیده و ندانسته
پیش از آن مر مرا بحال نماد
زین سبب قاصرا دم زان راه
مر را بحال خلق راه بود
زان مقامی که من بدانم پس
جز که رفتنش من را زانم
طوبی جانم چون قفص شکست
زانکه در پیش داشت راه نهفت
چشم در رسم بر حال کوشد
معنی شرح رفت اسمی ماند
هر کجا او شراب دین پا بود
جان او باد لش بعلین
روز شب سال و ماه ^{مکار}
بود خود بار سول پیش ازین

لیک جان از دستم هر سان بود
گفت ما را ضعیف پرو قدم
گفت از آن حال کار من پدید
گفت با حق بحجاب شنید
باز ماندم شدم حدت بسته
حد تا ترا زبان حال نماد
که نبودم ز حال راه آگاه
چون گذشتم ز خلق آه بود
نرسد هیچ وهم و خاطر کس
بسوی حضرتش نیاز آمد
رفت و بر من رفیق حسرت
زان همی رفیق اعلی گفت
اسم در همت منزل کوشد
جان و دین بر پرید جسمی ماند
بسر وقتشانه نقش بود
تن او بانندش رفیق و قرین
ثانی اشین از ما فی الغار
صد صد یق را سلام علیک

المجده علی الخیر و الخیرة قال الله علی الامم الطیبون العلمیون
بالصیرة قال سافر و اتقوا نموی و تقوا بالحقین

خاص

خاصه از خیر عار باشد بخار
دل و تن را عیله ملک بسیار
کر عیله کم خوری ترا شایید
تو مکن کار جن بدستور کن
مرد جو لاله چون شود نیک کار
تو بکن چمد خنده بنفیت و نفس
روغن سرد و گرم دیده ز تاب
روغن از رنج تن بجای آورد
رنج کش را نصیبه چه بود کلنج
بمحو لحرار سوی دولت بوی
قدره رفتن ارچه کم دانند
تا تو در بند آن و این باشی
تو در بن کارگاه نید سرو بن
جامه شوی و یک جوران را
نشود کس بکس خانه فقیه
نشود مرد بوردل و صلوات
علم دایم و لیک علم جدل
هر که او خورد نیست دود چراغ
یک شود ما به نشاط و سرود
نه همه ساله نوبت عیش است
چه کینه در کنار کار خوی
پای در نه بر آید فویا د
با مسندت هموز بر در دست

از توان ناتوانی اندر کار
کان عیله جن کسل نیارد بار
کر عیله بیفلا پدید
مکن اگر پرو زان تو معذوبی
نگذار بر پایگاه قشور
و مر می مکن عذر خواه تو پس
افری شد ز رنج بر سر آب
آب داسر بر بر پای آورد
بستر خواب راحت آمدورنج
مهی بر تخت نداد بود محوی
مرد وقت سپیده دم دانند
سایه پرورد و نازین باشی
و انزین لافکاه باد سخن
شمع ریزی و لیک کورن را
بود مرغ خاک را بی بیه
پیش مامان و بادریه و دوک
سیم داری و لیک سیم در غل
نفسیند بکام دل بفراغ
مهم در انکور مشیره انکور
هره عیش مکن در جیش است
اخرای نازین حکم از دود
دست بکشای و هر چه با د
سایه اقر بان بر سر نشست

چون ببارت نهنگ سفره
کاندین ده هر آنک پای نهاد
در غریبی نه کار سازونه پار
در غریبت مزین که خوار شوی
در کل از نخ شادی اندازی
در سفر خواجه نکوناناید
اندرین پانگاه سوگردان
چون بغیرت درون نهادی کام
زیران تو از برای طلب
بطلب یا بعد از بزرگان جان
تو مزین باس دار مرتن در
اندرین بیچ بیکرانه جو عوکل
سفر آتش از خواجهی کرد
گفت با جوبلد اندر سر
گشته از منجیق حکم رها
گفت من بس دلیل راه تو ام
گفت هر چند پایم ای دلبرند
چون عنایت بدست حکم سپرد
بردمید از میان آفتش و جود
عجب عهد و سنبل تحقیق
آری آری جو دست آن باشد
سفراب را بس شو پیش
اندرین نه رفیق کودک را

دست بر سر کله نیاید سوز
سربود باز و سایه سپاسد ناد
در غریبی نه خندان و نه عار
زهر نادیو زهر خوار شوی
ندروی چون غم از چه تازی
که سفر خواجه نکوناناید
شد سفر بوته جوایز دران
طاعت از خندان و نیک از نام
اشتب روز باد و از هم شب
بطلب کن سوی بزرگان راه
زانک بر سر زنده تن زن را
دست و پایم زن چه دانه بوک
تاج خلعه منه ز ما بر کرد
رق بستر کمان در امر عیش
کرد کردان جو کوی کرد هوا
چو نیلم که یک خواه تو ام
میت بر کردن ضعیف بر بند
آتش و دلفت روز نمرد
چون صلی نلای حق بشنود
سوسن سنت و کل تو رفیق
نار و زود بوستان باشد
اندر آموز هم ز سایه خویش
توشه کو صد هزار منزل را
»

مرد باید بره دیار و پناه
یاد راه را نکوناناید
یاد در راه چون روان باشد
مرد چون شد برون در روان
دوستان درن صلاح و صواب
اهل دل را چه اهل دل نکوناید
جنس از جنس باز دار در رخ
یاد با جنس نخ خواب آمد
دوستان همچو آب نه سپوند
بار فیکان سفر مقرر باشد
بس نکو گفته اند و شیاران
کار بد هر کار رفیق بدست
یازکی سرو و کل ز بارانست
اچ زو جان نیست یا دشمنان
که نخا هیچ دل از ملامت چو
دوست و اکس بیک بلا فروخت
از سر و سینه بهر صحبت یار
کرنو کار سفر هیچ سازنی
مهرمت باشم و ز زرد و مواس
بس عجب نبود از چنین باشم
بندم از جلد و خنق و جهد و طلب
خود را یاران نباشد هیچ محال
خفته اصحاب کف و دستک بیدار

چیز نکونان از میان نه راه
خورج تنگ دست را نشاید
بدر روان مرد چون روان باشد
به رفیق قلا پیش از تا نه
یکبار که را طرد بود همچو آب
دیده را چه بدیده نتوان دید
که تلو بود ترا زو سنج
یاد به دست پای آب که حد
کابا پای یکا یکا کردند
بدر فیکان سفر سفر باشد
خانه راه راه را یا یاران
کان بدی بار سستی خردست
زیندی جان و دل زیار است
و آنچه به وای تست بارش دان
بهیدی از قورین نیک مگر
بهر کیکه کلیم نتوان شوخت
پای سازم به جو مورد و جومار
تو زمین خواه و کیو جان بازی
کم ز سک مرتوان نام پاس
کر کنم با سیکه قرین باشم
بکر بیان روز دامن شب
کین سیکه کرد سیصد و نه سال
پاس همراه داشت بر در غار

راه چون مار و غار دارد سار
مصطفی رازد فغ مر مری
آب دانه آنتیپی یار
از برون مرد مرد قوت نهد
صوفیان در پی دو عید کنند
ماله لذیض روح قوت خوریم
اندر تقصیر جهان و تپایه حرم
مادلت زیر جرح کز داشت
بر کز زین سرای مرل و موس
خویشتر بنی بوی چو بومام
آردی ز بر طبع که شایید
باز بر زمانه گهن است
کس سزای جهان جان باشد
ای سنایه برای دین و صلاح
میچو دریا جو نیست اینجا خو
آردی چون غلام را تیره شد
کز چه جان میچو آب پاک آمد
کز نه ارکان جو جان پاکدی
در نه ارکان ز آب پاکستی
دل اگر میل سوی خود کردی
کس ندیدی جنو یک غنای
کز نه خود نیست در سرای مجاز
ای بسا نکاه لود مید

یار غار مار دارد در بار
یار بایست میچو
خاله نعلستی و هوا آشار
دام در خانه غنبلوت
عشکبوتان کس قدید کنند
یک نیک سود غنبلوت خوریم
اندر تقصیر جهان و تپایه حرم
روح زنی تو بدست نیک آنت
پای طامس ساز و عهد کس
تا بوی ز بر جرح آینه قام
چار حال مرده را با بید
نفس در آرزو مرغه گشت
هر کار روی دل بکان باشد
وزین جستن نجات و فلاح
کام روزی باشی دل بند
راز طیان بخط کاتبه شد
زرنگه دار تر ز خال آمد
زرنگه دار تو ز خاک کنیدی
زرنگه داد تو ز خاکستی
داد کم کرد خوی کردی
کز جو ز سوی او نمودی راز
خام دست و دغاله و کم باز
پس غوروش بجهل سخن بید
بوموش

با غوروش مبلش میچو قربین
چار طبع اندرین دور کن و سد خط
یار خود یار بار ای ز او باش
این همه خواجان کس بر طبع
جون حباب ارجه ز آب دلش اند
عمر کز سخی باد باشد و آب
عمر نیست تا ابد مسوا
عمر آنکس که پاشی خود در راه
اندر دورم و کردش روزگار
دور ماهست و خلق را از ماه
هر کرامه هر ورد بکنار
بار و نده روندگان بایند
خانه جانت با سال و بهانه
چیز جرح و اختراش و شود
چه کشند بخود بدام و بدام
اگر ت بود که ز عمر سازند
بر تو عمر تو القیامه خوانند
جون بر آید ز جرح عمر تو شید
جون ببینند آن زمان با دل
لیک کس عترت و کاه ذل سازند
کایک شمع زنده کرد با غ
کر که کز ایش بر کز در
خر عیبی کز سنه بر آخر

که بر همدت کند دولت و دین
را اول کار تا بروز احد
بکنده هم سزات روزی باش
که سگ نفس را شد بند
رود میرند از آنک بر باد بند
سخت کوی بود جو عمر حباب
کلا جل سوی او نماند
برهیزر پاسا جو خرد دارد
عمر ماهست چون ریش کویا
شیر خوارش دو تا کند جو خیار
بام خر که بکل بنده بند
پارو پاک کند جو خر کاه
این جو حلقه دن و آن جو بلور
با سنانان کنبند اعظم
هم از جو کعبیت پر دازند
تا تک و اللیل و الضحاش نماند
شید مر که آنک عمر او شند بید
راست جون در بهار نو کس کل
کار و هارت همه بر اندازند
یکه بوسه صد هزار چرخ
دور بین زان بود که در به خور
دامن راه که کشان پور

دست دیوان نبوده خاتم جم
اندرین خرسای تو یخ تو
کریک و باب ماندی مباد
مرد با بد کاهل دیده بود
جوی ندارد بصارت اندر کار
دیده دل ترا جو نیست قرین
باع نای چون ملا بود هم از آب
پس اگر آن ملا بر دیده نشود
راه یی یاد نیک بتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه گسست
چند گویم که نیست یاری نیک
باکران جان مگو تو مگر از
تو ز حرص و حسد میان سعید
از نسک بر سر تو نسک آید
اول روزت آخر شوال
از نخست آفرید این بیغام
باز پس ماندی ز پیش اجل
کاخ شوری ز رخ کند محلول
تو بهر هیز ازین حمودر فلک
کاندرین حمودر بوق دل جان
آنچ بر تن قبول بوجان
کنجی در دهان نهاد کردن
که تواند زداندی کنجد

خواب شه ایست شب بجز و بدم
بچه ماندی مرا نکویی تو
چمکنه تخم خشم و شهوت و آذ
تارین راه حق کز پیه بود
نشود دست یا اولی البصائر
نیست در نهاد کار بصیر
کلستان کرد آنچ بود خراب
میوه بر بار بر مریده شو
ورنه پیش آیدت هزار شکفت
زانک غش و عین همه همست
در تو مسوع نیست قول و لیک
کاسیا چون دوشد شود غماز
کرد تو چون سرب پرده آید
شرم داری کز انت تنک آید
روز عجب جو اول سب و مال
ببین آفریده این خود کام
پس و پشت گرفته حرص و امل
واج تری ترا کند مفلوج
که نداری سر مورد فلک
آب از آن کشت بر حرد تاوان
واج بر پای نیک بر سر بد
دینی بندت سبک بر کون
در دبه روغنی دامن کنجد
جان

جان و دینت بقیه رستماند
یک بود جن بچشم ابله و شوخ
جام زرین و دست پر زنگار
تو مشوغره بر محال همان
شرب او شرده خورش حلائی
نای از لاف و از ستیزه تو
میت بر خلق ز بوجیش دور
چون برون شد ز بند کون و فلا
آخرت جوی زانک جوی امل
ورنه دنیا خوشت جای قرار
ای سپرده بدو دل و مشی و
پدرفت و ابکت دنیا زار
کشته فوزند و ما در و پدرفت
از دهارا بسوی خویش مکش
یک تواند بخواند سوره تین
اندران جان که سوزین بنود
اژه تا در سوای تو مرهست
کر کند کوه سوی کور بیج
کره خود را بحر حوا فتی
دین از روی زشت و چشم نین
وز درون سوی عاقلان جاوید
چون جهان در جهان نامردان

اندر صفت اول دنیا

کر نرادل بخویشن خوانند
اکل او جان دین ستا ند خوش
واندران جام زهر جان او بار
زانک تر دیک عاقل و نادان
سیم او سم دهد ز رش نادی
که مد تو مه حلیت دیده تو
هشم سرها و خشم کوما جور
پس یابد ز اعتدال مسد
آخرت جوی دست پر عطل
خوش نباشد رباط مردم خار
چه کشته سوی خود پد کش با
زان پر آراد دارد او با نا
تو در خوش نشسته کوجکرت
که کشد جانف با سوی آتش
خوش نفس خفته در دم تین
تیش و تاش یقین بود
تا بعد سال نام او کوهست
جده جن تو خلیش نکوید مسیح
جا بک و نغز و تر و تانه و خوش
مجو بینی زنگی آمد لیک
روی دارد سیاه و حوی سپید
پای بر جا باش و سر گردان

عشق او بر تو زبان اثر کردست
بیش ازین مهر خویچه و مرام
با غرورش توانی و درویش
زین بوترز خوش درخاست نه

حکایت و مثل

گفت معلول را یک راه
گفت خوام در دست خوب بود
گفت زبلا در سرای سبوح
چته مرد زهد دست اوست
چته برد را چه خوام کرد
زانگ اندر سرای راحت در نج
هر چه کردند بخلاق بیبر دست
را از این کلبه نفس غارست

کان سیاهه سبیده بر کردست
توان رفت در جوال عز و در
راست همچون خیال کج اندیش
نوجو که برش بی زین شانه

چته بود بختت خواهی
گفت جویت چار زوست بگو
میچ راحت نیانت کس ندرج
زانگ تصحیف چته جنته اوست
چته بختی نام او آور
از نگی نام خود نه از سر خج
نام جمله بزد من بردست
عقل کل کج خانه لازست

در بیان بیخ و جگر و قلب و امین و کبیر شرح

الصدور الضیقة لئلا تصفح و تشبه بالید
مگر انصاف بر زبان بهار
شکر و عدل بهار پیش آله
دشتها بر خلاف نید با این
گفت قران بلفظ همچون در
تا بیینی بچشم عقل بزو
از نگی نقشها جان آد
گفت بلند جو مردم مشیار
دل و کل گوید از زبان کیا
با غل بر عروس بند کا بین
سرود امن کشید را فانظرو
بر کر بیان دشت و دامن کو
اختران نقش بند و رنگ آ میز
راغ

راغ بر تختها سقلا طون
شا خفا چله بوش و مشک اغوش
اشک چون شب نم سهیل وسطا
عنبرین کشته از نسیم صبا

سر و چون حور سبز پیراهن
باغ مانند عطر مثل اکین
چشمه اشک چشم من ششاد
خامه بر کار کرده شمع بهار
صفت کل کفون بقوت دل
دشتها را با سهار کلین
کوه بر نقشها همه ز بیبا
شاخ مانند عقد بر لوه لوه
باغ بر حقیقا در و کهر
کج قارون بلامن سنگی
قطر باران جو دانه کهر
قمری و فاخته میان چنار
سر و چون حور در میان چمن
بابه ابر بچو در خوشاب
مرغ ناملان فواز کلین و کل
ا بر نشسته ز روی هامون پاک
راز ده کرده جمله عالم فاشی
خانه بلاشته همه زن و مرد
حک انکس کا او بفصل بهار

باغ بر نقشها بو قلموت
دشت عنبرینا مینا بوش
روی چون با هلا روی کیا
از شام زمین شام هوا

مشک و عیب و دمیله بردامن
راغ مانند زلف حور للعین
با در باغ رفته از لب آب
زلف کوه کرده دست بهار
گفت بلند جو مردم عالم
با غل راز چله آذین
اختار نقش بند بر دینا
باد مانند نافه آهو
راغ بر نقشها نقره و زر
زرب حور عیان بهر ریکه
بر شفاف چلیک همچو در
برده از عاشقان شکیب و قرار
سمن مثل بیز پیرامن
آ مداز چدر امن و سقلاب
مست به مطربان و ساغر مل
موج آلا بشت از رخ خال
زیرکان زمانه چون او باش
سوی صحرای بروی شد از نگی خور
لویزه دارد او ز بوس و کنار

نه جنادت کوردش بی باک
گر بخواد حکم خلق و کمال
خانه چین کشاده منظور آوی
حم زلف بنفشه دل جوی
ناف آهو خورد سبیل دشت

زلف شب زاکیر و کش سوی خاک
خون کلام مکمل و مشکل خون در طاق
شاه قیصر نموده دختر آوی
عود طاعت ریخته بولسوی
بویین از کوه قاف و طور کلاشت

اندر منفعت شرب گوید

مرسورانو جو طامع و بی خوار
چه جو بارم در نفا شود
زان بود چار طبع دست نیافت
هست چه در نفا خود بیوست
شاه چه بر جمال تن جبر مست
ما بر سنگ کرم و سردان اوست
از کف برز معجز موی
مرد را عقل دینه و داد است
زیر کانا درین سزای خراب
عقل را که سوی تو هست شکوه
از تری نف نشانی صفا اوست
اندرین باغ خوب و راغ فلک
فلج جو بردست کل پیام دهد
بشام آنک کل بینبو بد
مچت در راه فکر غا قل
ملاک عشق جوان مردان
اندری زو عز بزوتن دارست

هر چه در سر دم جو خوار
آتش و خاکه آب و باد شود
کز نئی بیخ پای خود بشنافت
در کف پای عقل و پوسد است
ماه عقل از کمال چه خیرست
وز نیمی بر محک مردان اوست
مرد و زنده گشت چون عیبه
غذای روح با نه و با دست
میچ علقه آری مدان جو شرب
باده عقل دوست را منگوه
وز تیش نقش سوز سودا اوست
از نیمی جغد نفس و راغ فلک
تا بدی بوی خویش وام دهد
از منامش نشاط دل رو بد
از نیمی کشف و طوط عاقل
نقل حرک و ناقد مردان
باز بسیار خوار ازو خوارست
تا تو

تا تو اولد خوری عزیزی دار
دل با حکام دین سپردن به
مرد و چون نه بیکر دست سراط
در بدی کای ز طبع باشد بتر
آیت از روی برد و عقل از پای
آنک نان رست در دل و جانیش
فضل دین دره مسلمانست

چون تو او خورد بیانی خوار
باده خوردن زوقف خوردن به
بس چه باده خوری چه وقف باط
کرده داند نشانی پای نشانی
توسوی نان همدرد آتش پای
ای نه از خورد مهمانیش
هنگامک نه فرادا نیست

صفت مرکب کند

در جهان با عقل و با نیست
تن فلان که در جهان سخن
دشمن جان نیست خاکش در
زاتک اندر سزای سوز و صور
ممه آتش تو از طین است
رهبر این راه را جو مرکب نیست
مرک هدیه ست نزد دانند
سوی دین هدیه خطایش دان
مرک ناخواند کایدت مهمان
جامه ت آنک تخت تو خردست
مرک جو رخ نبود هیچ مال
میجو ایمان برای و سروش
رقص کن بین دل بجان خوش
زاتک در بارگاه بی بندگ
چند باشد بندگان با تو

مردن چشم زادن جا نیست
جان شود زنده چون بیوردن
کعبه حق دست پاکش دار
از نیمی خواندن سرور سوز
ممه آتش تو از دین است
بی تو ایتم مکن جو برکت نیست
هدیه دان مهمان ناخواند
آنک ناخواند آیدت مهمان
بیش هدیه خطایش تن و جاه
زاتش و آب و باد و خاک بد است
بدل و جان می کن استقبال
جا مهای برهنگی در پوش
خرقه کن دلق چار پاره خوش
بیود جان و جامه بی بندگ
دو جوان مرد عقل و جان با تو

چون شه آباد شد شهید آباد
آتش اندر زان از نوب دین را
چار طبعست در سواي رحیل
مر که کشی ندکی زار کاست
رسمه دانست از سواي فضا
چار مرغ اند چار طبع بدن
بر هم آمیز بر وبال همه
بر سر چار کوه دین بر نه
بس با مان و عقل و صدق و دلیل
جان نبرد بسوی معدن خویش
تا نیاید برون ز حسی حیوان
بس جوانان ز نفس ناطق دست
چون برون شد ز جان کویند
ای ز شهوت بعار آلود
کو تو بر ک راه مرگ بود
لجل آمد کاید خانه راز
سابقست نامدی بصهر آورد
تا ز دور زمانه خوابی زیت
تا دم آدی ز تو فرسد
مالت اینجا است بموج جسم لپوست
عقبی باقیست بی یاسید
رز بعقی ده از حلال بود
کر بعقی تو بدی ز رو سیم

آنکه از عقل و شرع یابید داد
میخ خردشته شیاطین و را
آفت چار میخ غم را عینل
نه سزاوار عالم جا نیست
خلق را سوی کشت زار بقا
بهر دین جمله با بون کردن
پس نکه کن بکار و حال همه
باز فغان جمله را بجه بر چه
زنده کن در چهار را جو خلیل
تا نگردی پیاده از تن خویش
ره نیابد بر تبه لسان
روح قدی بجای آن انشیت
شد بجان فرشتگان زنده
ز بر دست جهان وزن بود
بودن قلب مرگ بر ک بود
در دین نیو اجل نکرده با را
از نوب خانتت بتو بس بود
تو ندای که اندر آنجا جیت
صبح دینت ز شرق جان نطر
زان اجل دشمنی و در پی دوست
دینی فاینت کجا پیاید
که دل اینجا بود که مال بود
راه عقبی تو بدی تسلیم
باطل

باطل را رهان از نی حوت
کر تو مسیح بر کستی
در تو زای مشورت بر کست
بس درین منزل فریب و بوی
مرگ را جوی کا ندرین منزل
تن خود را برای عالم دل
چه جشانی همیشه تلخ و ترش
چو ازین داجاه امر بین
که تن از جان همیشه بود گرفت
انگ جانها بعلم برورد دست
سابقست زو نهفته در راهان
فصل فی الحکمة و التمسک العرف
و الصدیق در الحکمة حکم فاینها بین
باب نسیان تمام کنت سخن
مردم از زبیر کان دوزم نشود
مهر جاهل جو مهر کردانست
با موامره و کین چه در خون دست
زانک گردان و بد وفا باشد
با مواخذه بیک و بد کما میب
باز وقت وفا ز یک و ز بد
میت با عشق جلی دیکو
دو زخ آنجا که پرده برداش
داند آن جان که نقش عین نیست

تا بلا ی تو عقبی مطلق
ای خو شاکت جهان مرکستی
بیر بخند درین جهان مرکست
مشورت کر کیک بود کن و بس
مرگ حقیقت و ز ندکی باطل
مکن از مهر هیچ هیچ محل
کر ازین مرد مرد و نه بکش
جان پر بد خاک بر سر تن
جان ز علم و هوش سرور گرفت
نیست بر خادین که برود دست
خانتت زو نهفته در خواندن
فصل فی الحکمة و التمسک العرف
و الصدیق در الحکمة حکم فاینها بین
سخن دوست ارم و دشمن
مهر که عقل بود کم نشود
مهر که عقل بود مهر آنست
که مواکاه کرم و که سردست
چون موا مو مرکز موا باشد
چون بیامختی سیک بکر پر
نه خرد کرد و نه مرد خورد
صحت عشق علی دیکو
مستی دوست را بکلا زد
کا کلا جویست بینی نیست

بغض کرستی بود دینست
تو من کرد آدی را درون
تو تویی من منم سر رنگت
با خودی هر دو پرورش باقیم
خوش بودم اندرین کهن کلشن
تو من کم رهیت زو پر هیز
تا تو خود را بوی نایب دوست
دوستا ترا بکاه سودوز بان
دشمن از دوست وقت آرزویان

التمس علی

دوستی دوست را بهمان شد
گفت ز ترا که کج خطایت بر کوه
گفت پیش من آد کبیه سیم
مرد بکن آد کبیه دینا ر
کافی ایچ ماند ز ترا داد
جون شبانگاه شوی باز آمد
گفت با شوی خویش وصف ظاهر
جمله بود آن نکاح دینا ر
بفلا کرد ز راه ایچ بیما ند
گفت درویش را هم دینا ر
یه حضور من این چنین سر مرد
جمله درویش را هم تمام
مت مشکانه ی کون در خورد

مهر که علی بود کین است
یه من و تو تو من بوی من تو
تو جان من چنین سر چکست
یه من و تو من و تو خوش بشیم
جون ز تو تو حرف وز من من
در من و تو با بلی ما و یز
زانک در رضع دوست چون دوات
بتوان دید و آزمود توان
هر بود وزیان ندای باز

دوست حاضر بند بهمان شد
زن در اکت گفتی بر کوه
زن یاورد و کرد ز تسلیم
بو گرفت آن قدر که بود بکار
بدر آمد ز خانه خرم و شاد
زن بر شوی خود فراز آمد
شاد شد مرد و غم گرفت زوال
بیت برداشت مرد وقت بکار
میستی را زدیج و غم برهاند
که مراد کرد نیلو ییار
مال من زان خویش فرق نکرد
از چنین دوستی چرا نالم
زانک در مال من تصرف کرد
دوستان

دوستان ایچ سر چنین بودند
مال و جان دوست را فدای کرد
تو بلا کبی درم که دوست بود
دو را یام ثواب داند دوست
دوست که کاس و کاسه دور بود
باید و نیک وقت دارد دوستند
دوست را که زیم بد زی دوست
و در کوی دوست بر چه هین
یار بد دشمن را دریا روی
یار بد می تیغ دیار دست
مرد را زه زن یقین باشد
مهر کار در بطلان یار بدست
یار بد را مکن بخشیم
شاخ یز بر کوه و جبهه خار بود
دوستان که یز در بیغ بودند
مرد آن رفیق یار آید
یار هم کاسه هست بسیاری

التمس علی
آن شنیدی که از احوال
کرد از آن قوم میر شمع سوال
جمله گفتند مار فیکانه بنم
یکدگر را برادران شده اسم
گفت با خرم یز حضور دگر

که مراعات هم نپاسو درند
راحت دوستان غدی کردند
سیمه تنم هم جوانا دوست در
که یز خوب شد با شکر دوست
از سباس و سباسه دور بود
نکنند هیچ نیک مهر کرد
که گداه او با شکر دوست
که یز او تا کجا بگو بنشین
تو ازین بار زود دست بشوی
نیم و پیوست و روشن و تاریست
هر قرینی که دوز دین باشد
دانک در سخن خانه مار بدست
نکنند شیشه کس رفو بت بر
یار یز در دفع و نفع مار بود
دوست را هیچ میخ و پیغ بودند
کت بنیک دید بکار آید
ایک هم ناسه کم بود یاری

التمس علی
دید قوی نشسته در محراب
کی گرا مید و جیستان احوال
صد یک راه و یک طریقا بنم
یک دل و جان و یک زبان شده ایم
کیسه یک دگر کید نظر

سیم پل بکریان بخوج کنید
مده گفتند نان خویش خوریم
گفت باقر که کار محکم نیست
بدل آنکه برادران باستید
میچ ناید تغیری و پیدا
نه کیس را بود زمان اول
مهد یکسان توان کرد در وقت
بیش ازین دوستان چنین بودند
جان یک بودی ابدی تن بود
وین زمان دوستان نه رفتن سا
هر یک را شد دست یک تا نان
همه نان کور و جمع را داشتند
دوستی با مقام و قلایش
دوستی که زنی بیاه کفند
دوست خوامی که تا بهمان دوست
بدلیس دان که دوست کم دارد
دوست که چه دو صد دو بار بود
موترا خصم و دشمن با دان
از تقی دین طلب زر عنایان
آستین ارز هیچ خوامی و بر
آنج از جس چشم و بینی و گوش
ناید از گوشها جهان بیخفت
از حواس ارجو می این همه ساز

یا محکم حساب در ج کنید
وزر و سیم یار شیخ خیریم
دین سخن جمله را مسلم نیست
کاز و سیم یار بر پا شد
بود غم جلا و کیسه حلا
وان در کس سخته ای محتاج
بزر و سیم ناشک کم و بیش
کز غم یکدگر نیا سودند
حال بودی یکی و مسکن و دو
مده از بیم نان هر اسنانند
مهر از کوه قاف در میزان
ریش خود بی ریند و شادانند
یا مکن یا جو کردی انا باش
نزدی پوست پوست کاله کفند
آن طلب زد که طبع و خاطر است
زودتر چون گرفت بگذارد
دشمن ار چه یک هزار بود
بهر از دوستان همه کانا
از صدق در طلب را مواف
از صدق شکل جو را مود
زین بین زان بودی و انو بنهوش
بخشد چشم و نشنود بیخفت
آن ازین این الان نیاید باز

که بدیدست در جهان باری
گر نخوامی دل از ندامت بشو
گر چه صد بار باز کردی یار
زین بدان رخ می بگردا
دوستان کس خنجانند
با نقایه سهو بخت و بختیز
نه طلب زین ستودان نه هرب
صفت دوست از نه تحقیق
دوست نادان بود بیاید سوخت
خلق دشمن شود جو بکر بزرگ
چون ترا دوستی بدید آید
وقت عشق ازو بکم دیون
آن طلب کن که داند دارد
مطلب بیهله که در ما این
دوستی با مزاح بی جزوی
باز که لطف اوست جان بویکاد
تا نباشی حریف بی خردان
یا بد میجو خار دان بدوست
ز روی ز از قزین بدست
صحبت با غنا بنصرت یار
روغن کجندی که بودی عام
چون بکله سپرد نفس و نفس
این برست از سیوان از دل

کار هر مرد و مرد هر کاری
بهدی از رفیق نیک مشو
سوی او باز کرد چون طوطا
باش تا قدر این بدان دانی
رخ بردار و کسج بردارند
نه در آبرو چست و نه بگوشه
که چنین آمد از حکیم عرب
از علی بشنوا نه ای زندیق
باید این حکمت از علی آموخت
بدرقین کردی ار در آ میزدی
عقل باید که زود بستاید
کم شنیدن به از بسندیدن
تا نوازوی وی از تو نازارد
پکی از مقعدان زندگشت
دور در است اگر تو با خردی
ز هر کردی بصحبت ما ر
که نکو کار بد شود را بدان
کسیه دامنت بگیرد چست
ورنه سرخست تا قزین خودست
باد راه زمان کشند عطار
شد ز کله عزیز و نکو نام
روغن کجندش بخواند کس
کلار و نیک نام و او را کس

با بدان کم نشین که بد باغی
خوش خو از بد خوان سیر که شود
اسب تو سن ز اسب ناکن رک
صحت یک لذت مست مد
گر بدی صورت شود مسته
میچ صحت میاد با غایت
صحت غام آفتن دیند است
با دو غافل هوایا میبرد
باید و یک جسم داند ز نیست
در سینه را که نیست با تو مجال
با تو نالعه دید جان و دست
دوست و دشمن بوی جان باید
شکستن چون دل بیاله بین
با کله کی بود اخوت پاک
جامه خون و گوشت پوست بود
نیست در میچ یار صدق صفا
کو کی چشم جفت نه خوانید
چون بهفک کند سلام و علیک
موت از وفا نخواهد خاست
بس تو اکنون نه نه بد را باش
که بود عهد و عشق لقمه زمان
صلح دشمن جو جاک دوست بود
دل در ایشان میند کز کیهان

خوبد پوست نفس انسان
کز کجمن میش خورد کز ک شود
گفت هم خو اگر نشد هم تنک
که همه ده شوی ز صحت مه
بدان از یک نادان نه
لا جو خود مختصر کند نامت
زنت نام و تپاه و استیست
یک مولا از دو عقل کور بزر
بشوای خیره گوش باری کیت
لا بگوید علم نیست حلال
چون شدت لقمه تیر و تیغ و شلست
تو بد کش غلای نان با ید
وز دها نش دل جو له بین
زانک گفتند اخال من واساک
عیب عیب دوست دوست بود
نیست با هیچ دوست مهر و وفا
دوستی با خاص کم یا نید
از بد و یک تو شود بد و نیک
که نوریت با تو از دست
دامن خویش کی بود خود را باش
پد مدد چون جواغ بیوه زمان
که انان مغز آن جو پوست بود
مه آدم دم اند و مرغان جان
ک

کرمه در بوت فرود بزد
یک را از بدان جد جا بود
حلق جو هر بند و هیچ بیند
چون نموی میجو مه بنور کور
مهر بیوسته یک سوان رود
هر که تنها روی کند عادت
مرد را دل شکسته دارد جفت
با چنین تپوها و جوشنها
جنت باغی خطای ندهد پار
چون دلت شد بفرود بودن شاد
ملک عالم بر تو تنها نیست
با کسان در نگاه داشت بوی
چون تو تنها نشینی از سر و بن
چون تو تنها بوی نیک و بید
کرد تو جید کور با تفرید
بری از تو جو اندر آویزد
تا بی در تو یک خود بیند
کشود و العباد با الله بند
دل نخواهد ترازدل بکسل
در دهان داو تا بود خندان
هر که مارا نخواهد از همه دل
چه کینه با حریف نه معنی

صفت جفت و پار و قرب

مرد غافل درو یا و بشزد
ز نال عقرب هبوط ماء بود
از مودیم هیچ بیند
همجو خوشید باش تنها رو
ماه باشد که با ستاره رود
همجو خوشید شب کند غلوت
تپه پای بسته دارد جفت
دانک تنها ترا به از تنها نه
فرد باغی خطای باشد یار
تیز بزم کس یاری داد
مرد تنها نشان زیبا ایست
با خود آسود شام و چاشت بوی
با خورت روح آرزوی کن
کمز تیزی بود یاری نه زد
حکلی صحتی کآن تقلید
بس یاری هم از تو بگر بیزد
با تو یکدم برفق بنشیند
تا چه بینی ازو بجان و خورد
بر بخیلان بخیل هم تو دل
چون کرایه کند بکن دندان
کرمه دل بود ازو بکسل
بس ندیم تو شعر چون شعری

جمل

بس جلیس کتاب یا خردت
عزیز به که جنت کو ته بین
هر کجا داغ بایدت فرمود
هر روزن هم شریف و هم خس
کو درین روز کاد یا ر
اهل این روز کار نیکه
ر چه خوش خورنج و خوش کله اند
رنج کاران کس با شانه
مرد صورت پرست کس نبود
روز یکچه خوش بود با تو
جون تو از ابلهان کرین یا ر
یا ر غافل اگر چه بد سازست
جامه در خویشتن شوی به
نیک بد دان درین سینه ساری
این یک نای بی کند بدو دم
یا ر نادان اگر ز روی نیاید
صوت او موت روح اجارست
شاخ نادان جو پر کوه باشد
هر کرامت دوستی دم سازد
بخ مردی آداست شاخ بود
من بعالم زون بی دانم
داشت لای پروستا جگاو

تا کوبد بحاق نیک و بدت
ماه تنیا به از دو صد درین
جون تو مردم نمی ندارد سود
کو یک کویک بود کس را
بر که باشم استوار بیاید
از برای نو روز به کفن
زود سیرند و تنک حوصله اند
زر که دار و بار پاشانند
موش او چه سوی موس بود
جون بدی دید بد شود با تو
یا ر غار تو غار باشد غار
جون درای شتر خوش آوازست
یا ر در خرد خویشتن جو بی به
جنت بدست و بار ناممهای
و آن دگر پای شیر زهر ششم
مهم جو داود بر کشف آواز
توت او خوش و مردم آوازست
مکش از بوک بار به باشد
بشیمی در جهان دهد آواز
سال تیکه دلش فراخ بود
دو پتی زان همیشه حیوانم
حکایت
مهرتی نام دختری و سه کاد
نو

نو عروبی جو سر و تو بالان
کشت بدوشن جو ماه نو بار یک
زال کفتی همیشه با دختر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر
از قضا کاه و زالک از بی خورد
ماند جون پای مقعد اندر یک
کاه مانند دیوی از دوزخ
تک بنداشت دست عزرا یک
کای مقلوب من نه مهرتیم
کز تو مهرتی می با من
دخترم دوست من نه بیارم
من بر فتم تو دانه و دختر
تا بدایه لا وقت پنجام بیج
نه بلا نازین شمره او را
بجالت کو ازو بد شانه
یا ر نبود بود زندان
یا رت آن باشد از نیاری خشم
کپردار بر پیش پسندید
هر که وقت بلا تو بگر سخت
صحنش را جو مود بر او
من وفای ندیده ام ز خیانت

کشت روزی ز چشم بد بالان
شد جهان پیش پوزن تا و یک
پیش تو باد مردن ما در
که نیازی جو او نداشت در
پوز روزی بد پیش اندر کرد
آن سر مردر پیش اندر کرد
سوی آن زال تاخت از مطبخ
بانک بر داشت پیش کاه بنیک
من یک زال پیر محنتیم
آنک او را بهر مرا شایید
تو داو منت رخت بر دارم
سوی او روز ز کله من بگذرد
مرا تو امیج کس نیاید هیچ
جون بلا دید در سپرد او را
نیخانی بدش زدست بلا
جتم کرمان و لب بود خندان
لا ز سر بکند برای تو چشم
گفته نالفته دیده نار دیده
بصفت بلانک رنگ آ میخت
روز روزن بجه نه از در او
کو دیدی سلام من برسان
التمس
از روز خلقی از برون به مهرت

دوستی ابلهان ز تقلید است
 بر از دوستی خلق مسک
 سنگ در طرف شمشیر نتوان بود
 جنگ دنیا نیست در صف نادان
 زانکه ابله جو باشد در لجوی
 تا بوی تن درست و حکم روان
 چون شود خوب از تو دیگر کون
 یادارای جو شد تو با هم راه
 چون کم آید بر راه تو شد تو
 نه برار به بر هم و در پشت
 دل تو با خطای و خلق ای خوب
 کایک دانه بهر ز با شد
 نه چه کو بدت فلک ز فرا ز
 لیک چه نشووی که گشته می
 که ترا چشم عقل بودی با ز
 در تو زیاده سخن موثر نیست

التمثل فی صلا به الامان

رفت زی نوم و فدای از اسلام
 و هفتی افتاد تا شکست شدند
 علوی بود و دانست مندی
 کس فرستادشان عظیم الروم
 گفت شست مغانه بر بندید
 و ز هر سره را بسوزانتم

تا شوند از جهاد نیکو نام
 چند کس زان میان بسته شدند
 چیز مردی ولی خرد مندی
 کرد بر سره شخصی حکم سدوم
 بت به بود خویش بپسندید
 بکنم هر بدی که بتوانم

بش نشسته

بش نشسته و هر سره رای زردند
 کنت مورد فقیه رخصت بخت
 بعد از آن چون فرج فراز آید
 علوی کنت مر مر است شفیع
 چیز گفتا به ز در نشسته
 مو ترا علم تو دلیل است
 من که باشم مخنت در جهان
 هر چه خواهید با تم بکنید
 نیک و بد بخت پیش من کسان
 سر فدی کرده ام بی دین را
 کشته بهر مو با نام نکو
 جان بلاد و یک محمود نکرد
 ای بودی تو در زمانه مثل
 تو که مودی جنبی عمل نیای
 قوت خود بی از کفایت خود
 لذت خویش را همین دانید

التمثل فی نوقال لوزق

بود مردی معیل بس زنجور
 مرد را د عیال و کسب قلیل
 از عیال و طفول رخ بوزنات
 وان عیالان بیشتر در بگذاشت
 بر جاه ساری آمد مرد
 دید مودی نشسته بر سر چاه

شک از عمر عیش خویش نفوذ
 کشت پچاره وار مرد معیل
 بد کرد تا حیت بسک بشقاوت
 راحت خویش در آن پیدا شد
 سخت نیک که با معیل چه کرد
 دل با جگ بر نگاه مبراه

هر سره تن دست در عا بر زردند
 بسته در دست خصم عهده شکست
 بهر شرط و عهده بار آید
 جدمی بر شرف و نیز وضع
 که ز کار شما شدم خیر نشسته
 علوی را بر خلیل بس است
 کز بدمن شود جهان و بران
 کز بیکوید و کردیم بر بند
 نام نیکو کن بده ام ز جهان
 جگم جان و عا و سنجی را
 که بوم زنده با هزار آماشو
 بر در عا و شکل تعود نکرد
 چیز مردی جنبی نبود عمل
 و ز نه به بود این نفع کلنگی
 اعتقارت بدست و درین بد
 بنه آب و جاکر نا خست

مرغی بس ضعیف و بس کوچک
گفت مردا صیقل بکن کاری
از من ای خواجه صلاصلا بسناک
دلو و جلیل اینک و جیب پر ناب
مرد گفتا که سخت روی منو
یک دلو سیر کرده مرغ
دلو بگرفت و رفت ز سر چاه
تا بکا زوال آب کشید
خفته شد مرد و گفت چنان بود
مردا گفت مرد کای نادان
تو مرین مرغ از چاه پر آب
ده عیال ضعیف چون داری
راز قم من تو در میان سببی
رو سوی خانه باز شو بشتاب
من که روزی بهم توانا هم
جان بلام عیبی دم روزی
زین هوسا چرا نکردی دور
آن جهان در غرور نتوان یافت
آن شنیدی که حامل لواف
ناکبی باز خورد بروی پمیر
گفت شیخا کوی تا جو سینه
گفت عالم سلامت و خیر است

که ز کجینک بود او ده و یک
تا بر آید مگر تو را چارکت
مرغ را ز آب تشنگی نشان
آب ده مرغ با سیک بشتاب
به ازین کار خود نخواهد بود
صد درم مرمر شود آ مرغ
خود ستر فلک بود آگاه
مرغ سیری ز آب میچ ندید
آتن من درین عمارت سود
امتحان توام من از بز دان
تو ای ز آب داد اسباب
طفل را خیر خیر بگذارت
پس چرا با نغان و باشغی
کار اطفال خرد را در یاب
راه از نای بر تو بکشا
در غم نان چرا تو دل سوختی
چند دایره جهان تو مغرور
نرسید آنک سالی بشتافت
صفت مغرور در دار دنیا
در چشمم چشم جو کرد طواف
آنک در عصر خود ندست نظیر
تا برنج زمانه موهو سینه
لفظ من سال و ماه ملاصیر است
گفت

گفت و محکم سخن خطافتی
آدی خیر آنکه دار
و هوس از صراط ننگ شستی
بعد از آن در بهشت چون رفتی
ناشد در بهشت و در اسلام
چون ازین مرد فارغ ایست تو
ایمن از مرد ناد زشت شوی
مر ترا مست مرد و اندر شتی
از حقیقت جان بدل دوری
یک زمان از نهاد خود بر خیز
آنچه گفتست شرع آمده کبر
یک نغان شرع را متابع شو
از امانت بجمله دست بردار
روح را چون بر روح امین
داد مرجب بیک را فرمان
که بچو نید مرورا همه جای
چون بچینند سوزینه دیدند
جمله گفتند خالق ما سینه
بر نه دل تو نیست و را
ندا آمد بدو ز رب رؤف
بوی دینچه دمد زین تن
که نه این سوزش بی همراه

همچو نادان بخود بر آشفتی
که صراط دقیق بگذارد
خیر چون باشد ای در شستی
از سلامت تو مهر بگرفت
چون سلامت بود نیافتد کام
آنکه خیر را بشاید نه تو
بسلامت جو در بهشت شوی
خوش را خیر گفته عتر علی
که نه ای اوستا در مزدوری
در شروع میجوی آ و شیز
و آنچه مقدور کا بود آنگاه کبر
بس مرقه بدشت در بغینو
همچو عوغا بشهر دست بر آ
صفت چاه فرود اندو ترین
خالق و کرد کار مرد جهان
تا چه دارد ز لکت دنیا
بر نه دلق او پر سپیدند
بر همه چالها توانا سینه
ببست زین بیستی چیزی از دنیا
که کنیدی در آن مکان موقوف
جو خ چارم بود و را مسکن
بر سیدی بزیر عرش اله

سوزید روح را چونان کشت
بازماند از مکان قرب و جلال
ای جواند پند من بیدار
تا سوزد ملک سوای رسی
ورنه با خاک راه کردی راست
زمر قاتل شانس دینی ترا
زانکه دینیه پرست بر خیره

حکایت

در اثر خوانده ام که روح الله
ساعی چون زوت خواب کشت
سنگی افکند دید باش ساخت
ساعی خفت و زود شد بیدار
گفت ای رانده ای سل ملعون
چایکای که عصمت عیسیت
گفت بر من تو رحمت آوردی
با من آخر تکلف از چه کنی
ملک دنیا همه سوای منست
ملکت من بخصب چون کبریا
گفت بر تو چه رحمت آوردم
گفت کین سنگ را که بالنت
عییه آن سنگ را سبک بنداخت
گفت خود رستی و موارانگی
با تو زین بس مرا نباشد کار

تا چنین

تا چنین طالع تو دنیا را
روز دنیا طمع بپر بکسرد
خاک بوسه ملک دنیا خواست
اندین حال پند من بیدار
عدوی تبت دینیه ملعون
با که کوسم کاغذ فلند از کار
چند کوسم کا نیست یاری نیک
نیست در خورد مر مر دل و جان
جیت لذت ز عمر با تکلیف
زین همه حقیق و زین همه بیفاد
کشت زین کائنات جمله خصوص
کرد مذل و عیبت چرا کردی
کو تو عیوه کرد بردی
کار خود دیو وز در ریانی
غافل ازین زمانه غدار
کین اما زین نه پای دار بود
چون من دجون تو صبر و دل کشت
تو درین راه کودکی طفلی
مرد را می گوی و مردی کیم

فی حقه الاسرار

بود مردی علیه زان در
رفت روزی بنزد دانای
گفت بنکر که از چه معلوم
وز درم بر نیامد پیش در
ز بوی بر خود توانا بی
کر خورد خواب و عیش معولم

یک تازی بدید عقیق + را
که روز را تو خاک شمشیر
مرد دنیا پرست بلا هواست
ناج و تحت عدو زره بر کبر
عقل خود را ز دام کن بیرون
این شیاطین بفعل مردم بنار
در تو سموع نیست قول و لیک
پایب از مرد نام تو باز رهان
همه با هم رقیب خصم جریف
بند تکلیف خویش بر تو نهاد
احسن التصون مروتا مخصوص
عمر خود در عیبت هبا کردی
تا بداری ز دست خود عقیق
لیکن اکنون هنوز در خوابی
از وجود زمانه دست بردار
چشمت افروزی و عمر خوار بود
ناشده سرخ یک سوز کشت
نه شراب مروتی و نه ثقلی
در نه که پرونده مری کن

مچش چون بدید مرد حکیم
نیست در باطن تو میباید خلک
مرد گفت که باذکرم چاک
رازدار ملوک و پادشاه
شده سکندر در مدینه کام
یک رازیت دردم بیوست
نوام کشاد راز نمان
سال و سه میت مند و حکیم
گفت مرد حکیم رو تنه
چاه ساری بین خراب شده
انوارن چاه کوی راز دلت
مرد پند حکیم چون بشنید
شد بجزا برون نه دانامرد
دید چای خراب و خالی جای
سرسوی چاه کرد و گفت ای چاه
شده سکندر رو کوش میخوان
باز گفت این سخن سربار و برفت
زان کهن چاه بدین برورست
دید مردی شبان در آن چه
کرد نای ازان قی شانه
نای چون در مید کرد او را
شده سکندر رو کوش خردار
فاش گشت این سخن بگردجهان

گفت این نشین رازده و بیم
بیم بنیمن ز میچ نوع علق
کر چه افشار بر من این احوال
با مزاج ملون و تبهم
کی و رامن کر بدو جتاهم
روز و شب جان نهاره بر کف دست
آز ان بیم سر بود بر مان
بیش ازین نیست راه و آیت
بد علائق نمان سوی صیلا
گشته مطوم و خشک آب تنه
تا ایسا بد این سرشته کلت
بجای کرد ازانک چان ندید
از یزد فرج و راحت در
در خون را در ان شناخت دوا
رازم را نگاه دار نگاه
دار اینست راز دار نمان
بگله و راکه چون گرفت آلت
شد قوی بی برآمد جنت
بر بیان بی و شمرش قی
رازد دل را که داند انداز
با خلاق که فاش کردم راز
خلاق ازین راز او خبر دارد
مرد حجام را بوید ز بان
تا بداند

تا بداند که راز به روزان
عالی پر ز آتش و نف و درود

حکایت

گفت مردی بانهدی رازی
مرد غمناز پیش مراد باش
طیوه کشت ابله از جان غمناز
رازمین فاش کردی ای نادان
دل من کرد قصد باداش
تو چه دایه بیب مشقت درم
ضایع این رنج لا بنگذارم
بسیب مر مرا بیار زر دکت
بمکافات آن شوم مشغول
رفت تا که بود وز خجی ز
مرد غمناز کشته شد ناکاه
پار شد مرورا سبک برفت

بتر از جبر و آتش سوزان
بهر از یک سخن که راز تو بود

با یک بد فعال غمنازی
رازان مرد کرد بیکر فاش
گفت با مرد کای بد بساز
میجو پر خاش بند بر سندان
از کتم در ساری تو شیون
و آن مفسد نیر دانه م
حق سعیت بوجه بگذارم
انجنا کردی بود کردی
تا که از سر برون کنی تو فضول
مرد غمناز کشت کارش بد
کار ابله ز ختم کشت بنا
عوض وی بکشت اینت شکست
زانکه نکرده به بجهل بگرد

التشکک الحیال و همزخمی بهم

نوح را که در عمر داد آله
کرد دعوت با شکار و نهان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح
اندر ان طول عمر نه صد سال
و آن در کرم چون زمان بکشاد
لا نذر گفت قوم را یکستر

اندرین حال نه صد و پنجاه
کا فراتر از هر زمان و اقران
میچ کس قول او نداشت فتوح
بیه و نه تن شد از قول و قال
مهمه را جملگی بطوفان داد
زانکه کرد ناز و جمله حذر

دعوت منی جو دعوت نوح است
هر که بشنید سخن نوح او را به
مانود هم راه رشد و نجات
هر که این سخن پسند آید
سودگزار چه مایه اندک داشت
و آنک نشنید و گفت با دست این
چون برش باد بود با دانکار
یک سخن ز وجود چندان آمد
که بدی بر مژگانها تعظیم
یارب این پندها زنا اهلان
دور کن دور زحمت جاهل
جان که یک دم تو بین نادانست
بس کن از بند و مدح آنکس کو
خاندان بزرگ و شاهین
شاه بهرام شاه بن مسعود

گفته من طراوت روح است
و آنک نشنید خیره ما را چه
ختم کردیم بر غیبه صلوات
پند را جمله کار بند آمد
بر همه اهل فضل بر فراشت
نقدم زو بدین حیرت چوین
دل ازین گفت مرز و نجه ملاد
که همه خلق در پسند آمد
یک بدی نفس بساکن اول قدم
مهم جو عفتا ز بدی که پنهان
دست نا اهل زین سخن بکسل
راست خوامی در از کون جانست
که از دین سخن کرد پیروی
ملکت او را ز ماه تا ماه
که بنا زد ز عدل او
السلطان العظیم
بمدح السلطان العظیم بین الدوله امین الامام
در آن از شنای سلطان چوین
که بحق اوست پادشاه جهان
با شنار نه آشنایه کبر
چون صدف پر کمر کند دهنی
راست چون گل شود دهان بزر
بزرش

بزرش کر کیه مقام کند
دل آن جان که مدح او گوید
میجو کل چون ز جودش اری نام
ماجو هد هد کم زمین پرورس
دوست کل دانه را یکجان دارد
میجو کل تان رو خوشی بویست
ازین عدل شاه شاخ سخن
ازین ملک جوخ در تند پیرو
هست بر رای رو شفی جاوید
جوخ تکیه کنست پایتیش را
کرد یکسان بحد و چشمت خود
ملک را حرم و عزم او جوشن
ز آنک سلطان عادل اعظم
کرد از آن نیزه ز بان پارک
کفر ستد بوم نامه خویش
جوخ را جو دلو کدای کند
ملک او نقش بند عدل دیقین
تیغ در دست پادشاه جهان
را چون آشکار نورد یکیش
چون خود صدهزار کونه ش رای
چون علی هم شجاع و هم عالم
رای او چون شهاب ثاقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع

عقل کل برو سلام کند
جان آن دل کل بقا نوید
روزه زرشود سخن در کام
تا امر مرغ کبود از نالوس
کو زرو سیم در دهان دارد
پشت درویشی بین همه زویست
کل عمامت و جوخ پیراهن
ماه حکمت و آفتاب ضمیر
همه پنهان جوخ چون خورشید
شرح تلیقین کنست رایش را
صحفه تیغ و صحفه کاعده
را ز چون روز پیش او روشن
ملک دین را جو کرد با هم ضم
دیده عمر دشمنان تار یک
تو نبیسی بوم یک بد یکیش
بوم را فر تو همگی کند
کلک او جامه دار معنی و دین
هم فلک زک و هم فلک فرمان
زان دل دور بین بار یکیش
میجو جان در رو عاتم او را سنج
نه جو خجاج باغی و ظاهر کم
روی او تخته منقش دان
صورت و میر نقش ظریف و رفیع

روشنی که ز جابه بر ما هست
ملک او پای بند دشمن اوست
همه چشمش بسوی مهران
شاه فکر نشاط صید کند
در شفق دل ناله بر کم دل
صورت سمش از کین سازد
انگسای که در سرای غمان
ذلت و غریت و مهانت جرم
چون بدین بارگاه پیوستند
بست از بهر قدر خرمی بر رخ
شب او که چه می کنند بود
خپرو شرق شاه بهرامست
صبح ملکش جو بر مید از شرق
در رخ خپرو خود مندان
ماه نو بود روی قوچ آوی
صبح و سه زمین سبب فرایند
نه که چون آفتاب رخشانست
رای او همچو دین جهان پیرای
عزم او تیز رو بسان قضا
بیش عدلش میان خلق جهان
تن او چون قمر فلک بیای
بر کشته فلک کانه است او کن
از شیر کرد و گشت دون و طریف

بخ
بخ
بخ

بند خاکه در که شاه هست
کلک او دستیار با تن اوست
همه کوشش بسوی مظلومان
عزم او پای کوه قید کند
یکبار دینکان خود غم دل
ز آسمان عدو زمین سازد
مانده بود نایب سرو سالاران
چه کشیدند از حیانت جرم
از غریب و غیبی و غم دستند
بر کریمان روز دامن جرم
از نیل روز پای بند بود
که بد تند ملک را مست
چون ثبات و بقا ندید از شرق
خدی که کرد بید لب و دندان
خند زان نزد سپهر در رخ او
ملک او زین دوری پای دوست
نعل اسبش همه در رخشانست
و هم او همچو همه فلک بیای
عزم او دور بین تو از برق
ظلم کشت عدل و شروران
جانفش چون مشتوی مایه ای
کار فرمای و کار دانست او
کوشش چشمش شد جو عقل شریف

ضم

ضم شد کور چون خود نکریت
دون که او را زمان گرفت زبون
تیغ لا بر عدا چنین کر مست
هر که یلدم نشست بر خوانش
از شراب هر کیه بیسورد
تا بجویست اگر چه خاین نیست
چون بدریارسلا جوی و زیت
که غریب ار چه ذوق فزون باشد
تا تو جرم شاه عزیزین خوانند
خشک و زار که گشت زار بود
اهل غزنین کنون بر آسودند
هر که در دولت تو پیوستند
هر که از بهر شاه رخ کشید
پس نه چون آفتاب شاه آثار
شاه کو تاج بر کسر جوید
بر در قصر شاه دین پرورد
تیغ داران و نیزه و جوسان
یک نماید همرد نوک سنان
ضم را از سنان کردن سوز
دست شه را دوبا بسج بود
دست و تیغش بر شتر لقی دار
جان فدی کرد پیش شاه همه
دست او آشتیت کوه بار

ملک خندید چون قلم بکریت
تیغ سلطان بود بکرید خون
بر روی فضل شاه از چه گشت
عقل بر خاست از نیل جانفش
چون بدریارسلا گشتی بخورد
ز آب جواب جوی لبین نیست
ماغ هم کرد او بیار د گشت
هم بدست جهان زبون باشد
میخ غز نیچی غریب نماید
هر کجا غول غول دار بود
وز زباید که بود بر سوزند
از غز بی و غیبی و غم رسند
رخ او سوی خانه کلج کشید
در افق کم شود سلیمان وار
کهر تیغ را بخون شو مید
از تیغ نام و نکل و کسب همت
همه بر جسته و بیستند میان
سایه درک و درک دان زمان
بنود ستاره اندر روز
کابو نیل آب د آتش لیم بود
کابو بر آسود آتش زار
کر چه بیگانه خویش شاه همه
پای او همچو پیر که هر دار

آتش آتشی که در دل دشت
در که او پناه را شاید
که بر روز مصاف و کین باشد
دست و تیغش ز آتش اندر کبر
بی نماید ز کز کوه کلاز
کز زها ابرهای مرجان
اوست چون کوه بر زرعبار
اشبانه در میان میدان تا
بر کسب طوبیای کراف
ملک بر خود تیغ کردی راست
مشتری تات پیش تخت آید
ماه جاه از پناه ملک تو برد
آن جناب آمدی ز راه صفو
دست در مغز مرکز سفلی
ناگفته از آن طویق نفیسی
زیر زبر آهن بود خند
زار زار از فلک فرو ریزد
بختم امروز ز هفت آ صد
خدمت من بهشت را مانند
شاه طویست از همه روی
مجموعم دررد مغالطی من
لعل کان را ز سنگ کین در آید
یک داند را مانده ناخوش و خوش

دست آن کز کوه قلعه شکن
تخت او تاج گاه را شاید
آسمان ز بر او زمین باشد
برق نماید جو ساید ابر بر او
وز خدنگ جو مرکب جان پرداز
نیزها از دهای کوش درم
نایب ابر خیزد از کفشار
دم عقوب زنده جوکان ساز
بر درین مظلله مصاف
خه بنامیزد اینت دل که تراست
التاس ترا می پاید
زحل این طر و عقد بر تو نمود
که ز معراج روح بیغام بر
پای بر فرق عالم علوی
نکر شده کدشت آنان و دهن
کویش برزم تو کمو بند
ماه اگر از درت بهر هیزد
لا پناه توام بجای آمد
خود ز بیاسرشت را مانند
شهر عیسیت از همه شوی
ممه دوشیزکان آ بستن
مود دون از مرد دین دانند
ناقد جو بعودان آتش
او برانده

او بداند که شمع ملت کیست
سرطان را شناسد از سلطان
پیش ازین که چه مرد پرورد
شه جو مم نام کشت باهر لم
بر کین زبان جمال چون خورشید
هم آورد ز اصل طاز بیکار
هر که در یاز تف عبان کند
ملک بگذشت از خداوندی
جان که داشت ز ملک بهست
دین و ملک او هم فزاد آورد
این تجمل جو شه تجمل کرد
مجموعه در محاف از اعزاز
ملک او ملک روم و چین باشد
کیش از سوی چین کند آهنگ
روح رفته فتوح نامانند
ملکش از بهر عدل و دین باشد
ای شهمنه ز روی استحقاق
جون تو بی باغی نشاند جرح
بوسه بر نهاد افسر ملک
داد مرد پیش چتر و ملک و کین
جون گرفت و تیغ ملک جو خور
از بی عدل و فضل شاهانه
بال شاهین جو حاله و جشک

اوشناسد که اصل و ملک چیست
غیث را باز دانند از طوفان
نام هرلم نجیبی اصغر بود
سعد کویا در جوشی نام
دامن بخت و آستین امید
ملک میراث و تیغ حیدر وار
نایب از تا به یک شکار کند
جان ملک داشت از جرمندک
در در یاز خوب فلک بهست
جامه شرح بر طراد آورد
خاکه را مال و آب با غل کرد
شاه وقت و شفقت آمد باز
من جو فانی ز دم چین باشد
اهل چین را نایب از سترنگ
جسمها مرده روح نامانند
شه که حق برورد چین باشد
از بی ملک ممد آفاق
تا بلید که نیک داند جرح
زانک دانست کیست ز خور ملک
از تو بر هم نگو نکر دست این
بخت کفتی ز تخت خود پر خور
کود با شکر کشت مم خاند
کج شه خالی آمد از کجشک

نکته
نکته

کرت باید شکسته مرز برین
بیش او خصم را جواب شمر
هر سر از روی که تاج خواهد آمد
عدل از با جمال و با آهست
خان و قیصر ز اهل ملک باشند
آرزو بود ملک با دل و داند
تخت چون دید روی شه خفکست
چون بدید اهدت و جان برین
هفت و پنج و چهار از آرمش
مده اطفال جرح را ما خام
ما جرم زین سدرین و بخشش و جاه
جود دینار و بخند دین دارد
در وفاد سخا جان و بحال
با بهشت خلق او اینا ز
کن او چون بخشش آرد رای
آسیا کز خلق او و مید
گفت در بدله از بی بدلتش
تا که بگذرد موردا بزندان
مپت خصم ز بیم او مدوش
شمس کان روی خوب بود و ماه
ملت خالی ز عین نقص و فضو
این ز کعبه بتان برود انداخت
کعبه شومناات چون لافلاک

یکه هت بود کوه دشت
یا جو سنجاب و آفتاب شمر
مجموع آتشین کلاه آمد
ظلم از رفته در شرک خوابست
درونه بر در کمش و سب باشند
آرزو در کنار ملک و نایب
بخت ریزه و ریل لنگه گفت
ظفر آمد بخنده مرد پیش
باسد حرف اند را اول نامش
جون کرد حرفت از کرا نام
جون شد حرفت بر دو عالم شاه
بر دو کیتی شرف بدین دارد
نه بقا بدلتش کنده نوال
زان ترسد جیم ز مرک دنیا ز
تو جهان بخت و در جهان بخشش
در زمان زانیا کیا رو بد
ضاعف الله ملکه عدلتش
خصم چون آسیاست سروران
آسیا وار با فغان و خوشش
گفت بس که آله لیل الله
ملک محمد و خاندان رسول
آن زینت شومناات با پرداخت
شدر محمود و ز محمد پال
از ده

از رویک همیشه خرد باشد
مپت شمش و سوز چون شیر
بالت خویش آتش در ریاست
باز دشم ملک و چین مقیم بود
بیشتر زین مکش عنان شاد
شه جو بو تخت ملک خویش شست
ملک با پادشاه فتح رای
قدح مهر شاه برکت اوی
زین قبل نوشی کندیش و عد
شکر او شکر اهل روی زمین
فتنه و ظلم را کلا در خواب
فتنه در خواب شد ز صولت او
عدل او جان فرای و غم کامیت
فرو نام قدر ز طلعت اوست
انداملای برای جان و نشن
در سخن لفظ او جو سحر طلال
بجهان داد ز کانی خورا
بیش راییش کران رویت قلا
میوه شاخ جوه او مچار
زایر خلق او جو کل ز نسیم
هر کجا خلق غنای ما باشد
جون بقا بهشت با بندوست
جان و تن ظلمت با حالش

در پناه دو تیغ بد باشد
شیر و شمش و حیث شاه دلیر
خاک و خویش او جو بار بوست
ملک از آن عقیق بود
کچین است ملک را میعاد
دست او پای ظلم را بشکست
بکشند دامن شرف در پای
شکر فتح و نصر در صف اوی
شربت مهر شاه دین آفرود
عرف او ظرف و حسن خود العین
ملک آباد در جومست خواب
عدل بیدار بند ز دولت او
فضل او مجو بر جان محامیت
فخر و عار قضا ز طعت اوست
اعت دیده تخت سخنش
در جهان جود او جو عذب رهکار
صدقه جان و زندگانی را
بیش کلمش تیری رویت حذر
همه جا سینه طویب وار
دست چون چشم تو کس از رویم
یاد مثل خطا خطا باشد
غشش مجو تو فرایند است
ریون نمل اندکت با مالش

هنگ در ظل جنت او از نانو کرد خوش چاد دست و پای فرزند
بدرایت کده

مثل ابتدای دولت شاهی
بود از آغاز رخ و عم خورن
آن فلکند بچاه مهرالم
قیمتیش هزاره قلب پاک و پیش
هر دم زو جو عالی آراست
گر چه بودند شاه و محسن او
نه فلکند در معال او را
چاه دانست اگر چه لخوان
مال ما رست چون کدای دهد
نه ز لیمان چهره نیکو نش
پوزن را بسوی دیله او
نه عوزیش جو وقت چاه آمد
این عطا چیست کار کارکنای
لطف حق که بخاک بیوند
سر آتش جو باد سار شود
نه بیامر که رخ بیند داد
نه جو رو رفتنش فرا آمد
بیرایان باز کشت سوی مکان
سوی هم شهر یافتن از زن مرد
آسمان از سفر نبود جلال
آب ریزد زمانه که خواهد

ببخ شامی که لطف حق پرورد
بیلی را که جوخ کرد عزت
نه فریدن کاو پرورد
نه بکاوه بسعی یک رو کیا
بدهد هر مصلحت خسترو
نه سنگد و بو معاد را
کس بیند تا برستا خیزد
عز شامی بخصم خویش بماند
ملک میرایشان نمایند است
از ستمان مرواست در عالم
روی او بخت ازلان بکوان کرد
آمد سوی شرواز مرد پیش
که جو شب رفت چون نماند
تا سوی شهر خویش باز نشد
شاه با دفت آشنا باشند
متهور تپاه داره ملک
در تهور کیه فلاج ندید
کتوری را در پال شافرهت
یک جهان بنه را کشد بر جای
یک جهان دیورا شاهید پس
خاک پاییز پای تا را
این مثل خانه راست خود گفته

یک روز در زمانه کبود کرد
نفس در پیش در شفق بر تپیز
کرد شیو کر سنده را پرورد
بستند از پیوسته آب ملک نیا
خویش گنهد را بدولت
کشت دارای این دانا را
آنچه شیو بود کرد با پرورد
هر که من عورت بر خود خواند
ملک شش پر ملک پاینده است
ملک میراث و ملک تیغ بهم
تا عروسی را غدی کرمان کرد
بوده دارد در مشن جوان در پیش
در جوی رفت چون بهار آمد
دیده ملک دینش باز نشد
متهور چه پال شایا شد
وز تهور سیاه دارد ملک
روی آرا مشن و صلاح ندید
در بختن یک دل از دو بخت
روز کار از دو میل بهلو سار
جوخ را خیزد و افنا بد پس
خانگی را که دوست کد بانو
بلو کد بانو است تا رفت ۲۵

بای آنکس که ما ند پرورد او
هر که درگاه او پناه گرفت
نسبت از وی گرفت خلا خود
عاجلی عیبی از وی آ مورد
سر پاید ز دشمنان در روز
بند دید مرد دست ختم کنند
مال در جو چون سحاب دهد
نیست اندر سفر بجز و بسوز
کجی را چشم زخم شد بد نش
نیست با جو دش از بی مقدار
میت خواهند خواه بخش شاه
میر که حرص و ظلم دارد تپیز
جو در عدلی که در شد خوش دوست
زمان او در بر برونه تنگ
الف عدل او ز لوح صواب
عدل او در سزای نفس و نفس
لا جو آمد همای شاه در دید
از بی عدل چون بخش آمد
عصه خلا شد دل از دادش
گاشد از عدل شاه شاه بهار
خلق او ما به ظل یفا نیت
رو بر افکند همچو معصومان
اگر مکن که عدل بار شود

کتوری را که عدل عام ندید
شرع و راست یا اولیا دست
گرفزب فناش نفر بید
هر که انصاف ازو جلا باشد
عدل شه پاستان ملک دوست
عدل نید بذل شاخیزد غرست
بوز بایز که ذکر شاه بود
از بهار شه مایون شه
شد جهان تا شد او جهان باش
در رفان خانه روان و دانش
لوح محفوظ را مکان شد این
میت شاه از برای برشتانرا
جون ازو عدل دیدیغ بود
عدل و قنی که شمع از نور زد
باز و قنی که جو زور کند
ایزد از بنده را سینه در خواست
عدل این شه جو رفت در صفت
از شرف یافتست چون حیوان
کشته دیو ستمه را از ناب
کان و دریا برش بود درویش
جون ز قراک بر کشتار کنند
از بی کس و بخشش جلایش
ملکا نواز بهر زیب و فرش

بوم در بومش ایچ بام ندید
ملک را پای بند او داشت
ملک از حد میج ششکید
در بود از نه پال شایا شد
بذل او قمرمان دولت اوست
بذل نید عدل پای را پرست
میوه ملک را جو ما شه بود
خال غز بن شدت رو غز جوی
جون رفان خانه دل و جانش
از بی تو کل و زین کلش
بیت معجز را نشان شد این
دل و خان تنگ دستا نرا
خیزد چه سلطان که آدی بود
که را کو سفندی آ مورد
دیده شیر کور کور کند
دولت راست را سنگار انوار است
تیغ را جاحه سبز کرد از رنگ
جوب سبز ز خطبه او جان
که جترو بجای شهاب
بخشش او ز هر دو باشد پیش
دشمنان مانند از فرغ در بند
بوسه آورد جوخ شد را مشن
بوسه جایی شدست به کلاش

کوری

شده ز پوش شمان بدر مثال
ابودر بار ز مهر کک باشند
ازیند رغبت و کمال جلال
بوسه جبین آفتاب در ره او
چرخ اول زمین آخر کور
ازیند رتبت و قبول وردش
چون شو مکن پادشاه کور
سعی او با روی دیوار است
در خطا در روز و کذا
ما مشق مسکن صبح و ذمیم
مهر عن او مسد درایت
شنا کرده گوش جلال
کلبن عدل شاه در تدبیر
آفتاب از جمال او مجتلت
مهر عالم و شاه بنده
خود ندیدند بوسه کاه
سردنایش را جوشد خندان
ملک بر روی خطبه شد داد
آنت دولت که دولتش دارد
حبذا زان جمال در آوازی
خاصه وقتی که در مصاف بود
ز بران تیغ دست خنجر گوش
توان ز در پشت او خنجر بود

خاک درگاه او هلال هلال
که نه بود کشتن در سگ باشند
وزیند زینت جمال جلال
خاک زوب آسمان ز در که او
جان باطن شعاع ظاهر او
در بر و در زنده یک و بدش
چون بیفند زمانه بر کند او
سهم او بوز بند شیر است
در عطا سخت مهر و سبب مهار
خاطرش نافذ کریم و لیسیم
باعث حرم او مشیله های
از صلیک و صریح تیغ و قلم
چون شکوفست در جوانی پیر
زردی رخ گوی در دست
مرد کرد ز خود او زنده
سال بود دکان جوشناهی
بنده شد در از بن دندان
ظلم را سه طلاق با این داد
که بی خدمتش بنگار داد
مرحبا زان پیر قلعه کفای
پای او بر دماغ قاف بود
اشتباه پیر سیر بیکان گوش
لا یتکلم بود همه تقصیر
دست

دست و پایش جو صبح در شبان
مرکش هیأت فلک دارد
کوی زک باد پای آهنی
دشمن و دوست را جو سعد و جوی
کر چه کشتی ز آب دارد
کشتی از آب ساخته مغوش
سوی بست از فراز میجو قدر
مهر او میجو سهم کشتی دارد
پای او دست مکر را ماند
دارد از دیده مهر بازی خو
کر پیر و بفرمهای بود
کم بود از مبارزی در جوش
گاه تک از جهان بر آرز کرد
سوش از قبله هوادل شاد
بشت هامون کند جو روی کشف
تحت ملکست و مسند شاهی
نگند وقت جله اندیشه
مانند از جالیکش در دوران
سوی بسق رنده میجو جبال
سوی آن میجو موج کشته رو
من درو دیده ام که ازین سود
این چنین مریکه جو جرخ افکار
عرش که بارگاه را زیند

بله گاه در وقت بهار
که برعداش خاک به بار
از سوان سوان پیاوه بد
شده و شانه را جو کرد و جو عد
اسب او کشتیت هامون بر
اسب او کشتیت دریا کشتی
سوی باران شیب میجو شورش
کوه را باران کند میجو بار
کایه ز کوه بخت نوا
جشم بد در آواز دو چشم تو
بانه او بدست و پای بود
کاسپر بشت بود و خنجر گوش
بزر جعفری کند ناور
دمش از قبله زمین آناد
روی کردن کند جو بشت صدف
کوه از بهر بینه ما سخن
سایه او برو عیب پیش
کار بیدان آسمای حیوان
سوی باران سنده میجو خیال
سفره او کله نشان بدو جو
تا ابدیم جانش خواهد بود
تا بویست شهر بار سوار
شاه بهر امشاه را زیند

شده بشت حقیقت اعجاز
مست جرخ از همه زودان نیست
مست ازین روی سال و هفتم
روز و شب با نماز و با روزه
تا شود هم ز عدل و جاه ملک
اطراز عدل اوست هر که طلب
عدو نام اوست هر که نبشت
بهر نام نایه شد خوش نام
ازیند شرح و ملک بسند کبر
ازیند در شان بگاه جلال
عدم او تیغ هر که ظف است
ز بر حکمش برای جان و جاه
سپت پای از نیت او همچون
بکند از بخواند از یک مشت
برک سازند از در دست جو میخ
مهدی وقت و عیبی جلالست
بهر باوش از خط تقدیرش
سیرت او روان صورت جبین
من چه گویم لا خود را احکاش
لا جو نو خنجر روی ز مهر سر بر
عش و کرب که است از آوازش
کز او را فلک خمیده کشد
جو خ چون در بازی جوش

نه ز روی کراف و راه مجاز
مست قطب از چه تنگ میدان نیست
نه ز راه سخیف و طبع ملینیم
با سنان بام بیت روزه
کوکو جو عدل ملک
خود از علم اوست هر که طلب
مست بهر امشاه هشت هشت
سرخ رویست بر فلک بهرام
بیش علم علی و عدل
خون شود پشت دشمن جو عدل
خدم او تیر هر که سپر است
صله فلان دست و یک فرمان
نوم کردن بحکم او کردون
نظم خصم طلب مهر پشت
هرک سوزند از زبان جو تیغ
روز و شب در جلال جلالست
ظفر فتح کشته جز نبین
سطوت اوستون خمیده دین
دولت از جرخ داد بیغاش
کم نشاند قضا و حکم قد بود
روز روزی که است از آوازش
رایتش را فلک بدید کشد
رخت بر کاد و بونله شیر ش

شده جو شد بر شکاد شیران چیر
اختیاری که حال کردا نند
روح ناز شود ز دیدارش
سیرت انبیاست سیرت او
تیغ او بر عدل و ستا خنجر
سایه تیغ شاه بر جینال
آفت جان دشمن آن تیغست
عدل کشتگان تیغ ملک
که بخندلا دست شاه درون
از تف یک شمشیر کشود
در سر کرد از زمین سپرد
نیزه شاه اکر پدچا ند
هر که او خصم شهر یار بود
بر کرد از بخواند او آسان
تیغ هم نام او جو کین تورد
خنجر او جو قاف کاف شود
ز او شمشیر ملک باران
که بخواند ز تیغ جو یه وار
بر کشت دست شاه دین پرورد
بر کشت عکس تیغ سینه درش
خنجرش روی روز ملک از روز
از سنانش انگ چندای بود
کرز او تابد بر بر هامون

شیر کردن شود ز شیرین سپر
تیغ او را اجل کیا خوانند
مرد زنده شود ز کفارش
حبذا سیرت و سیرت او
شیر و شمشیر او بدید کرد
هست پیوسته بهترین لهوال
راست کوی که امر لا میبعت
ز روی تیغ با سنیغ ملک
گاه برد شمشیرش کرد خون
شاه مرغان بیفکند شه پر
جوشن ماهی تری بد
هر که آسود بر بخاند
مرد او کرد از چه مار بود
آسانا طبق طبق بسنان
کین کداری ز تیغش آموزد
قاف از ان بوی نافع شود
جمن ملک را فکارد
خشل روی کند ز جیا مار
ناخن پای دشمن از دکل سیر
دل کجاست کردن ز سرش
بیلکش رای سوز در ایک روز
مهدی بود هن جوانی بود
مهره پاشت کردن کردن

زخم کز زش نبود در یک دم
صفت کز زش از کفند آدا
مربکش چون جز از غیبت
دیده دل درونکو نرسد
روز میدان جو در دل تو بای
هیبت کز ز تو بر او در جنگ
دست و تمنش فضا غار و قدر
چون یک اشک لبش بناز آمد
زانک باد بود یک کلا دست
میلاد بر فراز سیل جموج
چون بخصبت بیامو آمد از
جان که از پیش تیغ او کلرد
میت شاه چون بختیز آمد
آنک از تیغها هده نزار
روم و چین را جو وقت آن آید
نکند قدم هیچ خصم ز بون
خصمنی از بیم او که پیکار
این بود چاره اش که ز نزال
هر که بر یاد او بنوشد
شود از دست بر نهاد بکان
خصمنی او دم زنده ز پیکانش
لو هو بود بس که در غم بود
چو چون دور جوخ دم در دم

کشتند و کوه کرده مرده بهم
کوه لادم فرو شود رخصدا
اشتباه از غم است اهل حق نیست
سایه او هم اندرو نرسد
سرفاوان کند جو دست از پای
چون کند سویی دشمنان آهنگ
نیرو بچش بهمان شمس و قمر
عرب از رجم فراز آمد
درد آتش ز زشتی یک کلا دست
کوه جو دست بر سینه بوج
دم فرو رفت و جان بر آمد از
بجو ز یک در آینه کسرد
لذبتش روز رختیز آمد
هد را میجو طبع خویش کشاد
چون دل و دست نیزه بکشاید
کار مردار کس نبود خون
نقش روی سپهر کند لهار
کار هیبت ز بانگی کرد مال
خجروش خجری کند بروی
جوخ از بیم جوخ او چو جان
زه نماید نه گریه نشین
راست نامت سوی آدم بود
کار چون زلف یار خم در خم
مردشان

مردشان پیش مرگ نقش انگیز
بهر رنگ و نوا و جامه برک
ز دل هندوان ریمک حیات
خصلت زشت که در مردشان
رحمت بود آب و کل همه را
بر سر از تیغ او ز عشق امل
کر چه چون کوه سنگ تن بودند
کرد ناکه ز فر تاج و کلاه
فخته را آب ریمت بر آتش
بر دل از بیم و هیبت شد نشان
بود فزاند خصم را با شو
تیغ او خصم را عقیم کند
چون شد آهنگ سوار ایشان کرد
شد جو با عدل شهر یار عدل
عدل چون بر جهان امیر شود
ازم از امر اوست ملفت محبم
خصم ز ادش ز بیم لاهرین
خصم در پیش کز زش از ملکست
دشمنان تیغ بر روز کین و بورد
ار همه اور مرد و کس توانند
عزم شه کا ملک جو کرون بود
خصم کرداد نشت هیچ کوی
بغز را هم شاه تاب برد

اسبستان خار کوش ز نل آمیز
همه نقش و نگار و خانه مرگ
توک ترکان شمرده در ترکات
حق نماز بار بر همه شان
ز حقی گشته جان و دل مرد
جانان بوسدن رود جو قلم
پیش او آهین لهن بودند
شاه بهرام شاه را مشنگاه
زان که او با مار در یاکش
کوه کوه شد کوه که شان
زلان و مرد تیغ بهم جو شر
بخت خصم را بقیم کند
جمع مدساله را بر ایشان کرد
خوش موامم جو بنده جبرئیل
آمواز شیر سپهر نشیو شود
هم از امن اوست ملفت اقلیم
جان بر شوت بد بود اندر تن
بجو دینال کردم فلکست
چون زن مستحاضه کرد مرد
جمله حیران جو نقش ایوانند
خصم شد نیز سپهر جو هامون بود
کر زمین پشت به ز کردن روی
اب را هم شاه آب ببرد

تا بدید آتش ملک سیمون
فون بر عرش باند به تا بخت
رای بر امان تیغ کرده قلم
تخریب امری از آکا
صفت او در آن صف ناورد
هر کجا شاه با نامت عیان
سرح از جان دشمنش گاهد
توبه غز نه تا بنا افتاد
از مدد نیزه نیزه بود آن روز
سیه نازا بختجو رویش
پرسه جوان بر سر در جواب
کشته نشی اجل ز خون خوادک
نقشه جانان ز حلق خجروش
رویشان چون نید ز راز ناب
چشم با چهره کشته بیکانه
دهن بچو خاک بپز شده
کند کشته ز تیز نالک فهم
کشته عبوق از تن آمن
شده از ابر ناوک و زویمین
نوک ناوک جو عقل در تک و بوی
سرح در دست مرد خون کرده
نل و بنو نکرده از سر خشم
شخص خصمنی جو مرد داور حال

هم بر آن آب نیت آب النون
فر جبهی در میان خصم و سقر
نیزه از شید کرد شیر عالم
زان مصطفی و صف شمشای
زن با موید به کند از مرد
شیر ریات او شود همه جان
همه در جان شده بیغزاید
این چنین شاه را ندارد یاد
تیز بروین رای جونا دون
کرد چون لقله مهره کردن
چون کبوتر طینه در مضراب
کر بودی و نام از باران
دیده جو یان ز چشم بیکان کش
چشمشان چون قلند خرازا
دیده با درد کشته هم خانه
دیده جوخ سهم ز نر شده
مرگ در آردی مرگ از نه سهم
زرد ز خسار و اجل پیراهن
ره جو ریا و کشته چون برون
از درون دو دیده مردم جوئی
از دهایی زبان برون کرد
کر جو سهم و نشان چو شمش
دمن او چو کوه کشته ز خاک

بندیک از درون جو بر کبرند
بهر توحید بل ز شرک و شکست
چشم افنی جو کرد علت کور
دل نهان جا شینه بودش کور
روی آینه واکه نبود رنگ
میج که هیچ راست بند بود
فتنه را کا خاست در قضیه ش
آن نه زو بود فتنه و کینه
خلق عالم مراخ نیک و بدند
او همه نیک بود نیک یا نیت
آن جهان را برین جهان بگزید
وای آنکس که سعی در خویش
زان جان خون که خصم از تیغ
دل او با نخی حوافق بود
سراو عمر خاص داد بها
او دلا را حرام را کرای کرد
دل صادق بسا آن نه نیت
دشمنان را جو خویشتن پنداشت
بود با وی محبت بو بکر
بد کرایه بسا ن فزودش
آنک بو بکر را جو جان بودی
دشمنان ساختند غا لیلها
هر که او بد کرست و بد کارست

دیو را چون فرشته بند بود
که بنده تو دین و کفر یکبست
پیش چشمش چه ز مرد و چه بولور
کاج باطل نکرده حق هرگز
رنگ بند را چه کپرد رنگ
راست را تر راست بر کپرد
از دلا را حرام بود و از عصبه ش
زشت رنگی بود نه آینه
همه در جنتی موای خود اند
سوی یا دان خویشتن پنداشت
لاک خود نیک بود نیک دید
کرد این خواست رای ملویش
فسیک کسکم خلوقی ساخت
نور جانش جو صبح صادق بود
سزا و پیش دشمنان بنها
طلب مهر و نیک نایه کورد
را زها پیش او معانته نیت
بوغش و یوغل از محنی پنداشت
میجو بو بکر نیک بد و نیک مکر
عایله خویش کرد پوندش
کی بنور نیاوز یان بودی
تا بدید آرزو حایلیا
کر چه ز دست کم ز مرد راست

بزرگ کار هیچ عاقل نیست
خالق ناک فرود قیامت
بعد با صبر حید کزار
ای سنا بی بقوت ایسان
فرضیه بود قیام المومنین علیها السلام
قال النبی علی السلام
آنکه فضل آفت سزای فضول
آنکه سزایک عن دانا از علم
آنکه فدا کرده در ره تسلیم
آنکه در شرع تاج دین او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط
بشنیده ز مصطفی تنزه بل
مصطفی چشم روشن از رویش
خیره جرم نیز کرد او بود
باغ سنت با موی کوره
خیز از تیغ او خلاب شده
مهر از مهر بلره و بر ده
مهر عود را که در فلک ز پای
نخو از آل صخر بر بود
خواب و آرام مسره و عنتر
از در کفن کل بر آرنه
هر که ناطق نبود قایل او
کرد از چلق دشمنان جو صاحب

دل که بفرغانه است آن دل نیست
از خود وجود بنیاد است
کشت بر شرع مصطفی ساسار
مدح حید بکوی از دل و جان
فرضیه بود قیام المومنین علیها السلام
قال النبی علی السلام
آنکه علم دار و معلم دار رسول
مکمل است دیوان از علم
هم پدر هم پسر جو ابوهیم
و آنکه تاراج کنو کین او بود
هر که شرع را و یک بشرط
کشته مشکوف بر دلش تاویل
شاد ز مهر جو کشت وی شوی
در طیب و حلیه مرد او بود
هر چه خود سینه بود جو کوره
سر آتش همه مراب شده
خلق را خصم خویش ناکرد
نام بردستش وز نده خدای
رستخیزی بنقد بنموده
کرد در مغز و عقل ز پرورد
در دین با نگاه دار ند
و آنکه قایل بود قاتل او
خامه دیک را بخون سیراب
کنه

کنده زورش در جهود کنده
خشن او چون عظیم بود و کبیر
بدو تیغ آن هر بر دین تیغ
بود تیغی زبان که هر پاش
دیگری ذوالفقار بران بود
زانی دو تیغ کشید در عالم
نور علمش جشده کوثر
زور اوست شکن برود از ل
هم مبتز ز علم بیم و امید
کر شد کوش فتنه از کوشش
دل و بازوش از نده به چشم
دست و تیغش جو پای کز بست
در مصایف که پای بشوید
نه جگر بود داعیه مرد پیش
آن جهان تخت او ز باغی کین
آمد از سدره جبرئیل امین
ذوالفقاری که از بهشت خلای
چون نه از خشم بود از ایمان بود
هم بی دار صحتی و هم داماد
کس ندید برزم در بهشتی
آل یا سین شرف بدو دیده
نایب مصطفی بر روز غدیر
سرفرازان بخوانده بود بدل

در علم و عمل بدل سپند
کشت مغلوب او صاحب و اشیر
کرده اسلام را همه یک تیغ
که بد کرده علم عالم فاش
کافت جان شیر عتران بود
شرع را کرده بجهو تیغ و قلم
نار تیغش کشنده کفایت
دست او تیغ زن بر لوح زحل
هم مبارز جو شیر و چون خورشید
کرده فتح و ظف زمین بوسش
دست بر دی پهای مردی خشم
هیبتش کردن عدو بشکست
آنت دولت که دست او بود
نه ظفر و باعث جو امزدیش
کامیج تاوان برود از دین
لا فقی کرده مروا تلقین
بفرستاد بود شرک ز دای
آن و کار کشیش یکسان بود
جان پیغمبر از جانش شاد
منم شرک از یکرا انگشتش
ایند او را بعلم بکزیده
کرده در شرع مروا با میر
علم در جهان ورا شده حاصل

بصاحت جو او سخن گفتی
لطف او بود لطف بیغسب
هر که دیدی پیام او مسلول
کرد در عقل و دین تیغ و قلم
خواند در دین و ملک مختارش
جان آنا مردی و تن دین
شرف شرع و قاضی دین او
قایل را ز حق در امانت او
نفس پیش کشنده تنزل
عرض کرد بران جمال و سبب
جستار دیده و رز دیدارش
تیغ او تیغ جرح را بینان
هر کجا آن دل و زبان بودی
بسر بدعت زده تیغ زبان
کرده از بهر جان اهل هنر
محم او بود کعبه خانرا
در دیار عرب براعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم
صدف صدمه ناز بجز کلمش
تا بکن حله شده مکرّم بود
مصطفی را مطیع و فرمان بر
فضل حق پیشوای سیوف او
دیو کور بند در ملا عبثش

میتع نان حدیث در سفری
عنق او بود شیر شرفه نو
نقی کشتی بر و طریق حول
با شجاعت سماجت اندر هم
هم در علم و هم علم دارش
خیره و سست و مهمق دین
صدف در آل یا سین او
محبط و محی حق امانت او
جان جانش جشده تاویل
هفته هفت روز هشت هشت
سبعها شعدان ز گفتارش
بر در خانه و بال کمان
ظننت هر چون کمان بودی
روی سنت بنشته ز آب سنان
رج در یک سخن در رج کفر
محم او بود ستر بزوان را
در زمین عجم شجاعت او
نورا قلامش اندران اقلیم
شرف صدمه ناز عرشش
لو کشف مروا مسلم بود
همه بشنیده ره در بن بکس
خلق او عشرت عشرت او
عقل خندیده در ملا عبثش

هر او گفته مصطفی اله
کد خدای زمانه جا کوا
هر که تن دشمنست و بزاد دوست
رحمت دین جو ظرف جانش ارادت
کاتب نقش مقامه تنوید
علم او را که صخره کردی موم
بجز علم اندر بجهو میشد
را ز دار خدای بیغسب
عقل در آب رویش آغشته
لفظ قرآن جو دید در رویش
عشق را بجز بود و دل را کان
مصطفی از برای جان و تنش
نام او کرده در و مایت علم
ذات باری از ان ستم دیده
باز دانسته در جهاد قوی
نه که این عقد پیش ازین بود
باثر یا ثوری بر او شد
مرتضای که کرد بزادش
هر دو یک قلب و خودشان دو
در دند جو اختو کردن
هر دو یک در ز یک صدف خند
از بی سالی یک دور غیف
در برای فنا و کشور دین

کای خاوند وال من و اله
خواجه روزگار قنبر او
داند اندر آن خون بی الغلم اوست
رحمت حرف ببین او بر خاست
خازن کعب نامه ناول
بود چه محرم و عرب محرم
چاه را به ز مستمع دیده
باز دار بیهوش چیدر
سمو در کرد پیش نا کشته
خویشش جلوه کرد در پیشش
شرع را دیده بود و دین را جان
نه ز مهر کلاه و پیر هفتش
عجاز علم و بو تراب از چلم
تاش نادیده ناپوستیده
در دلش نفس نفس راز
در ازل تا ابد قورین بود دست
چون علی باینی بر او شد
همه در جان مصطفی جانش
هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو برادر جو صبی و مهران
هر دو پیرایه شرف بودند
سوت هل ای ورا تشویف
حیدر ملک بود و کوثر دین

سر توحید از بدین کلشن
در ره خدمت رسول خدای
با کی علم دین نکند استخ
مالک سلک اشکار و نهفت
این عم رسول و شوی بول
چون توانست جاه کفر آباشت
مقتضی سغبه و جود بود
قوت حشرش ز قوت نشان
تا در کرباره بر نشاند بزین
خامه او جو بار شد با دست
هر یک عین ز عیب آکده بود
شستی یاد کن ز یک نام
آن خطی که در صیانت و صیف
ماری لفظ کواکا کردست
نه نهنگام کودکی پدرش
همه آنکشت در دهان آورد
سوا آنکشت خویش را ترک کرد
داد مردی و علم و حفظ و سخن
نکند از هم سود و سرمایه ش
ساجم نان غذا و زان آنکشت
سوا آنکشت مه شکاف آمد
گفته او را رسول جبارش
نطق شرح از برای میرت او
علم

علم او از برای یک تعلیم
دیگری را فریب ای رعنا
عکرم من سوی دوال و شیا
جوخ را رهشای حلم او بود
تا ج علمش کوشته از یونانی
تافت کفکاد علم خیدر در
به حج را در قعود عود او کرد
خاتم انجا بلاد بر در را از
سهم او دام دیو چا می بود
تخ زخمش سیر بود و منین
چون نمود او بد شیمان دوان
خشم با دای خویشی بار نکرد
کو تهور جو چکیان کردی
نابت کرد کار حیدر بود
صود کینتی دلیل مهر دلا
آب رویش پرورد آب ملک
کرد چون کرد ما و کشتی پرواز
صحر چون زخم تیغ و دستش بود
ذوالنهار از نخب شمشیرش
شیر بر دان جو رکشادی چکل
پیش بخش برای تنگ بند
اندرین علم و دران عالم
برده کوتاه داشت تا شایست

و قلیله ز قوت فایع بود
جوخ بری و خاکه که گذارش
اوزه کمال بنده کت
خانک برکنده بری و بری
کودک از زرد و سرخ نشکاید
جان حیدر در آن باو بزاد
حکم و عز نایب علی باشد
علا بود در عقیده و قبل
فلکی بود چون خرد کشتاخ
دل او را جورای برهان کرد
دل او عالم معاینه بود
عقد او با بول در سلوک
تنک از آن شد بر جهان سترک
صفت عرب صفتین
روز صفتین جو حوب در بیوت
زود عتار یا سرامد پیشش
آت و ساز حوب پیش آرد
از نطق دین جو جان کتم ایشار
ساله او در گذشته از صلوه
چشم خود را عطا بر بر بست
در مصاف آمد و بگفت نسب
کرد جو مان و کنت تکبیری
سبک از اسب خود بزوانا
چون

چون بدیدند مرو را زان سان
که شنیدیم ما ز قول رسول
گفت عتار بس ما بو نست
این زمان کشته شد چجانیم
مده تیغ و سپه بیفکنند
عریص این حدیث چون بشنید
گفت طق شما خطاست چنین
آنک صد ساله را بحوب آرد
پس علی بود قاتل عتار
جمله را خی شدند و بشنیدند
آنک را مکر ازین نبط باشد
با چنین کس چله نیا میزد
اوز خصمان سپه بیفکنند
خضم را روز چند مملکت داد
کورد خصمان او چه بند چهر
مصطفی کاہ رفتن از دنیا
جمله اصحاب مرو را گفتند
گفت بکدام شتم کلکم الله
از خصمان جو نام بود از تنک
زان ازان خصم او فزون تر بود
مردا چون زین بود خورشید
او اما چه ضیا کردید
آنک خوانش همیشه با نان بود

گفته در بیت مال بازر و سیم
نیست و سزای خدمت
نشوم نیز در جوال
دیوار که خدای علم او بود
تخت حلیس نهاد بر در دین
نهد سفت پمپو و پسر
در میان سجود جود او کرد
ملک آنجا جود بنستد بار
جوخ او را رسن الهی بود
بحر علمش غده بود و غده
تنگ شد بر عده جهان جودهان
جود ستوری انج کاره نکرد
روم چون زلف زکیان کردی
صاحب ذوالفقار حیدر بود
حلم و خشش حریت جنت دنا
بار عزمش نشانده باد فک
دامن کوه را کربان با
جان بلاعت ز جسم او بر مید
دید بر جان خویشی جیرش
روی کردن شدی جو پشت بکل
بجو مردم کیا سودی ضرر
اوست با بار علم و یار علم
از برون دست و از درون با دست

رود بر خاست زان نیامه فان
که بگفت این سخن بشوی بول
فائل او بدان که ملکی نشت
دل درین در درو رنج پار کنیم
خود و مغف ز سر بیفکنند
بجز از مگر هیچ چاره ندید
این همه گفت و کوجاست چنین
نی شکر زود کشته انکار
نست جای ملامت و کفنا
روفق کار خود دران دیدند
مرد خواند و را غلط باشد
شاید از عقل از دست و هیزد
حلم را کار بست بکندی
لاجرم خصم پای دام
مطبخ انجا و دروخ انجا پز
چون بسجید منزل عقب
که چه بکدام شتی بر آشفند
عترتم را نکو کنید نگاه
اوز مردم جانک لعل از سنگ
که خرد را امام حیدر بود
سایه پیغ کند بر جاوید
سایه زان پیش او درید
هم دعای رسول بزدان بود

دور دورند در جای و مرشت
دین باغ میان خوف و رجاء
بخی بوددن از حکیمی نیست
یک بود آن کیسه حکیم که اور
کشد از بهر لوت بار و وقت
از برای دو شیور و سخن کا و
آنک بر مرتضی برون آید
آنک ز ابلیس حیل جوید و غلام
باغی یک بود محنت دوست
که عیال از خان زبون بودی
او بود آن اسد کی رنگ خلق
که سوزی بر زدی او بزمان
جانب هر که با عیال نه گوشت
صورت هر که راه اصل نداشت
مکن عیال گرفت و یک بر اند
دل هر که از محبتش خالیست
دل آنکو هم راه بیوست
دور کرد آن ز حیرنا خوش با
نه عرض بود داعیه مرد پیش
داد چیت شیر این جهان همه را
ای خواجه اگر در وقت شکست
سرخ باشد خواجه و ملعون
ای سنایی سخن دراز کش

با عیالت ز باغی هفت
طرح لغمه دان و بیم قفا
علی آردن از علی نیست
در دکان دماغ سخن نهلو
سینه را همچو قلعه الموت
معه چون آسیا کلو چون باد
سوی عاقل امام چون آید
او مرادین را چه داند قدر
که ز بیرو عوام بابت اوست
شیر با کوا و پیش چون بودی
کردی اورا درین کله صندوق
اول این سر بریدی آنکه آن
هر که کو باشی من ندادم دوست
از منی مرد صورتی بلا داشت
آیت عزول این جهان بر خواند
نه دست آن که برق و جلا داشت
از عوانان روز چشم بر بست
شیر بود او چه کردی آتش را
نه عوض باعث جوان مرد پیش
چو فطامش نداد فاطمه لا
گفوزدین فرد تو ز جهل کبیت
واجب آنست کش بر بزی خون
کو تویی به ز قصه ناخوش
چه

جای تجویب نیست در گفتار
بگذر از گفت و گوی بیهود
فی قتل امیر المومنین علیه السلام
پس و طبع آن سل بدین
بوزی کشت عاشق آن پیشوم
بود آن زن ز آل بوسفیان
مرد ملس چو کشت عاشق او
کشت ازین بر معاویه آگاه
گفت کار تو با کمال شود
کو تو در کار خویش شیر دیا
کو تو فارغ کنی دلهایی کار
زن ترا هزار زینت و زیب
اسب و مرکب ترا دم پس آنان
مرد مذکور ز بهر عشق زینت
آن جنان اصل جهل و مشیایی
رفت زین مکه از منی این کار
این سخن جمله با علی گفتند
فانگشت مروار تو بکش
گفت و بگفت بقتل قاتل خویش
مرد فرصت نکاه داشت بگاد
شب آدینه رفت در مسجد
رفت وقت سحر ز بهر نیاز
مرد را خفته دید گفت ای مرد

اختصار اندرین سخن پیش آر
پاشی سال و ماه آسود
فی قتل امیر المومنین علیه السلام
آن سزاوار گفت و نفوس
آن نگو سزاوار تر ز راهب روم
منعم و مال دار و خوب و جوان
گفتند در میان عاریق اور
مرد را کشت کار جلد تناس
دین چنین زن ترا جلال شود
هست کاین حقه خون عیال
بغزودت بزدمین مقدار
نرساند تو را کیسه آسیت
بزی در جوار من آسان
انرا افکند در جهان میخنی
غیره بگذرد قتل چون علی
آنجنان خاکسار نید مقدار
دین چنین فتنه هیچ ننهفتند
داد دیوا جواب مرد همش
کس نکر دست سعی تو بندیش
کورد بر فعل زشت خود اصرار
آن چنان بد ضایع از سر جلد
میر جلد جو شد محققت هزار
گاه روز است بود این ره برد

سفله از خواب خوش جوشید بیار
میر چون در نماز شد مشغول
رفت و زخمی جان ز دشمن برشت
مردم از مرسوبی فواز رسید
بگرفتند مرد را در چال
که فرمود مرتز این کار
که مرا این معاویه فرمود
جان بداد آن زمان عیال در حال
شد کردند مروار پس آنان
وانک فرمود شد ماه زینت
ای سنایی بگویی خوب سخن
فی فضیلت امیر المومنین علیه السلام
قره العین مصطفی کزین
بو علی آنک در مشام و کن
قره العین مصطفی او بود
آن جنان در دران صلف او بود
بگردان علی وز مزارا
چون بطراست بر وضع و شریف
فکر جامع کوه و زهره دواج
در سیادت شرف مو بدوست
حسبت در سیادت از سلطان
چون علی در ولایت نبوی
نامه دوست حکمی در اوست

منزله شسته ازین کار
آن سرافراز مرد جنت بتول
که بیان زخم صعب مرد بگشت
برد بر مرد بگشت بدرید
گردازد میر زخم خورد سوال
داد بر لطف خویش مرد اقرار
کار کردم کون ندارد سوز
خاندان زان سبب گرفت زوال
رفت حالین زین جهنم جان
این چه حکمت یارب این خوجت
در شبی که بید می چو چشمت
فی فضیلت امیر المومنین علیه السلام
شاه اسلام و شرع خپر و دین
آید از کیسواش بوی علی
سید القوم اصفیا او بود
این را بختی خلف او بود
دین و دل حیب و مومرا
منصف و خوب رو و پاک و لطیف
فخر تخت مهر پرورین شاج
در رسالت رسول سید اوست
نسبتش در سعادت از بزدان
کو ثوداعی و عدو عدی
دوست را چیست به ز نامه دوست
میخ

منهج صدق در دایم اور
بود ما تند جلد خلق عظیم
فدای بود از دل ز مسلا
زهر قهر عدا و هلاکش کرد
گاه در چشم او هلال نبود
زانکه در واسطه چشمیدن زهر
زور باطل جو دست برتابد
چون جهان حیرت را میر کند
کر چه این بد بروی او آمد
بود با این درم دلی همه روز
خوابته چون خرد زهر پناه
خاطش می بخیر اندر شرع
مسند و مرقدش بر آذ افلاک
مشرب عرف و ممد جگرش
مانده آباد از بخای کفش
فی سبب قتل
کرد خصمان بر وجهان فواخ
بید به خصم قصد جانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست
پس سیم بار عزم کرد درست
راست کرد و بداد آن ناپاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر
جان بداد انرا غم و چشمت

همه ز زنده در خایم اور
پاک علی و نفس عرق و کرم
جدا از خطبه الکبریت
نقد تریاک در ناکش کرد
زهر در کام او ز سال نمود
وانک بدترین از دانات زهر
دل دانا بمرکب بشنا حید
زال ز روی چون زر بر کشد
بشت اقبال سویی او آمد
میخو خورشید در شهر افروز
شرف از منصب کرمش جاه
را سخا اصل بود و شاخ فرع
مشرب و شمش ز عالم پاک
باشند از حوض جگرش و پلش
خاندان بوقت از شرفش
فی سبب قتل
تنگ چون درو که درواخ
اوبراست و زان اماش کرد
بید کنایه و در بگفتن خواست
شرفی ز سر میخو بار نخست
لاجهان باد از چنان زن پاک
بد الامت لاک لب جو شکر
بار بر خصم جان او لغت

گفت با او ستود میرحمین
ز بهر جان مرتو که داد بکوی
آنک فرمود و آنک داد رضا
ارجد کوسم بومر و وصف الخال
حق بکوسم من از که اندیشم
جند **جند** بنت اشعث آن بد زن
که فرستاد مرو را بوکوت
آن که بودش که یافت آن غصت
بگرد پرفت از درم بلوف
لؤلؤ هند و عقد مرفارید
کینی نکو عقد مرتو دارم
کرتو این شغل را تمام کنی
پس بر مر ترا دم + بز نه یز
آنچ بد رفتن بود هیچ نداد
جان میفوره کرد در سر کار
رفت و با خود بود بدنا یی
خال ماداد بصر دنیا را
صد هزار آفرین بار خدای
خون دل بر آرد او
پسر مرتضی امیر حسین
مشرب دین اصالت نسبش
اصل و فرغش همه وفاد عطا

آن مر شراف را جوزینت وزین
گفت غم از حین بود نه نکو
خود جلا با دوا بوز جزا
کایدین شرح بست جای رطال
آنچ باشد یقین شده + پیشم
که در اجام زهر داد بسن
بوزینین زن سبوی بولر جوی
که پرو باد تا ابد لعنت
نزد کوه که نیست جای دقوف
که ز میراک دمان هند رسید
بتو بخشیدم و فرستادم
خویشین را تو نیک نام کنی
مروا دختر کی رجا و تنی
مروا در دهان نار نهاد
تا ابد ماند در جهنم ز نار
چه تر در جهان ز خود کای
ز ما مورو چشم ز ما را
بر حین باد تا بوز جزا
نشوی چون که از بر او
رمانا امیرالمؤمنین حسین علیها السلام
که چو بوی بود در کوبین
حشمت دین نزهت ادبش
عمود چشمش همه سکون و رضا
خلق

خلق او همچو خلق پاک پدر
بیش چشمش حقو بد دنیا
ممت او دیای قیسه عرش
مصطفی سرور کشید بوش
بر حین انی یافته ز ما
باز دا ندیده بصیرت او
هم تنی اصل و هم تنی فرغست
آن همی طلعت بزرگ نسب
بوی جو همی ز بحر جلال
بسر روی دین در در پیدار
دری از بحر مصطفی بوده
اصل او از بر لیلی مختصی
اوز حیدر جو خاتم از جشید
در صبو هدی صیانت او
عقل در بند عهده و پمانش
بود او سر و جو بیار هدایت
منبت عز پناحت شرفش
اصل او در زمین علیین
اصلا تا بت اشارت حق
از شان نبی و عالم زین
کرده چون مصطفی با صل و کم
عشق او آد است یز آنچ
جون طبا شیر وقت تا نیش

خلق او همچو خلق بیغیر
نزد عقلش وجیه بد عقبا
نام او کستو یه در همه فرشت
مرتضی برورید در آنوش
کرد بر جانش سال و ماه دعا
شجره هر کبیه ز سیرت او
هم زکی تخم و هم همی زرعت
آن ز علم و ورع چراغ عرب
یافته از کمال صدف جلال
راست مانند احمد مختار
ضدش پشت مرتضی بود
بود جان یی و صلب وی
اوز احمد جو روز از حق شید
در دردی دین دیانت او
بود جبرئیل محمد جنبانش
سرو با تاج و باد و اج دردی
منصب دین نزهت لطفش
فرع او از آسمان یقین
سوی این سر و کفست مطلق
وارث مصطفی امیر حسین
شرف و عز و خلق هر سه هم
داز او باطن است بد ظاه
چکر کم را تا شیر + ش

چکر کم او از آب زلال
چشم از مائل او انداز چشم
شک عقل شریف با شرفش
منبع اصل و فرع او دل و جان
شاخ از بیخ باغ مصطفوی
اندر پیش سرو و پیش حیا
بود محرم جیش نصرت را
باد بردستان او رحمت
سبب قتل
دشمنان قصد جان او کردند
عمو عاص از فساد رای زد
بر بزید پلید بیعت کرد
شرم و ازم جملگی برداشت
نام او را بنامه و بیچش
کر بلا چون مقام و منزل ساخت
راه آب فرات بر بستند
عمو عاص و بزید بد اختر
شمر و عبد الله زیاد یقین
بر کشیدند بیخ یی آرم
سرس از تن بیخ بریدند
تنش از تیغ خصم پاره شد
بد منتق اندرون برید پلید
پنن بنیاد و شادمانی کرد

منع کردند اهل بغی و ضلال
در چکر کوشه بیامبر و حشم
سایه سنایه ز آفتاب کفش
منبت بزر و زرع او ایما ن
دری از درج و حقه بوی
بود با وار نیست بوی ده یاز
بود تا هید حین عشرت را
باد بردستان او لعنت
تا دارا از تنش بر آوردند
شرع را خیره پشت پای زد
تا که از خاندان بر آورد کرد
جمعی از دشمنان برو بگماشت
از مدینه کشند در منزل
نود آل زیاد بروی تاخت
دل او زان غنا و غم خپتند
بسواب بر فکند سپوش
روحشان جنت باد با نفرین
تر خدا ترس و نه ز مردم شرم
و اندران فعل سود یی دیدند
آل مروان برو نظاره شد
منظف بود تا سرش بر رسید
نیکه بر دنیا و الما یی کرد
بیخ

بیت از قول خویش املا کرد
دست شومسین بران بد زندان
کینه خزر و حیث اسل
کینی آبا بوخته ز حین
شمر بانو و زینب کوبان
سر برهنه بر آشتی و پالان
عجلا صغای ایستاد پای
عمو عاص و بزید و این زیلا
بر جفا کرد آن سکان اصرا
هیچ ناورده درو بیدار
یکسو انداخته مجامله را
کرد دوزخ برای خویش معدا
راه ازم و شرم بر بسته
صفت اکبریه و نسیم مشهور عظیم
چینا که بلا و آن تعظیم
و آن تن سر بر بزه در کل خاک
و آن کز بنی مبه جهان کشته
و آن چنان ظالمان بدکار
حومت دین و خاندان رسول
تبعها اهل کون ز خون حسین
تاج بر سر نهاد بد کردار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان
آل یاسین بلاد یکسر جان

کین در برینه جنت و ایها کرد
ز در قضیب او نشاط لب خندان
و آن مکافات زشت و دست عمل
خواست پسته کینها بدر و حین
ماند در فضل پیکان حیران
بیش ایشان ز در دل نالان
و آن سکان ظلم را بدان رضا
محو قوم شود و صالح و عاد
رفتند از حقد برو انصا
مصطفی با و مرتضی را ییاد
زشت کرد ره معامله را
بولحکم را کز یه بر احمد
عهد و پیمان شرع بشکسته
کز بخت آورد بخلق نسیم
و آن عزیزان تیغ دلا چاک
در کل و خون تنش بیا غشته
کرد بر ظلم خویشتن اصرا
جمله برداشت ز جهل و فضول
چه بود در جهان بزرین شین
کا انان خو بر نباشد کسار
بر سر نیزه سر بجای سنان
عاجز و خوار ویکس و عطفان

کرد آن زیاد و شمر لعین
مصطفی رویها خراشیده
فاطمه خامه جمله بدر یک
چشم از رخم کرده پشینه بود
شهر باوئی پرکننده چونین
غالی بر جفا دلیر شده
کافران در اول بیکار
کین دل باز خواسته چنین
بود در شهر کوفه پوزینه
بود از اولاد مصطفی و علی
کودکی چند پرورست و پتیم
زال هر روز با مداد و بکا
آزمی از میان شمع و برون
بره کربلا با ستاد کن
کفکی اطفال را می پوزید
بیشتر زانک در شود در شهر
شود از هر دماغ آو و ده
حفظ این باد جمله بردارید
من غلام زین که از صدمرد
قد میو چنین بشناسد
آدم چون بدشت دست از دست
مرد با قل بران کیس خند

ابتدای چنین ته در درین
علی از دیده خون پر شیده
خون بار باره بی حد از بدن
زینب از دریا بر اندر دورد
علی الاصغان در رخ بر چنین
رو به رود شوره شیر شده
شک یکسر قریب طایغ و مار
شک قانورین ثنات و شین
التمسک فی الاستیاق الی شهداء العظام
سال خورد ضعیف مستحق
مستحق مانده به حبیب و ولی
شده قانع ز کربلا بنسیم
کودکان فکندی اندر راه
دیو از ظلم ظالمان پر خون
بر کشیدی ز درد دل با دکن
وین کوی ابرو بیند پوزید
بکر نداد نسیم مشهد نصو
بار چون کشت شهر بهموره
سوی باله و خصم ملذازید
بگذرد روز بار و بردا بود
از جفاهای خصم محسوسد
هر چه خوابی کن که فاصغ شیک
کرمی خویش نار بیسند
چین

دین بدینا بخیره بفروشد
خیوه را می شود بخون چنین
هر کلا این حبیب حال بود
من ازین این خال بنارم
آنک خوانی می معادیه ش
خله شکیب بود بر خورشید
هر کلا خال ازین شمار بود
هر چه مخصوص شد خالی ما
آنک مرد دها و تلبیس است
خال ما بود خصم او خالی
چه خطر دارد آنک بوسفیان
آه موفان دال سفله ز یاد
در ره کین پل زیاد بداند
پس تو کوی بر بدیدر منت
آنک را عمر عاص باشد پوزید
میتخت عذاب و نفوس است
لغت داد که بر آنکس با در
من نیم دوستدار شمر و پوزید
خالی اریه با بدت ناچار
چون فاری بدخت بوسفیان
غایشه به بود ز خواهر او
باز میبونه بود و ریخا نه
چغضه دزینب و دوام زینب

نکند یک در بدی کوشد
که فزون بود و نقش از ثقلین
مومنا تراکت این خال بود
کز پله پوزیم در مرا ۴ م
دانک در هفا ده ست زاویه ش
خال پرور بود یک مسپید
مرو را با طبع چه کار بود
این سفیان زبان خالی ما
اونه خال دهنم که ابلیس است
لیک خالی ز خیره ها خالی
که بر آند نامشان بزبان
که نرفند جی بره عناه
عادین می قوم عا در بداند
عمر و عاص پلید پوزید منت
با پوزید پلید باشد مسپید
پوزید و بدت قال و بدت این است
که مورا کند بیکی یاد
زان قبیله منم بقید پوزید
پوزید بکورا نخال انظار
که از دلکشت خاندان و پوزید
پوزید بکورا برادر او
که بد آراسته بلذ خا نه
آنک اورا خوزید پوزید آب

این همه جنت مصطفی بودند
ای سنایه بجان میر چنین
فضیلت ابو حنیف
دین جو بلا شست ازین جمل مردان
همه را باز رای نغما شین
آفتاب سپهر معروای
همه را از نیک صلاح جهان
بیشوای اندر دین بود
چون پوزید در اصول ثابت بود
روز کارش بعلوم مستغرق
شخصه راه دین صلابت او
آسان رای و مشغول دیدار
بود در زبر کنبند ازرق
دل او چون سوز خرد مشیار
کریه دین ز راه او چیت بود
کرد تو فیوت پادشاه خورش
پادشاهان بز پوزایت او
چون در آمد بیباغ دین
ز طریقیت دواج محنت بود
جنت اصل و فرع نغان بود
کرد در شاه راه فتح و ظفر
دیده به واسطه هدایت و نقل
کم و جودش از ثبات و نوال

همه از شرک و شک جدا بودند
صلوات از آن ثناست دایم دین
ابو حنیف
خلق در دین شدند سرگردان
آشیت داده با مسلمانین
بدر دین ابو حنیف کونانی
مغز سنت نهاد اندر جان
علم و حلم و سخاوت این بود
چون یه کار کرد و راه نو
جمله آسود از جلال فرق
روح عشق یه ثابت او
جنتی خلق و متعب کفتار
جنت صدق در محنت حق
تین او چون دل قضا بیدار
لوح محفوظ شرح احمد بید
شاه شاهان رعیت خورش
از شیخ فطنت و هدایت او
کرد روشن چراغ دین
در شب بیت سراج است بود
نعت خوان شرح نغان بود
سخن سرود هدی جو نام بود
چهره سنت از هر سجده عقل
از جهان بگرفته رسم سوال

در ره مصطفی نژادی نیت
در ره او همه صعود بود
تا ابد حور و روح در عهدش
کر کشاید جنب از لاک
اسب کردن ثبات از ناورد
نفسه کز هوای عشقش خاست
شود از تف آن نفس چو شود
راه پیدا بود بر او اکتش
ازین جان این سیر سادات
وفضیلت علی سار و ابی انا علیهم السلام
شب معراج چون بحضورت
چون برفوف رسید روح امین
جبرئیل از مقام معلومش
گفت شاهات خود کون محرام
جبرئیل این سخن روایت کرد
گفت بر عجز باز کشتم من
چون ز کونین بر نه قدم
تا سفر بود در حلقه را
سایین او بود و من و لا مستول
او زمین کالمعایه پوزید
چون قدم بر نه کار کونین
گفتم از زمین سپهر سار کشند
خونان را جواب آسان بود

بر تو از قدر او بلند میست
هر که او سیر صعود بود
پای بسته بعلت در عهدش
شرح او را از انیا بد باک
مفرش شرح او نگوید کرد
ظاقت آن نفس ز خلق کرست
آب در پر جودش نسرود
راه او جی ففتمت توان رفت
اشتر بارش بلاد زکات
بامانان حلال و عزت رفت
جنت نرفت ز مصطفی کرین
بازگشت و بنامند مجروحش
که مرا بیش ازین ثبات مقام
بامانان مین جکایت کرد
که بیاز کشتم من
خیزتا نوا بماند و ماندم قدم
شکست بود در عین ما را
هر دو همواره کامل و مجبول
من به شرح دادم آنچه بدید
مرا اکت دوخته عینین
هر چه گوید ما زوال کشند
لیک جان از قدم مرا اسان بود

بچه بودم ز حریف قدم
بیش از آنم تا ز تاب جواب
ار بر رفت و بدید آنچه بدید
من ز نادیده و نه را نسته
بیش از آن مرا مجال نهادند
زین سبب قاصر آیدم زان راه
مرا تا مخلص راه بود
زان مقامی که من بدانم پس
چون که رفتنش فراز آمد
طوطی جانش چون نفس نکشت
زانکه در پیش داشت راه نرفت
جسم در راه پر خلك كوشد
معنی شرح رفت و امی ماند
هر گجا او شراب دین پا بود
جان او بادش بیعلیت
روز و شب سال و ماه در مدار
بوده خود با رسول پیش از آن
رضایت او بکر رسول الله
آفتاب کرم جو در بست
چون نعت آفتاب دین راغب
خوزه در علم دین خیر بر آرد
کرد منشور را محظ بدیع
مخلاف جو دست بیرون کرد

گفت ما واضعیف بودم
گشت از آن حال و کار ما
گفت با حق سخن جواب شنید
با زماندم شدم قدم بست
حد ثنائوز بان قال نهادند
که بودم ز حال راه آگاه
چون که شتم ز خلق آه بود
نوسد مسج و مغم و خاطر کم
بسوی حضر تی نیاز آمد
رفت و برفق جبرئیل نشست
زان به الرقیق الماعی گفت
اسم در قسم لر بزل کوشد
جان دین بر پرید جیبی ماند
بسر بوخافد خفشی بود
تن او با نفس رفیق و قوی
ثانی اشین از ما فی العار
صدق صدیق را سلام علیک
رضایت او بکر رسول الله
ضمیر نا بیان کرم بر بست
کرد ماه ظرافت آخ جواب
با نده روز کین ظفر نو آرد
حق بی تخطا تمام تو شیخ
روز اهل رده را خون کرد
خود

حکله را در دل رسید بود
هر که با چشم عقل کور بود
زین چنین ترهات دست برد
آن ترش کرد روی بر مهران
با حرم قول من نکو بشنو
بندام بنده مرا اما مان
بر من آفرود محبت و اندام
ترا جو نیست پسند
آن بهر حق امام قرآنست
آن بگردار فلرم و اخضر
این سعی مثال بحر محیط
ای بسان ستاره کیوان
شرح ازین یافتست رونق
آن یک شرح را چوار کاشت
مردودا اجتهاد بوده در دست
شاد از پیشان روان بیخبر
یافته دین ز سعیشان رونق
جان من مردودا فدای با دار
با بزدان ز مردوان کشت بود
خاطب خاسر آنکیه دادان
تا کرد تپاه کار سفیه
تو که یک مسئله نداری خلد
مرد جو ماله چون سوار شود

مرا کوش جبرئیل بود
بنود آدی ستور بود
کارکن کاد و بکند از کفتار
که زدند چون شادان
در نه کم کن سخن بدو رخ رو
نشنوم قول خام ظلمان را
بپوشان ز من درود سلام
خویشتی را بسوزد مچو سپند
دین بدعوی دلیل و برهانست
وین گفتار حیدر صفا در
وان بفتوی جهان علم بسیر
وین جو زان نور خود رختان
زنده یافتن از آن آسب
دین مرا سلام را تن و چاشت
این با حق سینه و آن نخت
سعی ایشان بشرع کرده اثر
تر دعا قل امام بود بخت
روح را قولشان غدی با دار
که بی خلق یافت زیشان سود
که ز گفتارشان نیامت امان
نرد بوستین مرد فقیه
با سخن دان چرا که تو جدل
یک از اساطیرت فکار شود

مرد نادان جو قصد دان کرد
هر که او از دلیل مانده باز
دستگیر ظالقی یارب
من نکو کوم از کمال یقین
در چه خشک بین بخت بصر
که همه خلق دشمن دارند
من ز نقد خلیفتی در چال
کرموا غم سام و نوح بود
از بنای شای ایشانست
شعبه راه چون بنام ایشان
فصل الزهد والامثلة والحكمة والموعظة
عزمت از حضرت بی و علیست
کودکان است فرس و دست و پا
مهر برکن ز یک دهنک جهان
ناداره تو دانک تجرید است
در جهان که طبع بر کار است
چون ز طول تو نرسد دیو
یک جهانند ز بر این افلاک
مهمه از آب این دورونه نهاد
این مهمه دایمان الله اند
نه تنک بلصه شوره خاله اند
مهمه چون نطق کنگ یه معنی
سوی جان مچو پیش زبوزند

از حق جو بخت بر آرد کرده
مانند بچان در چه صد بیان
بنده را روز ز ظلمت شب
در حق جمله آینه دین
از شای مهمه ز با تم
دو سینه را بصره پندارند
بدم جمله جواب سوال
ور بقا هم جو نفس روح بود
که یانم جو شرح رخسانست
خجعه ام چون غلام ایشان
فصل الزهد والامثلة والحكمة والموعظة
در لحاف ظرافت خفتن چیست
مرد را زوال فقار چون آب
ناداره از جلال حق بستان
زانکه تجرید جفت توحید است
دیو طول کوی بسیار است
نیست سموع که ببرد خط بو
کام بزد مهر و خانه پرتو یک
تازه و تر جو روده پرتو باد
پل زانها که داعی جا اند
زان مهمه نه بوند و نه بال اند
مهمه چون بانک نای بزد دعوی
سوی دل مچو عطسه خوردند
نان

زان همه دست و پای آ شوند
بهر نای هزار بانک کنند
تو بتو حیدکی ربه جو میرید
دیو دین آنهمه ز تو بر مند
یک بختی تو در همه کردار
گفت روزی موی خود را پیر
کاجکی معصیت بدای کند
مسیح جمعی بغیبه نشستی
ور نشستی ز لایحیات کریم
زان مجالت ذکر بغیبه کسی
هست غیبت بیان لحم اخیه
گفت کم کن سبک بکار درای
چون نکوی سپید نامه شوی
ور بکوی بی نای اندر رنج
گفت کم کن که من چو خاله کرد
گفت روزی موی با پیری
کار دین راه بر معامله نیست
حکار تو رفیق دار داند راه
پر گفتنا مجاهدت کردی
آنچه برشت رو بجای آورد
بندگی کن تو جهل خود به کن

که سر و سینه خرد کوه بند
تا او نسو کم در دانه کند
نازده کام در ره تجرید
که ز تو کند معصیت ندمد
کند و نه طمان چون مردار
بغیبتی از غیبه من غیبه الخ المسلم
که غیبت من در چهره جو دیر
تا که مغتاب را شادی چون بند
هر که مغتاب غیبه نشستی
کنده کشتی میان جمع سفیه
تو دی نزد هیچ خلق نفس
نخورد لحم اخ مردد جیه
چون در است خیره یا فدرای
ز می از رنج و خویش کاه شوی
بشنو این بند و خیره با مسج
کوی کرم کوی که خالم کرد
که درین راه چیست تدبیری
در ره جهد خود مجاهده نیست
نرسد کسی بجای سوی آله
تا بدانست که ناموردی
و ز سخنی جای جاهلان بگذر
راه روله پیش مار سخن

جبرئیل

جهت برتبت و ز خدای تو رفیق زانک تو رفیق و محمد هست رفیق

باجتهاد طلب الفتوی

عبدالله رواجی یار رسول
برسید حقوق صحبت داشت
آن زمانیکه جزئی امین
که بود امت تو ناچار
نیکه بدوار دند بر آتش
چون شنید این حدیث عبدالله
رفت در خانه و برون نامد
لنک و لاکت خیز و بیرون رو
مرد مکر بخانه باشد مورد
مرد گفتا جو این شنیدم من
محمد خود کرد با یدم لایند
که ضعیفست مر مر تو کتب
مگر از شرع چاره سازم
آیت آمد ذکر که یافت فرج
الذین اتقوا و است نجاست
گفت بد تقوی از کارن باریم
راه تقوی رویم و نندیشیم
کانک بد تقوی است در ره دین
المثل السوال موی علی الدین و طالب الفتوی
در مناجات با خدای مومنین
از مخرج آفریدی از هر لون
گفت

گفت از خلقای من تو رفیق
سر طاعتی یقین تقویست
از خودی خویش زین جهان برتر
تو چنان بجز خدعه و تلبیس
داغیانی که زاره ز من اند
مه از راه صدق بی خویند
مکتب شرع را ندیده هنوز
معنی دیو چیست بیداری
مهم دیوان آردی رو بند
مهم ناواز خود بهر هیزند
مهم در راه آن جهانی کور
مهم بر اکل و بر جامع جویس
مهم کشته نقل به سیم دغل
مهم خون خوار و آذ و جوگیس
مخدای او بشرع ره دانند
زندگیشان بتوزمرک بود
چون کبیر شتر ز باز پسان
مهم جوی کبر و تلبیس اند

نیت بهتر بقالم از تقویست
مستی شاه جنة اللما و دست
وزیدی از اجر کوی بر ۴ تر
کو تو اعراض به کند ایلیس
بیشتر در هوای خویشین اند
آردی صورتند لیک خرد
بدر شرع نارسیدک هنوز
پس به بیداد تو چرا شادری
مهم غولان بی روی بو بند
وزم آواز خویش بگو بزند
بند خفت و خورد همچو سوز
اوشان کرده سالده میخیزین
آنک گفتن خدای بلغم اضل
مهم فرزین بگزودی و فرس
بند خوار حیات دو جهان بند
مرک را نان سکان چه برک بود
رخه دارند همچو خر مکسان
مهم قلب شریقت و دین اند

البهاره فی الاصول الحقیقه
مهم چون از کتاب فرستند
دارد فتوی بخون اهل زمین
درواز افغانان چله کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس

مال ایتم داشته بخلان
میچ نایافته ز تقوی بوی
رویشان چون یازغل و کوس
چون یاز از لباس تو بر توی
از یتیمان دیوه کان دیار
تاز بان در جلد قوی کردند
زین کده کرد نان بد بود بال
پس دیوار کعبه خراب کند
پست باطو جو نقطه جاه مهمه
کس بر جرح این سکان بر آید
کشته ماه و می بجلد زدن
هوششان در ساری بی فواید
شاگرد از غلطان شد ضحاک
فصد کرد بخون ساره دکان
از زنی صید جاهل و غایب
همچو سیاه برکت مفلوج
بکرم کاهل و بز و ما پیل
مه از جاه خویش در شوای
چون زمین بر بزه شود نکلند

خورد اموال بیوه و اطفال
تمی از آب مانده همچو سبوی
نایابان جو بگری مهم پوست
لیک چون سیر کنده و بد خوئی
کرده دایم بغو نشان بر ناز
عقل با غاشق غوی کردند
چون کده زود بال دزد زوال
وردی بیز غفلت فرمانند
تنگ میدان جو قطب راه مهمه
دختر نقش را بکا بندگی
مستحق سیاه و جلد زدن
باز چون کوش کرم در زار
پیش هاروت در نشسته خاک
این چنین ناکسان مستحیلان
ساخته شرع و صدق را دا به
از زنی مال خلق و حوص فوج
جهلشان پیش عقلشان حایل
مهم پوست فروش نایابان
چون جهان بد مزه شود نکلند

حکایه

مثلت همچو مورد در کشتیست
آنک در کشتیست و در دریا
طن چنان آیدش بخیره چنان
زان ترا فعل سال و ممد ز شنیست
نظرش کثر بود جو نایابان
ساکن او دست و ساحلست روان
به نماند

به نماند که اوست در رفتن
مورد دنیا پوست از ان ساقبت
تو بکتاب غره شب و روز
در نگر خلیج در کویا نت
غم خود خورد ز دیگران مندیش
علم داری و کین ز سودور زمین
گفت روزی بجمع فز صداق
که حای به با چه مقصودت
زان ربا بدی بتوز به خوارت
وقت را غرض اگر چه بخت
کردات مست با چه شد جفت
اندک اندک جو جمع کشت زنی
حوص دنیا تو چنان کرد دست
سیم دارد تو چنان مشغول
کر صد آیت بخوانی از تخریم
یوم بخنی بخوانی از قرآن

ساحل آسود است از آشفتن
همچو کوه ضعف ز نادانست
لیک معلوم تو کشت امروز
تا با جانانده است ایها نیت
تو بر خویشین بنه در پیش
بویع لیک بر فساد روز ۴ یان
المثل فی اکل الربوا كما تأکل النار
چله جو به ربا دبی فاسق
گفت ز بوا که مانع جو دست
کین مرودت بوان سخا آست
با خدای و رسول در چه دست
دشمنوار حق که شکر خوالا الله کنت
بود جماعتی بخوان ز ۴ بخن
که خدارادت یاز دست ۶
که تریه قواز خدای و رسول
باک ناید تو لا با ید ۴ سیم
وای بر جان لایله نادان X

حکایه

شبلی از پیر روز کار جمید
گفت پیرا نهاد جمله علوم
تا بدلام که راه عقبی چیست
گفت بر کوی خلیج زود قلم
شبلی اندر زمان قلم برداشت
گرد یکو سوانی از نین صند
مردان درین زمان معلوم
مرد این راه ازین طلاق کیست
تا بگویم تو از سبزه قدم
طرح او گفت یک یک نکاشت

گفت بویس ازین قلم لایله
گفت دیگر چه پیرکت جریین
علمی اجل زبانی کلمه است
علم هر دو جهان جی این شناس
این بدان وز قیل وقال کور
ره روایه که جشم سورا ند
روی در خلق مقتلا نه رواست
تو بزرگ داره واد بویس

چونک بنوشت شد سخن خونا ه
خود همینست کردت بلیقی
هست صورت یکدوش همه است
بازدان رفت فرهی زاماس
جله اینست ناک ذکر بهره یز
دید بویشت راه بر دار ند
که نه راه خدای راه هواست

بیت لیلیا و عروبه

زینة الله نه اسب وزین باشد
مرد بزبان نشد امیر هوس
یک سزای جهان جان باشد
سرنوک خیزد از سزای معاد
هر که اکنون درین کلوخین کوی
جون قیامت برآید از کوشش
هر که جنت از خدای خود دنیا
هست بی قدر دینی خدای
مرد کز آب و خاک دارد عار
زانک در جان بواسطه اسباب
که تو از جهنم بدستمان
محیطان رفت و دل ز جبر زده
هر که در زندکی بخیل بود
تویش شاد و آدم اندر بند
زینة الله جمال دین باشد
دیده از مودکان کشد کرکس
هر که روی دل بکان باشد
هر که روی از خود نیک بجماد
از نیک و نیکو بناید رویت
روی باشد قفا قفا رویش
هر جایک نبودش عقب
هر مکانوست دینی مودار
نموا بر نشیند آتش و وار
زنی از خاک رست و تری از آب
مخجور از بی دست غمنازان
دایه بیمار و طفل شیز زده
جون به پرد جو سگ ذلیل بود
ایت بد مهر و ناخلف فرزند
کرجه

کرجه شادی نای اول اوست
کو درین خاکدان ویران ده
داند آنکو کشاده زک باشد
مرد فر به جو بیج کام برفت
تو بچسبت حساب او بر کعبه
که کربان جو دامن و تیر بوز

الباب فی وصفة العقل و کیفه

نفس بپیران جو گفته شو
مست ببلوغ مادت و مدت
تا فرود آماز ره فرمان
هر ج در ز بر جرخ نیک بند
جون در آمد ز کارگاه ازل
هم کلید امور در دستش
تا به نیک و شایه بد اوست
در حریفی که پرده نقلست
از برای صلاح دولت و دین
موترا عقل جمله بنا بد
سخنی عقل صوت و حرف نیست
هر کجا خلق عقل برود
عقل هم که مرست و هم کاست
خشل بندی ندید نیکو تر

کبسه را صم شدن معمول اوست
کبسه را غرگشت و تن فزیه
که میان بسته نیک تک باشد
هفت عضویش ز چار طبع بفت
جون بهوشید جامه را بر کعبه
عطسه و حوی کرنت و هم فزیه

در اطلاق عقل گفته شو
با و تا عقل جان الف و حیرت
عقل بر نفس و نفس بر انسان
خوشه جینان حرمین خود اند
شد بدو است کار علم و عمل
هم ره امر بسته در هفتش
سبب بود و هست و باشد اوست
اولش شرح و آخرش عقلست
چشم عقل اولست آخر بین
انج هست انج بود و انج آید
زانک تاریکی از شکر بی نیست
حرف و آواز در رخند
مهر رشوست و هم تکلم است
مهر خاموش از سخن کوه تر

جسم را جان و برد باری ده
نه ز روی فوس و افشا نه
مشرق و مغرب که عقل تراست
دور بین شنا شد این معنی
کاندین منزل اول و هوس
عقل در منزل اول ز اول
که برین روی پشت دین آمد
زان درین بارگاه انده و غم
مشرق آفتاب عقل ازل
عقل فهم و هم و موش آمد
غیب را بهر دولت در سوا
عقل در راه حق ذلیل تو بین
شده بی هیچ عیب و ایرب و نیکی
چک دران عقل تا بر عی
عقل نعال نام او کرده
حق و اطلاع خوانده او را میر
فیض او نقشهای جایه شور
جو هر بی محو عقل با بد و نیس
کن مکن در پد بود از فرمان
خوانده از قدر ضایع عجب
فیض او در صفا سکنه روح
از بی مصلحت نه بهر هوس
یا تا نیک خست و عا دل

نفس را علم بخشی و باری ده
سخنی گویند خسیما نه
فوق فی تحت فی و فزج در است
کر خرد محو جمله بوز فی
هست بهر شکست بند و قفس
آخرش اولست محو ازل
آن چنان بود وین چنین آمد
از بی شادی بی آرم
مغرب او خدای عت و جل
که هیولت برهنه پوش آمد
گاه پوشیده که صریح نامی
عقل هر جایکه خلیل تو بین
عقل و معقول و عاقل این سه یکی
ورنه کردی هر دوی جو رهی
بیج چنین را غلام او کرده
نفس کلکی و را بیان و ز
فعل او نفس را صایه جوی
کرئی نفس هم زند در نفس
پس بجان کو بد این بکن بکر آن
خانت او را مد تو را قربت
فضل او در وفا سفید بود
بیشتر میل او بود بدو کس
یا بوحید عالم عالم

ارچه او جوید این دو کس عرضند
بر محو در رعایتش پیش است
زانک بی این دو ملک درین بود
انفس دارد همیشه با زها
وارث رسم شرع و دین باشد

العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست
شایه با ذات آشنا باشد
شایه جز بند واری باشد
عقل کل تحت ز بر کل دلد
عقل تا پیش کوی فرمانست
هر چه از بارگاه فرمان نیست
عقل بر تو زدم و حق و قیاس
در مصالح مد تر جان اوست
عقل را از عقیده باز شناس
عقل کل مرتوا ره اند زود
رحمة الله بخاد عالم را
عقل اندر سوا پر رو کس
معتدی بود مدبری شده با
قابل نور امر شد ز همه
هر که او را مخالف از خود جنت
با خرد کن جو مشغول ندید
نفس کو بنده در رعایت اوست

لیکن او را متابع غرضند
تخلیف معنائیش پیش است
هر کجا آن باشد این بود
زانک زها بود از عباد
از ازل تا ابد چنین باشد
انک شایه خطاش کو بد اوست
شایه از ذات کی جلا باشد
شایه در اختیار کی باشد
هر کجا امر او قتل دارد
مخش هم قوی فرآست
آن همه در دست دران نیست
بر توست از فکر ستاره شناس
در ممالک دیو بزدان اوست
بود محو فرعی آما سن
از قریب دیو و آتش و دود
حجة الحق سوا آدم را
از برای قبول کس و مکن
باز اقبال یافت از نوح را
در خود نه در خود کلمه
وانک او را متابع از بد رست
جون قهر دین ز مهر غلبه مگیر
نفس رو بند در هدایت اوست

اوست از جور کاشف الغم
 عقل داند اسای هر چیز
 صد خدای تن بشر عقلست
 پاک و مردار بر یک خوانست
 هر که با عقل آشنا باشد
 یافت عاقل از روی خور و فلاح
 سخن عاقل از طرف قیاس
 کرچه مرد هنر بیابانست
 هنر از مرد بجز روح از تن
 شربت عقل بر دبار حشید
 عقل چون انجد حتی از بر کرد
 هر که با عقل خویش نااهل است
 هر که در بند قیلا افتاد
 مردی عقل جز خیالی نیست
 مغز عقل است و اختران نخلند
 دایه عقل آمد از برای سخن
 عقل هم قدرت و هم مقدور
 بر تراز صورت و مکان و محل
 عقل شاهست و دیگران چشم اند
 همه تشویف عقل از آنکه است
 عقل کلید بسان بام شناس
 عقل نخته است و نفس نقش نمایر
 عقل را داد کرد کار این عزیز

حضرت اد نایب القدر
 او کند در به و بنو تمیز
 از همه حال با خبر عقلست
 جن عقل این کجا توان داشت
 از همه عیبها جدا باشد
 در سزای خدا عین صلاح
 در دینت دوزخ او الهاس
 جان او مژگ در آستانست
 پد همنور مرد جان زند بدن
 خردی عقل بود بار کشید
 جامد باطل از سوس بر کرد
 حلم او زور و علم او جهلست
 عقل او در عقیلها افتاد
 بیدید بر زد بو طای نیست
 پر عقلست و خاکیان طفلند
 مجتهد را بکا هواره طوس
 عقل هم اوست و هم ما مور
 در روانه جهان از لست
 زانکه در مرتبت ز عقل کم اند
 ورنه بیچاره است و کم راهست
 زرد بان با بیسوی بام حواس
 نقش امرست و نقش بندگی
 ورنه کی دیری این شرف مبرک
 عقل

عقل جز خویله محقق نیست
 آنک او آب ریز و نان طلبست
 آنک از مهر مجمع رندان
 و آنک سویای دی می را باز
 و آنک دای و آنک سالوسیت
 آنک از سنگ شیشه بر دازد
 و آنک او بر زمین مازان بار
 مست بسیار ازین نوع بجهان
 این همه عقلهای عاریست
 این همه ز نمانی خاک دهند
 هر ذراتی که ناپسند بدست
 عقل را حسی صلاح بود کار
 عقل خود کارهای بد نکند
 عقل در دست یک دمه خدای
 خردی بوده اصل دانش و مرد
 عقل هرگز بگذر از بی نیست
 عقل جن راست کوی ولتر نیست
 عقل در مساز زور و محقان نیست
 کرد چون در نداد پای بقیل
 در دانم و اندر اطفان
 داد چون خواست از عیله داروش
 زور او چون نداشت کاه عقیل
 تا بلای بر آسیت نه بروی
 زانکه

زانکه اندر نکار خانه جان
 عقل ازین کارها گرانه کند
 بناید تراز خویش نشانی
 تا تو عقل دور زین چکند
 عقل جای جمال بنما
 مرتوا عقل همده نمودست
 این کز روی عقل مردوند
 ذهن قلاب و کمان و ساجر
 این همه فطنت و ذها و حیل
 خود بدیدست تا به کسارت
 ذهن تیر و بخشش کیوان
 دیو ازین عقل کشت با شوهر
 بگذر از عقل خرد و تلبیس
 خردی را که آن دلیل بدیت
 عقل دانست خوی نخل از جود
 در کدر زین نشیمن او باشی
 عقل دین مرتوا نکویار نیست
 عقل دین مرتوا جو تیر کنند
 عقل دین جن هدی عطا کند
 نفس بد عقل احمی باشد
 عقل مردان سیمه تا در حق
 سوی عاقل جود دیو داد باشد
 زانکه خود نیست عاقلانرا بر رخ

عاقل کار بو علی سیناست
 اینت ریش ارسوی تو عقل نیست
 آن نه عقل است کان عقیده است
 عقل خواند حواس روشن را
 کشت پروانه را چراغ از نور
 لما جم عقل جست و او آویخت
 رخ و است جوشد کم از شداید
 هر که عقل نیست دیوانه است
 تا شود عقل او سخن پرداز
 مرد بر در بلانده دیو مرد
 دانک دیو دلش مسلمان شد
 سه بیابان بود بسید سال
 آخربن منزلش مسلمان نیست
 پیش و تابش از دم انکور
 بی و شطرنج و نرد و بر بط و نای
 تریخ خمر و زمر و قمر آمد
 تریخهای و ملامی راست
 و آنک بشنیده او قالم او است
 نه سلاطین که آن شیاطین اند
 دانک عطا ریت ناگدا هست
 عقل دوروی و کینه و ر بنود
 عقل را با دروغ و مزه چه کار
 بطع قصد مدح و ذم نکند

عقل صوفی محقق نیست
 و آنک نایب و آنک بو العجیب
 کز تف تموز در زندان
 بند بر بی نهد ز روی بنیان
 و آنک عمار و وائل ناموسیت
 و آنک در چقه همع بی با زد
 پای بر سر نهد چتر و او در
 ک حساب و شمار آن توان
 کز بی جاه و مال و بد نیست
 همه عطار شکل و ناکدهند
 حق انسان ز عقل در بدیت
 عقل را در صلاح هر زود مدار
 روح آن ناپسند خود نکند
 چون چراغ است در طهارت جای
 زشت نایب ز دست مشت زرد
 عقل هرگز و یک تا بی نیست
 حیل سازند و کلو بر نیست
 برده پوش فلان و همان نیست
 دست حیدر سزای عقل عقیل
 آوریدش طمع به بیت المال
 آنچه تا فقه سوی معلومش
 نه با لیدار عقل عقیل
 که دل از پشت چشم بیدروی
 زانکه

ازین سخن چس و چارگان
 عقل که قصد دام و دانه کند
 تا او را کینه مکان زندان
 خویش با بتو حری چکند
 که مرفه شود بر آسان
 در بنه و چهره بر سوخت
 این نه عقل استراق اهرمند
 رای در و مشعد و شاعر
 از عطار عطار دست و زجل
 چه دهد هندوی و طارین
 گوشه کشت کند می کوان
 تا بخواق لعنتی شد کور
 که عکازیل ازین شدست ابلین
 لعنتش کن که بخود خردیت
 عقل بشناخت بوی بید از جود
 عقل دین جو و پس ز او باش
 کربانید نه سرری کاریت
 بر همه آفریده میو کنند
 تا نبردت بحق رها نکند
 لوح پدروج زور یق باشد
 شن از بند یک و بد مطلق
 هر که در بند نیک و بد باشد
 از چه از هفت میر و از نه جرخ

چون همه نیک دید بد نکند
ولی جوخ و عقل کست خورد
بیت اندر مقام راحت درخ
دایه ز بر این کفن بنیاد
عقل تو در زو شب جو طوفان
خیره به کردار و پیه کوید
این فلان خوب و آن فلان زشت
کل این خار و آب آن پست است
آن یک عیبی آن ذکر خیر شول
این بلندست و آن ذکر کوتاه
تو ندای طوق هشیاری
برده از روی عقل بر تر کش
چون نهی مورد کار روز مصاف
صفت عاقلان درین تو باغ
اول خلقت و باختر
گفت باید ز مهر کب معاد
بر در غیب تر جهان خردست
هر که مهر هوا خد را ند
کر چه برید خرد هوا چیرست
بخر در ا بدست فصل و هنر
مار را چون اجل فراز آید
دهد پند که سوال و جواب
و یک در جان خویشی دارن

زانکه بد وائی خرد نکند
عالم شرع و داد جیت خرد
بر سر کعبه به زمار شصت
بیت کس را جو عقل مادر زاد
بر سر چار سوی صترافان
که فلان کون نه نیک پی شود
این زمین شوم و آن زمین گشت
دل این خفته عقل آن مست است
این سیم خضر و آن چهارم غول
سرخ این شد از آن سپید و سیاه
تو خرد را دروغ زن دار کن
چه ز بد دست خیره بر تر کش
شب روی را بمان و خیره ملان
گفته تو کردنت پیش جوراغ
بود در کار عقل جاهل و عمر
کاسه چون کبسه خرد بر خاد
شاه تن جان و شاه جان خردست
از دخر تا بد بیاده بماند
بر در خانه هر کیله شیرست
زانکه باشد هلاک مور از پر
بسرده در جواز آید
هر کیله را بقدر عقل تو امیث
کر خرد را دروغ زن دارن

وزیرام

ورنداریم باور از قر آن
عقل را چون بیای فیه بنوا
عقل کردت بخوب رویه هست
بدر و مادر جهان لطیف
زین دو جفت شریف طاق ماش
کشای بعد امر بر سقند
بدر و مادری که نازارند
بهب جمت این دو جسمانیت
آن دروت از آردن سپرد خاکه
حق آن دو شریف را بکدار
زانکه در راه کعبه از سهر داد
خرد از تو تو پی برد جاوید
خرد آمد مشاطه جانت
حقه حق درین جهان خردست
عقل در کارگاه کن فیکون
در ازل چون حیث باخود ماند
سوی بازادین جو جیتی راه
از کژی دور باش و کارشاش
که کژی نفس عشوه آیین راست
خرد از بد تو نجات دهد
چا چل کف و عاقله نیست
کشد آنرا هوا سوی سجین

وین و المرسلات بر خود خوان
از دل خویش جای او برسان
سخن گفت آنک مسخ عقل شکست
نفس کو یا شناس و عقل شریف
والادین مرد اصل عاقل باش
این دو کوه سزای آن هوشند
چکما نفس و عقل را دارند
علت روحت آن درو و حانیت
و آن دوت از قدر بوده بر افلاک
حق این هر دو هم فر مگذار
اشتر این داد کت نادان داد
آب را در هوا کشد خویشد
خورد آمد چراغ ایما نت
سر مهرست و پای دار خردست
از نی جلوه قرار و سکون
تا ابد میجو کرم بیله بماند
رسیه از جیتی از ملامت کاه
چون نهدی عود خیره نازشاش
راستی عقل عاقبت بین راست
خرد از روزخت برات دهد
عیب جو آن و غیب کوا نیست
برد آنرا خرد بغلیین

در این کتاب

بدر

شکر آن نام بد چه فنا بد
کندت عاقل چوین در خشم
مهم کار تو باد با عقل
معن دادی خبی درم بد پی
گفت این نیک نزل من نه بدست
مال بد هم بر جو اموردن
در سخاوت چنانک خجایی در
سند و داد را ماش زبون
مرد با بیغ نگاه و شوری
عقل دست و زبان کوه دان
ای خرد کرده سو فرار ترا
مورد کرد در خرد کرد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل
هر که تدبیر رای بد نکند
بدر خرد را ز خود نباشد سود
که از تیره تیرگی آرد
حاکم عقل را درین بنیاد
زانکه در مکتب علوم از ل
تف آرد آسمانه نقل
از خرد جوی شو که سنگ بپید
اوست بهر بقای جادیدان

آن نکر کن خرد چه فرما بد
به ازان کت به بند ایله چشم
دور بادی ز صحبت جهلا
باز کردی مکاس در در پی
جو مال و بخیالی خردست
عقل ندیم کس تا موردن
لیکن اندر معاملات بیسته
مردم که تر که زنده معجون
از نر تیا بو فنی شریک
آرزو را سول اله بد دان
سز کوننا ز کرده از ترا
تنگ میدان بگرد خرد کرد
به تو ای جو بد نداری در
سند و داد پی خود نکند
بود او آتش است و سودش در
جشم لا خیره خیرگی آرد
کارها محکمست و دلها شاد
از نی دامن رسوم و عمل
نکنت در کتاب خانه عقل
لعل شد ز دامن خم شید
در نقش خامه فرمان

بدر صدق العقل

در عاقل

در عاقل کتاب مسطور است
اوست در سایه پناه خرد
که خدای بی مرسل اوست
از نیه استفادت و تحقیق
باید از جوهر پذیرند
هم دهندست هم ستانند
متوسط میان صورت و عاقل
مرد چون عقل را پناه کنند
مذی کرد عقل بر کرد
پاکشایی شود زایه عقل
جوهرش چون کند نقصان
چون شد از فیض عقل پر خردشاه
شوق چون در نهادش آویزد
تا کنون عقل بود روی میز
چون شود برینا خرد مالک
بعد از آن نالکان جو بشنا بد
زانکه با علم صورت و صفتست
در بیار از نه عدل وی بودی
عقل همچون بهار دل جویش
بال بر نانشاط زن باشد
شعب بر نایه از قطب بود
هست در خانه زر باغی
از برای سرور سرو سی

رق مشهور و بیت معجور است
خاحب باره بار کاه خرد
عقل نایه و نفس اول اوست
عقل کل مصحح و اوصدق
انوار نور عقل کبیرنده
هم پد برای و هم رسانند
شده زمین سوزبان و زان سولوش
جرم و شکل سما جو ماه کند
کر چه باشند لیسر پلر کرد
از نایه شود ز سایه عقل
بوتر آید یک شود با عقل
خلعت شوق یابد از الله
عقل کل زاده بر انبیر
اوشود همچو عقل امر بد
بشنود کار جمعی اله ربک
علم حق در حوش او یا بند
فکرش بیشتر ز معرفت است
با کل و با کلاب کی بودی
کاب فرزا نکیش در جو نیست
صبح اول دروغ زن باشد
پیر چون صبح مستطیر بود
بوسر شارع مسلما نی
نوزاد بری ز روز همگون

في كمال العقل

چار طبعش مريد واد پيرست
 درك پنداشت را ز تخم نه آرد
 تا آنکه اندر سواد سايه شرع
 كايه داد از انك درك مشورا
 جان جو در عالم درك آيد
 از انك جستن سلامت جان
 داند آنرا كه اهل ذهن و ذكاست
 دست و پاى ترا به بند قضا
 پس تو با دست و پاى بسته او
 آشنا اكر پي در اين
 ورنه اري تو آشنا بشوي
 در سباحت اگر چه استادي
 نه چو كشتي شكست اي رعنا
 جز زروي كمال عقل و خرد
 نرد آن دل كه معدن خردست
 در دل و جان آنك شيارست
 يك بود بر دو سوي آب سوره

في عزة العقل

عزت عقل هست سوي رواني
 در اضافت سوي زمانه لطيف
 اول و آخر و عز بزرگ ايل
 غرض جرم و دايه آدم

همه داي مراتب
 ذات او كشته مستند بر انفس
 مایه و پايه مدارج جسم
 اين همه عقل را مسلم كشت

في جمال العقل

سبب اتمت و رشوق او
 او نها دست همه با امر قد
 مكان وجودي كه يه زمان باشد
 از براي تناي اندر كرد
 متساوي نبال چون كويي
 هست مستد جهان و اندر خط
 بعد ازان در روپت تصوير
 ز اول جان و آخر مرجان
 در سراي صفت پد بر فنا
 عقل در بند امر بشيسته
 صورت از بهر مایه اندر بند
 در درون فلک چهار كفسر
 سه موليد از اين چهار ارکان
 چون نايه غذاي حيوان شد
 نطق انسان جو شد غذاي ملك
 و نه در عالم يقين و كان
 نطق زيبا ز خايشه نهست
 در سخن در بنايدت سفتن

همه پد براي صورت جسمي
 جنبش او اثر پد بر انفس
 علك و آلت مراتب
 آسمان عقل و روح سلم كشت
 علت صورت رهيو كنه او
 صورت اندر هيو كنه عالم
 از هيو كنه عقل و جان باشد
 عالم جسم كوي را مد كردد
 متفاوت نه سوي از سوي
 متناهي جهت بود همشند
 مرتبه نفس دان و نقش پد بر
 فاعل و منفعل در بن دو بيان
 از انك رفعت قصود و بنا
 نفس در شوق عقل دل خسته
 نه قلب را بدست هفت كشد
 همه در بند و خصم يكديگر
 چون نبات و معادن و حيوان
 حيو يه غذاي انسان شد
 تا بدن روي باز شد بفلک
 خرمكان بودي و حكيم همان
 ورنه در جهان فايشه نهست
 ورنه كني به از سخن گفتن

فصل قسمت

عقل چشم و بهر بن نورست
 نور يه چشم شاخ يه بر دان
 اين تواضع ناي با تلبيس
 اينك در دست شحوت و خشم اند
 اين بدست امير چيز دهد
 نيست جز شرح و عقلا جان در داغ
 چون ترا از خرد هوا بدست
 چون خرد سوي مرد يه يويد
 از انك مصلحت در بن بنياد
 عقل جز داد و جز كرم نگند
 عقل چون پر كشاد لاغ موي
 راجعي كه خرد عنان دارد
 چهوه لا كه روز بد بود
 از خرد بد كهر كبرد
 مذكي بود روز نيك بپد
 با خرد باش و از موا بكوبد
 خرد از بهر عاطفت باشد
 خرد از بهر بر واحسانست
 حرف بد بزيان زبون باشد
 سلك عقل از عقود كايز به
 شورهانك جهان فايذ را
 انكيس كو بسلك عقل رسيد

آن از اين اين ازان نه بن دورست
 چشم يه نور چشم يه سر دان
 وان تكبر ذراي چون ايلين
 چشم يه نور و نور يه چشم اند
 وان بكون ريس تير دهد
 خلق لا در دو خطه چشم و چراغ
 خنده ت آيد ز هر چه جز جلست
 و ز دل هر كيه سخن كو بد
 كاووش اتش لپت و آخر ياد
 كه اولوا الامر خود ستم نگند
 در كشدن نذر سر در خس
 اسب انجام ز برون دارد
 ميسج مشاطه چون خرد بود
 كي بشود سلك بد كهر كوه
 با خرد روز كتن نه با دل خود
 كه موا علمت رنك آ ميب
 ختم عرش برين صفت باشد
 زانك خود طقتش از اين ساست
 هر كه با دين بود نه دون باشد
 پاكشاهي ز پاسيا خست
 تا با يه جمال با ليته را
 دو جهان را چنانك هست پد پد

لك اندر حديث كم آوا
 كرا عقلت نصيحتي بچشم
 كه نكو كوي باش بالچشم

في مراتب العقل

عقل دستور و دل در اسلطان
 اين يك ظالم وان دكر جاهل
 اين موكل بود بروز خرد
 تان و عقل و جان شود يه دل
 هشت يابد ز قوت سلطان
 خوش بود پاكشاد حق م شهر
 مالك و ملك ناتمام شو
 همه هم خوار و هم خجل باشند
 در حضيض فناء ربيع شوند
 مرزبان تنست و سودوزيان

في الخطوط العريضة

نفس كورم تراو جان دارست
 كچه از پنج شمنه يه كارد
 آن كند هضم و اين كند قسمت
 آن نمابد و و اين كند تدبير
 آن نه ديني كه چون بخواب شوي
 از براي فراغت خوابت
 تو بر آسود و خرد بر كارد
 اندر بن خاكدان ز آتش و بار
 تا تو بوسر بر ستر خورد

از برای حصول نعمت + دل
ای خواهند خالق سبحان
یعنی عقل چون تمام آید
الباب در علم و فضل آن
قال النبی علیه السلام طلبوا العلم
علم سویی در آله بود
آنچه دانسته بکار در آید
چام باید نخت پس علمت
علم بی چام خاک کوی + بود
جاهل از جاه و مال جوید سود
هر که علم نیست کم راهست
مرد را علم نه دهد بنعم
علم باشد دلیل نعمت و ناز
روزگارند اهل علم و هنر
صبر مردان جو جنت شد با علم
علم از چلم نیک کنی کرد
جان بی علم دل بیرون بند
علم خوان کرت ز اوست ریک
بنده دارد بی علم بطور ز دل
علم حق با م کلشن جانست
از نین دوست را در دشمن با
سویی عالم نه سویی صاحب قطن

در دل او بر خاک و سهر کل
من وی را بسک عقل رسان
علم را در جهان نظام آمد
الباب در علم و فضل آن
قال النبی علیه السلام طلبوا العلم
نه سویی مال و نفس و جاه بود
پس دگر علم جوی از در کار
بر خود از علم خواند با حمت
علم با علم خال روی + بود
مزد آجل به اجل آرد زود
دست او زان مری کوتا هست
مرد را چهل در مرد بنحیم
خک آنرا که علم شد در مساز
سینشان جرخ و نکتشان اختر
چون بداند خلق باشد و چلم
سک نی سک لعل کن کرد
شاخ بی بار دیو کبریا + بد
زانک شد خاص شد به علم سیک
سک عالم را آرد بی جاهل
نزدبان عقل و حس بهر هفت
علم چا نراه و عمل تن را
دانست چان به از توانش تن
از عل

از عل مرد علم باشد دور
آین ستاند مهندس + در آنا
و آن کند در دو ماه بنا کرد
باز شاگردان جعفر سرور
کار یک ساله را بیاد در مرد
مرد این کم ز مرز آن ناست
آن مگره بدید قسمتی را
بود بیند کی که جا نواست
هر که شد جان ز علمش آسود
جان عالم بود جمالی بین
زانک باز بر کان و طاران
باز عالم جویندش با کلب
لذت کل بدیش سرور کند
از نین مصلحت بود خداد
چون ترا از نری دل بر نیست
چون باشد جو خرافت کند
نیک نادان در اصل نیک منه
آن کشد زین و آن کشد زان باد
مرد بی علم لیف در زود بود
چه کفی علم در میان کعبه
علم نر آمد و عمل ما در

مثل ابن مهندس و مزدور
یکدم که بیج سه + بنام
که بیند بساطها شاگرد
که نیاید بهر ها مژ دور
علم یک لحظه را بیجا عالم
کین بتن کرد آن بخان داشت
دین بگرد نهاد امشش را
انک نا بوده بیند آن در گسست
بود دانست و دید نا بود
ذیله جاهلت خلقت بین
کله ز ستند سویی کل خواران
سرد کرد اندیش کل اندر دل
دانش از کل پچیله فرد کند
کج کفی در پروت او بند
انک شیر خورت دهد ز خربت
بیز خرب که به دیش خور بنده
بگردانا نیک نادان + به
که عمل مرکبت و علم سوار
در ز بحر بزرگ خود بود
کار با بد که کار دارد خنج
دین و دولت بدین دو اعاد
اماره

عالمان خدا کند در عالم
کار بی علم بار و بوندهد
ناطق صدق عقل دانا به
در بی علم تخم در شورش
خا نیک کان فزون ز کار بود
چند پر سیم چون کران جانان
از سخن کوی قال برس نه چال
مرد را ره ز حال بر خیزد
مکن از فتن بسویی علم شباب
جان بی علم بی نوا باشد
جان دانا نواز بد در مرک
علم کان ز بر دست مردورست
مرد دین تا نخت دینارست
انک با خود بنور هرگز + با

باز عالم میان عالم کم +
تخم بی مغز کام و کر نههد
مستمع در عمل توانا به
علم بی درد سنگ در گورست
مجو در زین انتشار + بود
که عمل نیست با سخن جانان
از زن کور زه طلب نه جوال
حال باید که قال + بر خیزد
زانک در فتن بود خطا و صواب
منع بی برک بی نوا باشد
مجو بلب نواز ند بر مرک
آن نه علمت کان همه زورست
مجو ناهه درست و بیارست
اوست از عمر و علم بر خود دار

که مغرور با نیک غوطه است
علمت از جان و مالک اوق است
یک شورا اهل دین کردت
ره روان از نطق نبود ساز
علم هان که خطای در جهانست
چکا عمل بار بر بستند +
تو کل دود درین جهان هستی
ان کلان که روی بنامند
علم دان خاصه خطای آمد
برز نیکان سلاطین نشود
هر دین با سینه دای مزین
رای دین از برای شرتو شد
انک را عتی بود در پشت

اجلش ز پرم غیلا است
آن دو معشوقه و این دو شمرست
آن چنان باش تا جین کردی
بیل فر به بود ضعیف آواز
وانک نادان حیور و جیرا است +
همه رفتند وزین موس رستند
ای نه بشمار چون جین پستی
بر کل و بر دولت بخشا + بند
علم خوان شوخ و نو کلا آمد
کله ز بجاده قیمتی نشود
دک قیقال هر پای مزن
با سلیق از برای سرتو شد
چون پالاز بنجه و انگشت

حکایه وضع الشی غیر موضعه

آن شهیدی کابلی برخواست
کی بکوس کرد متی ای جهان
کیه از چیز سرگشت نختست
کوش سویی همه سخنها دار
هر چه ما به صفا بران در روی
حجت ایوست در کردن
قبله اول ز قبله باز شناس
چندان زین در نفاق پختانی

سرگشت از حقیقی در خواست
گفت روز مزح مکن هله هان
چیز را کون کشت باید گفت
هر چه زان به درون جان بکار
هر چه مایه بگر کلد کن روی
خوانم علم و کله ناکردن
تا پرا بی فری ز ما مس
چشمها در د و لاف کجانی

حکایه

تا حی را عوام در تف کین
یک از آن کله در آمد زود
کفتم ایه ز تند ایشانش +
تو چا ای ای بدل سندان
جرم او جیت گفت بشنو نیک
ستیان چه زلند و من بدمش
علم خواندی نه کشتی اهل هند
علم را هر که نیست آرماده
سک بجاده کرد طبع و سرشت

مکه مژ

که چه در حسیک کرد بسج
عالم علم عالیست فراخ
علم را چون تو خواجه از بارش
باز اگر علم ترا جزا بنده
تا بدانجا که چشم او بیند
دانشو مند دل تویی علمی
علم که هر دین و دلا بود
علم جوئی که در باهی بود
یک دانده و یک بد کرد
علم که مهر باغ و باغ بود
علم که هر حقیقت آموزی
زانکه جان آفرین جو جان بود
تو ز کجی که در داشت علم ابله
قدر دین و دین به دانند
تو ز ابله کجی که تو ای خور
چون تو از دم او بر آید بزرگ
هر کلامت کرد گفتارش
آن کی از خطای بر بخورد
علم در مز بله فرو تا بد

حکایت شیخ عبدالعلیه

بدر روزی بنده پیر جنید
یا مرادی و یا مرادی کوک
بر در او برد سخن مفروش
طاب

در روان سخن فروخته نیست
در روشی رنج نیست آفتاب
آن کسای که بسته خاستند
در بناجات بزبان آنی
بگذر از قال و گفتار محال
بگذر از قال و حال همین آور
راه تقلید و قید رو بگذر
گر مراد تو اوست خود دانند
از موس گفت رخ بد بخوی نه
مرد مخفی سخن ندارد دوست
از عقده محوی راه صواب
هر که از علم صوابت برود
ره روان از جور در راه برست
علم مخلص درون جان باشد
علم با کار سود مند بود
کی کند به جو نیست که خدای
نیست یک مرد صاف از کار
علم هست از درون اهل صواب
که هر جا رسد جو دانش
زر بطیار کار باید سخت
علم در مغرت و عمل در پوست
علم لیا جو رخ مخلق آرد
دانش آن جو بر زهر بسج

در روشی بهتر از خوبی نیست
بگذر از زمانه و زمانه اند
هر چه خواهی بگو لب گفتاری
درد صدق بهتر از صدق
قال قید دست زوسبک بگذر
وز موسی بجلد دست بگذر
پس که نیست اینت نسبتا
چون جوی با آنکه هیچ معنی نه
زانکه بود دست مغزها را پوست
بزدبان پای به کی بود مصتاب
فانک از دی دهاکر بد بسود
انک را در نیست کم ز حرمست
علم در روی بر زبان باشد
علم به کار پای بند بود
پیر رافاج و جوانا درق
لیک هفت تن مدعی بسیار
بجو در جوی خود روشن آب
بهد بر مزاج خود جانش
برک نیکو کواهی جان درخت
بجو بود چراغ و روشن اوست
مرد دانش مخلق نکند
که بلایه کی ندانے هیچ

نیست از همه آسمان از ل
کو برای خدای اندک پس
دل نمی کن ز آتش بنداشت
ساخته راه را همه اسباب
بدر فیتن این چنین ره هایل
مهر در باخته زخم الوان
کرده این نفس با جمل فکری
روح صایه با نده تن رفته
معنی کار را بجهنم شده
چون شدم فارغ از طریق جوانا
در ذکر عشق و فیض آن
دو جوان ربای عشق آمد
عشق با سر بر لبه کوید راز
خیز و بنمای عشق را قامت
عشق میباید آفریده را بنود
عشق کو بنده نمان سخت
آب آتش فروز عشق آمد
عشق بیچار میخ تن باشد
جان که در از یکا یکی باشد
کشی سوی علو خود سفر بنود
آفتابش آن بود که دانه خورد
بنده عشق جان حر باشد
طاب

طاب در و انکلی کشتی
طبع او در آب دار بسود
عدم خشکی بر آب و بر جگر
مرد در جوی را بدر یا باد
سفر آب را بر شو پیش
در چنین جوی و دره پیش درکان
تا ازین سایه در هوا پی تو
عشق و مقصود کافر باشد
آ عاشق آشت کور جان در تن
آ جان و تن را بیس محل نهد
تا بود جعفری بلون جوماه
کرد کار لطیف خالق بار
ای در بقا با تو این معنی
خطه خاک لبو و بازی راست
ب خود آلا از عشق فایده نیست
عاشقان سر نمند در شب تار
عشق آتش نشان پد آست
عشق چون دست داد پنداشت
فی کمال العشق
عاشق را یک فشرده بدید
کنت آخر بوقت جان فاکر
کنت خوبان چو پرده بر کبرند
کر کنی غیب مرد ره بویید

در پیانی بدین نیت زشتی
خو ز بی را چه ره بود زی در
چون بر بار پی قدم سر کن
جان و سردان همیشه پای افزار
اندر آموزم ز سایه خویش
تو و خرمم در و نای جان
در زخمه و یک شنایه تو
عاشق از کام خود بری باشد
نور در خیزد او نکند سخن
کنج را سکه دغل نهد
نهد درهای سیم سپاه
هست خود پاک و پاک خواهد کار
توان گفت الا انک مست عمری
عالم پاک بازی راست
عشق و معشوق خویش همیست
تو بر ای که چون برین دستار
عشق بسیار جوی کم یا بست
پای عاشق در دست چرخ بست

عشق را رهنمائی و ره بنود
عشق و معشوق اختیار نیست
عشق را کسی وجود نشناست
عقل چون نقش بست نفس سزید
خلق را تا از عشق معبود نیست

2 عشق و عشق

این چنین خوانده ام که در بغداد
در ره عشق مرد شد صادق
بود نصر المعلی این را باب
هر شب این مرد را نشنید خوش
عبور کردی شدی بخانه زن
با دره عشق کرده و برامست
بود خالی بران رخان جو ماه
گفت کین حال چیست ای مه روی
زن بود گفت امشب اندر آب
خال برو هست ما در زاده
تا بدیدی تو خال بر رخ من
مرد نشنید شد بد جمله درون
چون ز پستی عشق شد بیدار
مرد را تا شور بود در دل
چون شر کم شود خبر یابد
واکن او مدعیست در ره عشق
هست در بند لعلده ما نده

حال او چنان جوان باشد
نشیدی که آن عزیز چه گفت
چون بود مرد خاله خود تعفت
که نخل مانده از زبان باشد

التمثلح احتراق العشق

رفت وقتی زین نکور راه
دیر مردی جوان موال زن را
بوی زن برفت مرد بر راه
کای جوانمرد و بیم بچه کار
مرد گفت که عاشق تو شدم
بیم آشت کن غم تو کنون
کرد جلیت بوزن دانه نا
گفت که تو جمال خواهر من
مهر ماهست در شب ده و چادر
مرد کرد التفات ز پیس و زن
عشق و پیس التفات ز پیس در کن
هر که او مدعی بود در عشق
عشق را راه بر سلامت نیست
کر تکو بگری نه جای شکست
عاشق خونه کار فزانه است
در ره عشق کایات مکه
عروش و فرشی از نهاد او جریک
کس نداد نشان ز جوهر عشق
نقد عشق از سرای ارواحست
راه را یا فتنه بیا فتن است

کفر و دین عقل نا تمام بود
مهرج در کایات جز و کل اند
عود و بیدی که سوختی ممبر
پیش آنکس که عشق رهبر است
مرد صورت پرست را که کار
سوی آن کفر و دین در عشق نیست
هر چه آن نقش دور کرده است
عشق بر تر عقل و از جا است
عقل مرد است خویش آموخته
طفل را بار عشق پیر کند

التمثلح الحبه والشکر

آن یک خیره داشتی بر پدید
کجا با چنین قدر و طلعت
هیکت بس شرف کاه طلاع
دادش اشرف جواب و کلت ایچ
من خوار از کوه ارچه چشم
در در دست مرا کردی
مرد را در عشق راهبر است
هر که در راه بود
هر چه حاجت مناسک آموزست
در ره از باغی جان کاهت
ماجم دید با بدت ناچار
بان همه هیچ مرمی مطلب

مهره حج نکاه بان بود
بدر قدره را پناه کنی
وز پد ای دوست مرگه مطلب
قوت و قوت مرد کم کوشیت

التمثل بقصه ادم علیه السلام

دل خرد یار نیست جز غم را
عز علمش سوی جان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد
چون همه لطفا بدید از حق
ای که ذات جو عقل فزانه است
زیر که دیو و عایشه آرم
عشق در پیش کی بود دل بگذار
مرد را عشق تاج سر باشد
عاشق بسته خرد نبود
ادم از عشق اهریج منها
عقل عزم خاطر وی کرد
بر کز پد در مرغ بهر دو کاد
قدم عقل نقد حلج جوی
باشد عقل صغوه کبیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم
در جهان که عشق کوید را ز
حق بڑو هان که راه دل سپرد
محدث از خلعت قدم که بود

عشق را جان بلعید داند
صورت عشق پوست باشد پوست
دره غاشقیه سلامت نیست
صفت غاشقان زمین بشنو

صفت

دعوی عشق و عقل کفناست
بندار هیچ عشق آن داری
بر تو چون صبح عشق برآید
چون بر پیچیده زمردن خویش
که اجل جان زندگانا برود
آتش بار و برک باشد عشق
مرکز عشق آن جمال بود
هر که در بند خویش با شد
کر چه بیرون طرب فزون دارد
مرد عاشق کعبود پر باشد
در ره خلق و کام اهل هنر
هست حلوا مذاق تف بلاش
کر چه اهل با بدت کان کن
چون ترا نیست عشق بی آید
مرد تار یک جان و دروش روی
عقل و نفس و طبیعت ازین نیست
نفس نقیصه و عقل نقاشی
تا تو اول فروشی این سلعت

زانکه نفسی شهادت داند
عشق بی عین و شین و قاف
اضطرابت و استقامت نیست
در نیازی مرا برو بدو جو

العشق

معنی آنرا محکم و معیارست
در میان آنچه بر میان داری
نه تو کسی را نه کسی تو را یا بد
عاشقیه باش تا منبری پیش
هر که از عشق زنده گشت نبرد
مگر لولوت مرگ باشد عشق
در دال دردی و داله بود
که بت عشق را سخن با شد
تو چه که عاشق از درون دارد
مرغ دولت بریده بر باشد
ازین کام جستی و غم کبر
هست عذب الساع داغ قضا
در پی عشق با بدت جان کن
مژه نان خود کی یا نه سید
کرد از تف عشق جوش روی
همه در جنب عشق دایه چیست
طبع کردی و عشق فرا شی
او هر دم نوت دهد خلعت

سلعتش

سلعتش سلعتیت با تو بوی
کرا زین دام و بند او بر
دل در معنی دل در جانند
جز در بند بود سینه دل
دل بر شوق پذیرد از جان بود
وزن سر میوزن سر سبکست
بر در اهل دل بوقت طعام
هست بر سالکان بوقت رحیل
چون نشویند به دل از باطل
دل که باشد سیاه چون پرتاغ
دل آنکس است بخت بخت شاه
باز خشم تو در ره اسباب
خوی و طبع بدسکان داری
ز تویی نور اگر بدست آری
ورنداری تو نور نار شوکی
از در تن تو بمنزل جان
یک بودی جو بسته کرد کار
باطن تو دل تو دان برست
موضع دین دولت و مغز و دماغ
دل بود همچو شمش آسم سوز
دل که بر نفس مدهی یا بد
نه جان دل که از تنی دخی
اصل حص و نیاز دل نبود

خلعتش دام در بند و نفس
کنش بیرون کن کله بیکه
دل در معنی دل در جانند
هزل بود کله خانه دل
که پذیرد ز دست رضوان خود
برک دل همچو برک کل تنگست
کندی کنز دبی بود ز حلام
همچو مویب و خصم و منزل نیک
رقم کار دل منه بر دل
صید طایوس یک کند جو جواغ
جانق راهست جامه درگاه
هست سوی شراب و جامه خواب
همچو سگ تو شد استخوان داری
بخت جبر نادر بگذار
بختی پروردگار خوار شوی
حالی دان تو زین چهار ارکان
نار کردد بغایت دینار
هر چه جز باطن تو باطل است
همچو بزرگ و قیله نور چراغ
که تواند نبود چهره
بر همه سردان سوری یا بد
بنوشد با ندکی عشق
حایه دل و آذ دل بود

صفت

عقل انک قاصرست و کونا هست
هست چون چیزی منزل اول
کیف ای مله و که بس دوری
جز بر نفس هزار فرسنگست
راه دل را جو زلف زنی بیج
راه کردد جو طبع زنی خوش
همچو زنی بماند او درویش
همچو زنی بود بدل اسله
مرو را نیست مغز دل حاصل
در دوامند با تو زین دل راست
دل تحقیق را بچل کردی
در گشت آن دل و تو خود در گری
یک دل را زده نلایه تو
پیش رفتند از توده منزل
تو بماند بیاده هم بر باط
تن بی دل جو آب و کل باشد
چون بوند از درخت خود دل
هر چه جز باطن تو باطل است
دین جو رود آمد و خود جو جواغ
بچراغ تو شب نگرده روز
در ره او دلی بدست آور
جو خدای اندرو نباشد هیچ
هست مردار کلین ابلیس

سلعتش

برو بان خود ز جان لا بد
دل که باشد جبین اما بدوست
دل که باشد ز تو اما بی خاه
پاره کوشت کنده باشد و بس
چند باشد بغفلت ای بدرک
هر آستنی سگ جا هل
بدشود تن جو دل تپاه بود
سگ دیوانه را بکش بغلاب
هر که او را کن بد هم بجای
ستم اندر جهان نه لای و کلس
کردت نیستی بصورت داغ
با جبین دل سفر سقا باشد
سگ بیوسنه کز دل زنده ست
کوش تا دلت جو ن قلم کردد
عاشقا ترا برای چپتنی کام
بک عتاب و بفرق فرقد خاک
زان همه کارها تپ نوراست
پس درین راه توشه از جان ساز
خویشین در فکن بزورق دین

دل در جان و دل

از در تن که صاحب کل هست
با خدای آن روی کار بنداست
پاره راه نیک داری پیش

از تن تیره جان و دل نماید
نه دست آنکست پاره پوست
بود از حال ای زدی آکا
که مرنا کس ندارد کس
دل تو در کل تو خفته جو سگ
سگ دیوانه داری اندر دل
ظلم نشکر ز ضعف شاه بود
زانک اندر ره درنگ و شتاب
شود از بیم کور سگ چه زای
این مهد ظلمت ز کبر دست
مهد طایوس کی بر دی بجواغ
سفته از کرک و سگ بتو باشد
سفته سناوس و لوس خرنه ست
پیش آنکست امل الم کردد
تو برای حصول ولادت و کام
یک حیث و دو جامه در بچاک
کر تو تا فوزه راه بس در دست
نه ز درون و عصا و انبان ساز
که ازین ره ربه بغلیین

دل در جان و دل

تا بد صد هزار ساله ر هست
همچو زنجیر در هم آکنده ست
از در نفس تا بر دل خویش
راه

راه دل مژگانه این راهست
راه چشم تو سوی دل بمنزل
کایه مرد چه ز رنجوری
نقش مکتبه سه حرف دل تنگست
هست بر سالکان بوقت بسج
لیک بروی جو کرم گشت آتش
آنکه ره را بچند نگیرد پیش
واکن رفت از مهر طرب دره
دین ندارد کیسه که اندر دل
این چنین پر خلد دینی که تر
پاره کوشت نام دل کردی
تو ز دل غافل و زیند خبری
دل بود راه آن جهانی تو
آنک بود در خلج صایب دل
بشن شنند بر بساط ساط
برو بان خود ز دل باشد
خشل و زید بر بماند اندر کل
باطن تو حقیقت دل گشت
دین ز دل خیزد و خود ز دماغ
لفنا بیاید نجم سوز
از تن و جای عقل و جان بگذر
آن چنان دل که وقت بچایج
نه چنان دل که از تنی تبلیغ

عقل انک قاصرست و کونا هست
هست چون چیزی منزل اول
کیف ای مله و که بس دوری
جز بر نفس هزار فرسنگست
راه دل را جو زلف زنی بیج
راه کردد جو طبع زنی خوش
همچو زنی بماند او درویش
همچو زنی بود بدل اسله
مرو را نیست مغز دل حاصل
در دوامند با تو زین دل راست
دل تحقیق را بچل کردی
در گشت آن دل و تو خود در گری
یک دل را زده نلایه تو
پیش رفتند از توده منزل
تو بماند بیاده هم بر باط
تن بی دل جو آب و کل باشد
چون بوند از درخت خود دل
هر چه جز باطن تو باطل است
دین جو رود آمد و خود جو جواغ
بچراغ تو شب نگرده روز
در ره او دلی بدست آور
جو خدای اندرو نباشد هیچ
هست مردار کلین ابلیس

دل در جان و دل

تا بد صد هزار ساله ر هست
همچو زنجیر در هم آکنده ست
از در نفس تا بر دل خویش
راه

دل که بر عقل محضی دارد
دل یک منقسط رتبا نیز
هست معراج دل بوقت فراغ
اصل منزل و مجاز دل بنود
دل که او را سر بدست و بخت
دل که با خویش این جهان شد خویش
اینت عیبی که یک رسمه جا هل
این که دل نام کرده اینجا ز
عشق را نیز خودی صفت باشد
هر که را عشق چه برهنه نماید
کس نیاید بعشق بر پیروز
عشق مردان بود برهه بنیان

در عشق مجازی

نه بشکل صنوبری دارد
حجره دیورا چه دل خوانی
قاب قوسین عقل و عشق ماغ
دو زخ چشم و از دل بنود
دل محو افش که آن نه دل که هست
دان که زان دل دلجی نیاید پیش
خوانه شکل صنوبری را دل
رو پیشه سکان کوی انداز
عشق را خون دل صلت باشد
دل و جانش جمله بر پایید
عشق عنقار مغربست امروز
عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ار نه اکل و شربتی
منبلی کفت بر درش قایم
دوستدان در کشتن سمرند
بره شیر مست و مرغ سمین
دوستان زده همه لقا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهی
میل تو هست جلد سوی طعام
حفظ دنیا است جمله ریخ و تعب
مکح و مسکن و سماع و لقا
تو جو در بند و قید هر مملکت

کر

کرندایت و عده این بر منت
نه و رانند نمی نه در بندین
عشق را کیمی ز صویحی تو
عاشقی کار شهر مردانست

در معنی و برهان عشق

دعوی عشق و عقل کفایت
عاشقی بی خودی و نیز خویشیت
هر که را سر به از کلاه بود
کانک در عشق شمع ره باشد
تا بدیجای تا و تو دا بند
عقل کاند جهان جنون رسد
کوش سر دوست کوش عقل کیت
کوشی سر کردید شمار درود
بر دو کوش سر آن در کوش خویش
کودکی روز در بوجشم پوش
دست چپ را ز دست راستان
دره بی نیاز ای درویش
کوشش از تن طلب کشتی از جان
یک بود چون بچشم ابله و شیخ
بهر جان سعادت اندیشیت
عشق چون شمع زنده خواهد کرد
هر کجا چنین درد کشتی باشد
آن جنایی ز عشق و طبع و مزاج

نشود مر ترا ازان الفت
از در خنده بی چا خاندن
بر در غاشقی چه بویی تو
نه بد عویست بل بر هاشت

معنی عقل و عشق کردار است
عشق از اعراض منزل پیشیت
بر سر او کله کتاه بود
همچو شمع آتیه کله با شد
چون همه سوخت او و او مانده
برسد از خود و درو نرسد
بهر دین این و آن ز بهر شکست
کوش عشق از یک یک شود
چکلی از تن خویش و غری بود
طفل را من تو شوخا موش
تا ز تقلید شتری ایجان
رو تو یکهانه و از این خویش
جوشش از عشق داره جشن زایان
انک او جان و دین ستاند خویش
مشت خانست ملت خان پشت
دیه و دل سپید و طلعت
غمه با شوخی و خوشی باشد
که تسبیح بچشم عاقل میجو

کر

که در آب چشم اهل خود
دل که با جاه و مال دارد کار
از در چشم تا کعبه دل
خاص داند هزار و یک دانش
راه او صنعت و عمارت نیست

دل در صفت پرورش دل گوید

دل قوی کی کند ز رحمت و بیم
ایمن آنکه شوی ز محنت و تاب
تا خوردی شراب دین مستی
و آن مفرح که اولیا سازند
خود اینجا گشت از دور کرد
تا بدیجا ز کل پر هیز کی
مرد کل خواره را جو پادهد
نان و جامه پشید این منزل
دل کند محنت جامه نرمت
تو مشو عزم بر نکوی پوست
نفس چیت بخوردن ارزا نیست
غافلان فریه از بطر ناسند
مردی را که غم بود مسکون
انده فرج محنت العظیبت
مرد را بیم جان ز زخم بهتر
مر جو اتر که شد بچک فراز
مرد پید دست و پای جوشن دار

Handwritten marginal note in Persian script.

درد بود کار خود بد
ایک از کج خانه بیرون آید
مرد غلام کزیده مردانم
با در نام فلان نشان چا نم

اندر بیان تصوف و زهد

عامه دل در هوای جاه بستند
خاصه در عالم معاینه اند
مردست نبال کن دارند
مرد کرد نبال خود بستند
از بی ملک دین نه از تن ملک
بزرگانان بی نیاز بستند
قلشان پیش امر بالیده
جامه شان از تن ریاضت بستند
سرفشان از برای دار بستند
بند باعدلیب دل خویشند
بند نادر جهان نه روح و نه جسم
اسم خوانند بفعل اولو باز
زهر از هر قوت حالت
ز هر نفس از میان جان دارند
کرد کوی ملاقی رو بستند
از تن ضیف آسمان جلال
عاشق مرگ هر یک از تن برک
مرد ای که بیسته از کم کم

مرد در دین حجاب دین باشد
مربها را هوا نکه دارد
تا شوی بر نهاد مپستی میور
ملکی نسبه نیست حلی دان
هستی تو مرت نقاب تو است
درو صدف سخت بیکا دست
کلم را باش و کارت از سر کبر
بناز برون بسیار
زین دو لحظه خویج تو کردی
سیر خوردن ترا ز لکن به
جیت جز تیر کی در عنایه
تیره دایه کنند بر غماز

اندر بیان حال صوفی

تا اندر بار حق صوفیست
صورت سرو جیت زی عالمه
صوفیانی که کاسه بردارند
صوفی آنست که تمنا و خواست
سرنشانست مرد صوفی را
اول این کوسوال خود کنند
دوم آنک کر کیه از خواهد
سیوم آن که جهان شود بیرون
ساز تجویز او ز نیک و ز بد
شلامه بود بکاه رحیل

مهم مفری و فی صورت نه حرف
مجموع اند سر ز جان دارند
جانشان تن خورد جو شع مقیم
سر قدم کرده بیان بسته
در نه جرح است بنه ایشان
مهم در امان دل او پزند
بیش هر یک هزار مرتبه دار
حرفها خسته از عبار نشان
قبله شالودا نشان با او
چند کردی بگرد بام و سروای
دالک بر بام دین بر آئی تو
رنجا بر بکش ریاضت چاه
که جو یوسف بچینی زینایه
خویشتی را بنار جهل مسوز
عز خود دان همیشه پستی خویش
بر نهد بر سر تو کردن تاج
تا به بی هزار شاه کدایت
بام دین را بگردان چه نیار
پایه عشق ز پروا حمله است

بیان حال اولیا

رود از مهر آب روی بر آب
پای بر آب روی خویش نهد
دل او نیک کله قبا دار
کرب

بود لئلا از آنج بگذرند
هر چه باید ز کرد کار جهان
همه از بند جاه و مال آنا
همه نیک خان و نیکون چنت
صوفیاتی که اهل اسرارند
همه نیک بار نامه و دل شا

و آنچه بدهند خلق بند برود
خواهد و خلق از همه با مان
رخ بسوی جهان نیک فریاد
نه مقام نشیت و معدن خست
در دل ناز و بر سر دارند
همه کوتاه جامه و آرا

حکایه

صوفی از عراق با خبر کن
گفت شیخا طریقتان برجست
راه و آیینتان مرا بنام کن
جست آیین و رسم و راه شما
آن خط ما نیز این ذکر گفت
آن نصیبی که اندران سخنیست
و دنیا بیم جمله صبر کنیم
گفت مرد عراقی ای سرور مرد
کین چنین صوفی نیک آیینان
چون بی بند استخوان بخورند
گفته بر کسی تا شما چکنید
گفت ما چون بود کنیم ایشان
هم برین گونه روز بگذاریم
راه ما این بود که بشنودن
الغافل و الغافلین الی اهل
بهری داشت شیخ نامها

بخورسان رسید زین درگی
بیرتان این زمان گوئی کیست
درج درش پیش من بنشای
بکه باشد همه بناه شما
ای شده با همه مرادی جفت
بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
آرزو لا بدل درون شو کنیم
این چنین صوفی نشا بد کرد
اندر اقلیم ما کنند سگان
در نه ضا بر بودند و در گذرند
که بدل دور از انده و جز نیند
در نباشد بشکوه استغفار
بوده نابوده رفتند انکار
این چنین شو که هم تو بر سودی
کج بردار و کج نابودا

بهر روزی ز مهر نصیح و نیاد
بوسر مجمع از سر آنا
رد جز با بدت سفیدی کن
و سرور دنی خواهی راست
تا ترا کسب جای و جاه دهد
او هدایت دهد تو جهد بکن
جان ندید از جهان پروردی
با چنین نقد زین و روی خوب
صوفیه و عشق و در حریف هیزد
تو بصفو و صفات صوفیه باش
باش همچون چراغ در ما تم
بیش مردن سپهر تا بر می
سفری که سست بر گذرت
کر چه داری چنین سفر در پیش
همیم این سقیت جاه بود
سفلیه ما میساز تا بر می
عاشقان آن زمان که بلی آید
کر چه میستی کون ز غفلت خوش
ملکوت این چنین کلائی را
هر که بر تو ز جان مکان دانه
همچنین باش در نقاب سرشت
خویشتن را فدای یاران کن
خود عبا پوش و خن بیا لان ده

گشت دایم بصلح نان و بیاد
گفت بول از سر کبود بر آمد
و سریت آرد فقیمی کن
مال و جان را بدی بجهله تراست
تا آنک این صوفی خدای دهد
کار کن کار و بر مینار سخن
با تو جز نقد نا جوا نرد کن
بوسفی کی فرد شلت یعقوب
سلب و الحجاب و مایه بخورد
بوست گوئی و گوئی باش
حرک با دلی و سولک هر سه بهم
در نه مردی از و جان سخنی
مال و جانست همیم سقیت
همیم او مبر و انده مندیش
و آنچه داری بجاه جاه بود
در نه دارد ترا زمانه رحمت
مرد عالم بزیر پای آرد
سر نکون در فنی بدان آتش
جان دهد از دین رخا پی را
خانه برفرق فرقدان دار
تا بدید سر شنت آبی کشت
گشت بیگانه بود یاران کن
جو تو خور کند چه با ایشان ده

صفت طاف صوفیان اینست
سوی اصل از سرای محنت و داغ
بنیوش این حریف به زرق
هر که از جبه خلق در ما ند
مرغ و خود از بهشت ابدانست
بنود جز جمال ایند قوت
توجه دایه که چه کرد قوت
آنک در بند خود و غلبا نبت
آنک در بارگاه صفت از ک
چون گرفت از صفای صفت
چون ناری منای اندر پیش
توجه دایه بهشت بردان چیست
یک برد شهوت ترا بهشت
میجو بر طر ز نسق و سیرت
ای بدل کرد دین بنامردی
دل به آخر بدست کن روز کن
کیوم آنجا زد پوی و روشنی
چون ریح در جهان به چوین
تویی بدوش میو غامه خلق
پس بدان تا موا شود خشنود
که چه بر خود بهوش از بی فرغ
خشم را از درون چو وار

راه دین این نه محض دین اینست
بالباس کی بود پر جو جلاغ
دل منه بر فروغ هر بره قن
جوب ریش بصد رحی داند

اندر طلب بهشت و سالوسین

حکمت دین بهشت بردانست
عاشقا ترا بخت ملکوت
در جنین دل کجا رسد ملکوت
بیت خلیجه که از غلامانست
پس سراید جو عند لیب غزل
مکله باز داند از ملکوت
را حساب خود بچو مندیش
چه شنایه که جنت جان چیست
تا خود تصور ببرد و کشت
جشمتان هشت بهر هشت هشت
چندانین نان در چندانین خردی
که درو با شلقت ز دین سوزی
عیب خود بر همه عیب بود
عیب کوید من اینکم چوین
عیب خود بهر بار نامه خلق
عذر چه نه که عقلم این فرمود
از درون شرم دار شرم از شرع
جز برای شکار شرع مدار
عرض

حوص با سر بزن بتیغ و فا
چون برین در نه ای سپیداری
که نبرد چنین سگی در تو
الصفات سگی تمی کن رک
خشم لا ادره دو نگاه و بسیار
که تو از سگ باشی و حق شناس
بوغا قل که یا نبت عقل و بصیر
کر چه آستینی ز دروز زمین
جسم فر به یکن بلفتمه خوش
مخرا این عشوه کاندین بنیاد
مشکل بربادی از سر و دل و تن
رود کز باد کشت فر به تو
ابلهان ما نده اند بر سر پیل
همه در آب این دورون نفا
تو درین خطه فساد و بخورد
تا تو از راه خشم و قلیا شی
که تو میستی ز نبت آدم
اصل را هم باصل بازرسان
عقل و علمت آفت منحوس
هر چه کوید نه در ره آدم
یک سنت بوستان نیان
که سبک روح نیست دختر دین
نشود دل تپی ز پر کو شی

بخل را بی کن از صفای رضا
کم ز سگ با بی کن باری
از سگی کم پوی بخت
ورنه در دستخیز خیزی سگ
سگ دیوانه بر در دستیار
که یک لقمه داد از تو سپاس
فرهی دیگر و درم دیکو
اوم از مرک نبت آستین
اسب فر به شود شود سرکش
عشوه تن پر کند و کن از باد
ریمای شوی بیک سوزن
بدو سوزن شود سبک لا غر
پای در کل دودست اندر غل
تازه و تر جو روده پر باد
از دل شادمانده ای در جو ر
که ددی که همه با شی
هم ز خود زای با کبر جو قلم
خوش بخوش بخش و ناخوشه بخاک
بگو باست فتنه طاووس
دیو در دین کبیر اندر دم
یک در آید جو در خانه
نست اندر جهان کزان کابین
پس تو خون را بخون چاشونه

ذات ترا که شمال دارد فلک
تا بکوی جوی بولجکان

اندر زهدیای

زهد اصلی رسانند در وصل
زهد ورزی برای مرداری
تو ازین زهد تو به جوی نضوج
جو تو سقیوینا خوری بنیاز
در غم آن ذی که رفت از دست
دور تو زد یکی به من و با من
آن دبری که خورد خیره صبر
باش نادینش باز خواست کند
دین نیاید کرت غم بدست
هر که جوای عالم غیب است
تونه بیکی نه قابل نیکی
باش تا نقش عز نماید دل
کلین از جردی نماید خار
فتوی اندر ره فتوت نیست
چون فلک سال و مه ز نامردی

بے التمثیل

در طبع زین سکان مرید بوی
کر به هم روی شوی صم در دست
نای و چکی که کربکان دارند
بیه رسن در خانه کن باشد
ای که از کربه دست دروی بشوی
ماجرم زان سرای بیه مز دست
موش را خود بر قفس کلدازند
مورم در دویم رسن باشد
تن

تت

ماتق تو بست چون دل کفشار
مانند در پیش این وان بفسوس
هر که انبار نه جو مور بود
چون بشهر آنگسان که خرسندند
تو نصیحت ملذخوار که عجز
هان قناعت کزین که طامع درون
طالع آنک دین بجز ص فرخت
دست برده نیافت ازین بند

فکر اسباب البشر

آدی رامیان عقل و هوس
از عیبان و رای بنه جور
آدی که چه بر مانه محبت
نیست خایه مگر کم از کرم
آدی زاده تا نشد مردم
در زمانه ز سر ج جانور است
میت ترکیب نفس انسان
از دل و جان و نیروی فائت
دل و کل دان سرشته آدم
مهر چه جز مردمند یک رنگ اند
روح انسان عجایبست عظیم
بلجیب روح روح انسانیت
گاه با امر سوی حق یا زد
فلک از زبردست او بیوست

لت ولوتش کیست در کفشار
خایه کن نه و خا نه کن جو خورس
نه مانا ز عار عور بود
کمر از سر خواجی بند بند
کرضایع بطبع عمان عمر
در دو کینیت با عذاب لعون
در باش با حوائق بیوخت
پای جوی تو از قناعت بند

فکر اسباب البشر

لختیار است شرح کرمنا
لختیار اختیار کرده تو را
ز آدی خام دیو بخت محبت
چون ره رومیان خم اندر خم
که پری که در دست که کزدم
تا نشد بخت آدی برست
نفسیه و عقلی و هیولانی
حدادی ناطق اما یت
این بران آن برین شده در هم
یا همه صلح یا همه جنگ اند
آدم از روح یافت این تو علمم
که درین سبب خا نه زند نیست
گاه با خلق خالکی با زرد
او خود از دست خویش طفت بدست

پای انور تن و یک در جان
کل و دل آدی جو نچ پوست

حکایه

دوستی داشت مرغ با ماهی
آن رخ فراع این زشت
ماه از مهر مرغ دل بر کند
زانک من زیور آب رفتم با
کز سر حلیت و ز شر شوره
مهر تو از مغوا بیست آرند
بوسباج و دلا شمی زانند
جوش از ما کست و جوش پیش
عقلشان از بچی عقیده ما ست
قهر و لطفش بر ای این باشد
کرد انبار حق بادی شنی
خاکت زو بهر حکم از ل
که بلا یک خطای نام شود
بغی سیت پای کردد با ز
گاه کرد ز خاری چیران
خاکت زو بهر در خواندن
و آن همه حقیقت حاصل تیسر
اندر آنک آدی بس
از مو و ز طبع در آشیان
کر پس از جسم و جان در آیدین

دختر طفل را بر چپ بودند

نه در آید بوقت جنبش کل
داند آنکش دلی خرد مندست

فوق دانند مردم مشیاد

اندر بیان ظلو و جهول

بیچ بد نامد آدی را پیش
چه چو شب هر ج پیش آید

حق پسندست عالم و عادل
آدی با کله شکسته ترست

کاینک خود را شکسته دل بیند
اوشا یسته خدای کریم

گفت داود را خدای جهمان
جای پا کان خزانة فلکست

جسم تو کر چه نا پسندیدست
کر چه کردم ز نیش بکلاب

مار اگر چه بخا صیت بلا خوست
از دها کر چه عمر کاهانست

جون ز بانک سکان شوی دلتک
مورکی را اکر بیازاری

وان سیکه را که کرد پای افکار
از بچی رستن از سرای خان
با حسان خود نشست و خاستن
آنک گوید منم شده معصوم

اوتش لعیست و پس فرز ند
کر به در بانک دانکهای بلبل

که از بن بانک تا بدان چندست
بانک خرد را غنون مو سبقت

اندر بیان ظلو و جهول

از ظلو و جهول و از جهول پیش
همه از ظلم و جهول خویش آید

بنده که ظالمست و که کاهلند
پای طاوس چشم زخم پوست

خویشتن را بدل جمل بیند
ایبخت از عذاب و نار حیم

که منم یاد شکسته دلمان
جسم نیکان مشیمه ملکست

شوخ چشم است یک خوش دیدست
دارد پی را امت بکاد آید

پاسبان درخت صندل اوست
اوست هر جا که کنج شاهانست

سنگ بر کعبه و دوسکانرا سنگ
خیره کردی بر طغ و خونخوری

نان نپه سوزنش مله ز نثار
حیلکن یک بد کس مرسان
قطع کردن ز خون رواست مکن
اوست بر نفس خویشش میشود

پس اگر ناگهی در افناد کن
باشی بزرگت راست بجز کجاست
باز بزرگت راست رو جوان
چون ترا گشت خونی ز جنت پیش

سازگاری بخت و دل شالی
دو رخ از دست چپ شناسی گشت
بافرو دست دست درستان مان
به آن نوش را بخت پیش

التشبه في الانسان وعمله

آن بنیستی که پادشاه
باشد از سرای و محبوس خاص
نابازی فراش نگذارند
در سرایی که بارگاه باشد
آن و شاقان پر فغان فضول
همه را بوفکر سیرین خروش
وان مکن زاده ساجد کاد
سز این چیست خود تو چه دانی
مروا تحت ملک منتظر است
تو که از نسل آدی به نسبت
کارکن در کج کس بسان پر
ورنه از آدی ز شیطان یز
ای در بغا که قیمتش خورش

که در ملکنت آما
بر سرش خادمان با خلاص
سال و سه پاس او چه دارند
زحمت و اندو سپه باشد
شده بر لهر و یکدگر مشغول
بارگاه از فغان نشان بر جوش
نمود نزدیک و نیک کردار
را که مقصود کار در جهان
از عین جمله بخت بزرگت
پاک دارا و عیب مبین جیب
باز کرد ترا کفر و کجاست
هر چه خواهی کن تو به دانی
به ناله سخن بگویم پیش

التشبه في صفة الانسان

آن شنیدی که رفت ز قاصی
بوی مردی دران میان کواه
چون کواهی بلد قاصی گفت
نه فلان مرد را در جد تو بود

تا کند خصم خویش را راضی
که ز آبای خود نبود آگاه
کای تو با مردی و راجی جنت
که فرزدق و راجی بستود

از عطا

از عطا بود کام و راحت روح
مرد گفت از فرزدق و اشعار
گفت قاصی چه جو تو ز نادانی
قول تو من کجا قبول کنم
چون ندانی فرزدق نه مریج
تو اگر ندانی تا دم با من
جان بگف بر نه در دیو آسای
کودکی ای عزیز و محزون
وقت را شکر کن که در ایام
خواری زخم کفر زین نهی
سعی ناکرد در راه ایمان

شعرا را با کلام مرد و حج
من ندارم خبر تو بجه مدار
منقبتهای خودی را بانی
من نمیکارم بر اصول کنم
من ندارم شهادت تو صحیح
راه او را نه پیش و نه کم باش
قصد این راه کن در راه شای
زین طریق دقیق پس دوری
زاده در میان اسلا
صوبت کافر جشیده نهی
بیشتر آورده اند از ایمان خوان

حکایت

بود عمر شسته روزی فرد
یک از شادی ره اسلام
مستی به جمله پلای کردند
بود عبد الله عمر حاضر
گفت و بچک چه مناف پایش تو
در دین تو تا کجا باشد
تو در اسلام زاده دیدی
این چنین در روز خم ما دانی
ناجشیده تو در منتظار
نشای و لذت ایمان

گرددش اصحاب صفه با غم و درد
پایه کرد و کشته کلام
فوت ایام عمری خود ندانند
لیک زان درد در کج بد قاصر
خود مرین درد را چه پایش تو
مروا در دین رفا باشد
ملحوظی کفر هیچ نجشیده
راه بدین رسول شلا
میچورد دل و استخار
قد ایمان چه دایه و احسان

از عطا

ما شناسیم کان چه ذی بود
شکر اسلام کرد ما دانی
شیر مردان عتاه بر بردند
تو با مردی این را دین را
بچه بنام ترا یار جواب
نه زین در راه صواب و نه مرد

و آن چه بنی و آن چه غلی بود
کین زمان مرد راه ایمان
تو با مرد راه بسب بردند
جله کردی خواب و آیین را
ای زودین شرع گشته خواب
نه عینت از آن بود در

بیان تصرف انسان

ای بلند ان عقل و جان شریف
در کفایت بلند رای شو
این هم از فعل تست کانه تاب
سواست سواست شد چکلی
خویشتی زان پیک اند مده
مده را در ولایت بز دران
زین زمین جز کسان آدم را
نایه کفر و پایه دین است
میوه این دآن مجبی بوست
نور خواهی ز دست موسی وار
راه مدین نرفته پیش شعیب
نابین ساعی شیان رده
دل بدان نه کای باشد از خانه
نم نعت ترا شده حاصل
خانت از مرجه نعت است بر

مکنید ان بلند را تصحیف
ان بلندی چرا پلید کنید
از سراب رفتی بسواست
عقل و دینت خواب شد چکلی
آدم فرستید اند همه
راستی قابلیت و معنی جان
نزدایان پای نیست عالم را
نزدایان پایه عقل را نیست
چون در خنان میوه دار هست
دست در کرد جیب خویش برار
چند کردی بگرد بر ز عیب
چون بر آری عطا بروی همه
پیش تو به ز مشکل بیگانه
تو از اسباب و خان همان غافل
لیک عیبش ز عوش پیرو بوست

بوه

بود چون قایل به هیچ خیل
هر چه از سعی و طبعی ملکیت
جرخ را فروش او نور دست
هیزم بهک بخواه از کس
دارد از همه سختی درویش
آتش جان تو بدست صواب
جنبش جبر خلق آدم راست

کاب لیبی می تو بر لب نیل
نیست ملک تو ملک ملکیت
بمجنو کارهاش کرد بدست
آتش دل بس است با همه جیب
هیزم خشک زان تن دل خویش
شسته اند اختران بمنقلا ب
جنبش اختیار این دم راست

اندر بیان نسب ادری

تو بتوت خلیفه می گوی
آدی را مدار خوار که غیبت
برسود از ستور دیو دست
سک و اسبست با تو در مسکن
آن مردی کن این معلم کن
عمر دایه بسک و شهوت و زود
با همه حیدت و فغان و غزوب
بر سه دیوار ز آدی یک دم
آنک نی رنگ ز تو نسج رنگ
در ره خلق خوب دست و دست
در زرون تو هست از نین دین
هست مقصود آخر پیش و کون
جز بهی جانت را با ندهد
خشم و شهوت بهر کجا خردست
شهوت اسبست و خشم سک در تن

قوت خویش را بفعل آور
چو مردی شد میان سرشته عیب
سریه کردن و در دای بدست
این کز دست و آن ذکر تو سن
پس در ای دجندیت آدم کن
چه تو مردم چه دیو و چه ستود
بای عقلت بستمه اند سدیو
تو همان کن کس دیو با آدم
در تو بنیاد خشم و شهوت و جنگ
ملفت دوزخ تو یغ و مشتک است
صد هزار آسمان فزون وزین
تویی ای غافل از معنوت و عون
جز بدی تنت را بلا ندهد
سبب نفع نیک و دفع بدست
معتدل داره در دوا در فن

زانکه داد کینه که رایش خوست
از تیغ نفع و دفع قوه و جگه
نرود جز که ابله و بد خوئی
آدی شد بپیوسته عقل عزیم
عقل و جان تو که خدای تواند
که خلا جو نیست یک مرکز
چار پا را اگر نکو داری
در نداری نکو فناء شوئی
پس تو ما نیند که خدای محسب
چون تو بافتاب و مه خورشید
در تر است ماه یاری + در
اندازد که گناه و غم خوردن و ندامت
معرفت لا شرف پناه شاست
آدی بهر بی غی را نیست
مهمه مقصود آفرینش اوست
عرش و فرش و زمان برای دیت
خند که در یه آدی دانند
شادی از اهل عقل بیکانست
غم در آنت که کم آسانست
غم تو ای خوردن زیند خطری
چون ترا خوردن کشتن فر به غم
علف غم تو بی درین عالم
ای مده ساله هم بنا بد + در بو

کامیج در سکن نکو در اسب نکوست
با تو خشم است و آرزو مهم راه
در سفر نیک سلاح و نیک نیرود
نبرد پای میز را تمییز
چار طبع تو چار پای تو اند
کر چه را دست باشد و معیوب
عقبان مهیب بگذار
رود روز از او غم پیاده شوئی
چیزه بردت چار پای محسب
سایه بانو چرا کند پیشه +
تو زی از ماه دور داری + به
مغزیت را علف کناه شاست
پای در کل جز آدی را نیست
اهل تکلیف و عقل و دینش اوست
وین تبه خاکدان نه جای ویت
زانکه اورنج وید غی + دانند
آدی لا خود اند از خانه است
بی غی را تو غم بی خوانی +
تو جان کس نه که غم بخوری
غم ز تو شد فرون و مردی کم
چون تو رفتی علف نیا بد غم
بوده از هر طبع دایه + در بو
اندرت

ایزدت خواجه خرد کرده +
آنکه زو عقل کل بود کالیو
با دد و دیو عقل نا میزد
شو بهر دار خانه از خاین
از در بسته دیو بگر + بز +
نفس حیثت بیخ در دارد
خانه بیخ در صاف راست
بیخ چش بیخ روز دایم تواند
فاقد مسای پیش ازین جا نوا
عیب جان کرسنه است جو باغ
جانست را غر ز گفت نیک معنی
چون جرس پر خروش معنی به
جسم نیک جان بشان خاک انکار
تن ز جان یافت رنگ بوی و خط
مردم از نور جان شود جاوید
نیک روانی شریف و جایه پاک
خاک را مرتبت ز روح بود
جان جان درو کک باشد
جان تن هست و جان دین کلاه
غذای جان تن ز جنبش باد
جان پاکان غذای پاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد

پس تو خود را غلام در کرد
چه کند نقش نفس و مایه دیو
کر در دیو عقل بگر + بز +
در بند و زلزله باش این
عقل خود با همه نامیزد
روح عقلی یکی کله دارد
خانه یک در صاف راست
عقل و جان تا ابد غلام تواند
زکریا و زین جان از تن
خوب دار این دورون مهمان را
خزاید کند ز کجند کاغ
تنب فر به ز کرد باد عوی
چون دهل بانگ سخت و دعوی
ورچه غالیست چون مغالانکا
تن نیکان جونی بود نیک + بز
کل شود ز ر تا پیش خرم شید
چو بود جسم جز که مشی خاک
در نه نیک روح خاک نوح بود
مکس خان او مکس یا شد
زنده این از هوا دان از هو
غذای جان دین ز دانش دداد
طار باشد که باد و خاک خورد
آب دین تو جان پاک دهد

جان دادن ز تن غذا سازد
جان ز زمین کشته فریه و باقی
حد ثانی را چه کاد با قدم است
حد ثانی خود بر پدید شد
جان از ترکیب دارد داشت خاست
هر چه آن باعث عبت باشد
تنف از جرح و طبع دارد ساز
جانست حق دارد جان ما ند
کامل او خود سرشت خاک نکر
لانک چکیت بد اقتضا نکند

چون نیا بد غدی نه بگدازد
عقل دین نانشدست چون شایسته
تارک او فرو تر از قدم است
با قدم عقل مست و شیدا شد
هر کجا این دو هست جان انجاست
نزد قدم دان که از حشر باشد
این فان ساز خوش خواهد باز
نارنگی دارد باز تستاند
فانک او خود نکاشت پاک نکر
هر چه حکمت کند هبا نکند

صفت همی و انواع شهوات

سبب خشم و شهوت از لغت است
مرد شهوت پرست را در خیم
بنده بطن و لذت و شهوات
کین ز خوف از بری سازد ساز
خشم و شهوت جمال حیوانات
تو بقوت طلیفه ز خدای
تا قواز خشم و از زو میشتی
کرده بادل و جگر در مام
زین دو قوت بکام و پرورد
عفت و سطوت آلت خردند
سر بچکم خدای خویش در آرد
عقل را زین عقبه باز رهان

آفت زهن و فطنت از لغت است
بزازت پرست خواند چکیم
بزاز بنده عزری و منات
و آن ز شهوت پید کراید باز
علم و حکمت کمال انسانست
بر خری و سکی فرود میایی
بخدای از تو آدی میشتی
خشم ابلیس و شهوت آدم
بسباع و بهیبه ما ند مورد
شهوت و خشم آفت خردند
تا مگر آدی شوی یکبار
بعد ازین عیش بر تو کشد آسان

نه

بینه آنکه که یابید از دل قوت
چند کوی رسیدگی چه بود
بند بر خود می کزید شوکت
مجو آره در سرد و نا خوش خوی
ای مقیم از دود بود دیوانه
این کند لطف یک با تلبیس
بسر خوی همه حیوان
چون ترا مست بر خطای و توف
متر از این نیاز نیست کند
غافل از کرد کار و از کارش
آنج گفته من بگرد همه
ای شهوت تغارت آلود
نا شنید ز من می کردون
مرد خوی بزنان چه کند

مک دا از در می کلبوت
در ره دین کز یلگی چه بود
پای بر سر می سپیده شوکت
آنت زین سو کنند و این نان شو
شهوت خیز و خشم مردانه
وان کند کبر لیک چون ابلیس
زشت باشد غلام جامه وان
نیست جانست بر زرق او مرزوق
دل و جان تو از نیست کند
کرده اختیار آزارش
و آنچه گفته مخور و خورد همه
زیر دست عیال وزن بود
آیت الرجال قوا مومن
بنده و دو ک و دو کدان چکند

ذکر خیر و نشر

تا تو زین منزل آدی نروی
باش تا خلق را بر انگیزند
کر چه اینجا قباد و پرویزی
ور چه اینجا امیری از زور و زور
ور فقیهی و لیک شور انگیز
ور بوی زهد و زلیکنی خ
ور چه اینجا عز شهنشاهی
ور بوی قاضی و ستمکاره

دانک اندر کج سفر کروی
تا کیند از درون چنان خیزند
چون عواید ز کل یک خیزی
با تکتور خاک خیزی مور
دیو خیزی بر ز رستا خیز
میزم دوزخی و لیکن شر
یابید از ظلم دست کو تا موت
رو بجه شوی تو بچاره

در بوی عالم و نه عامل تو
چون تو با سیرت بدی ریزی
کند از بهر جلوه بدی چون
معنی از خانه چون بکوی آید
بد و نیک تو بر تو باشد چه
کر تو نیک مرا چه فایده نان
آن قدر پس ترا درز کلبه
کر همی خود روانت نرسد
تن ضعیف و قوی دل آدمیست
گاه عاجز شود ز تاب تنی
یک دارد میان کل کسوس

روز با بی بوی نه کامل تو
حاکم با صورت ددی خیزی
قوت از اندرون و فعل برون
نقش دنیا بسوی روی آید
در بد و نیک تو کیسه را چه
وربدم من تو از آن چه زیان
هوس هوش و دانش کس به
در بدی زاهدت بنشینا شد
آفریده تن از کل آدمیست
گاه همچون سبع پراز شغی
نیست از خلق مرور امسیر

در کز اظهار
روز دین دست در دست رس نبود
نقد تو چون ترا بر آنکس ند
بوته خود کو بدت چه پالویدی
کر بدی آفت پالا مید
چون رسیدی با نش موعود
اعتقاد تو بخیر و بشر
نیست از مهر طامع و خایف
نغمه صور سم مراد نعت
رازا اگر چون زمین که دارک
روی دل را خرد روان آمد
روح چون رفت خانه پاک ماند

در کز اظهار
نسب کس شفیع کس نبود
همه در کردن تو آید
که میس یا مس ز اندر دکن
در بوی طایفه از تو آید
خود بگوید تو جندی یا غور
جز قیامت مباد قیمت کرد
میج قیمت کری جنو منصف
هر که نان سود خود مرد آفت
آسمان وار بهر بر دارک
بهر چار طبع جان آمد
کالبد در مغاک خاک بنامند
هر که

هر که زین جرعه طاف و نمل است
کر شب وصل پرده کور بافتد
روز باشد قوی دل و غنا
ز آنک مقلوب روز زور بود

عقل او شب چراغ روز دلست
را ز با روز پرده در باشد
با ضعیفان شب به آید از
مرغ عیب بروز کور بود

التمش اصحاب العروین

آن شنیدی که بود مردی کور
رفت روزی بسوی کرمان به
سوزین تیز در گرفت چنگل
سوزن اندر خیل درخا به
هر زمان کفتی ای خدای غفور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر
سوزن تیز و خا به ناز که
کرد مردی دران میانه نکاه
کفتی ای ابله کذای کزین
سوزن از دست بکن و رستی
تو ز دنیا مکان جهان مالت
دست ز دنیا بدار تا بروی
که پای از خود می بینداری
یعنی خواهی جهان و لیک بقول
ای همه قول تو نفاق در روع
خک آن کر زمانه دست داشت

آدی صورت و بنقل ستود
ماند تنها درون کبریا به
کرده زی خای بیای خود آهنگ
آن جهان کور جلف به ما به
میتم اندر عنا و غم در بخور
در جبین غم مرا مانند قرار
برهانم بفضل خویش سبک
گشت لزان ابله کور آگاه
ای ترا جمل سال و ماه غذکت
که ازین جمل جان و دل خستی
کان جهان کور دل ز محتالین
خبره در کار خویش به ستمی
که دوست از طمع بد یازنی
ای همه قول تو نجس چون بول
بیش دنیا تو کردن اندر بوغ
حب دنیا بسوی دل نکد اشت

حکایه

بود در شهر بلخ بقای
یک کران داشت در دکان مالت

هم شکر داشت هم کل خوردن
ابلیه رفت تا شکر بخورد
مرد بقال در ترازوی خویش
کرد از کل ترازو را با سنگ
مردا به مکر که کل خوردی
از ترازو کلک بی در زد + پد
گفت مشکین خبر بی داره
هر چه کل کم کنی چه زین سر
مردمان جهان همه زین سان
خویشتی را پیاد بر جان ده

چاک از معامله کردن
از غم درد و رنج دل بسوزد
سنگ صدکان با دارم و پیش
تا شکر بدهش مقابل سنگ
تن و جان از فدای کل کردی
مرد بقال خوش بی خندید
کین زیاشت و سود پندار
شکرش کم شود هر دیکر
گفته از همه سود جفت ز یان
این جهان ابدای جهان دان

في نسوية العربيه والفراسية

فضل دین در ره مسلما نیست
مهرت محتاج کار سازی ملک
از نفع دین و شغل بر داری +
ملک عداوت و دین دل پرورد
پار پی همه کار سازی شست
کر سازی کپی ملک بود کن
تاز پی ار شرع را پناه پستی +
مرد را چون هنر نباشد کم
هر که شد جان مصطفی را اهل
بهر معنیست قهر تازی را
بهر معنیست صورت تازی
روح با عقل و علم دانند زبیت

هنر ملک ره فرادا نیست +
چه کند پار پی و تازی ملک
میچ در نیست بسته در تازی
تازی و پار پی چه خواهد کرد
تازی از همه کس تازی نت
بول حکم خولجه فلک بودی
بولیب آفتاب و ما هر پستی
چه ز اهل عیب چه ز اهل عجم +
چکند پیش و سبک بو جهل +
نرمی صورت مجازی را
نمیدان تا تو خواجگی سازی
روح را پار پی و تازی کسیت
ابن

این جلف و نید ادب را پند
بولهب در زمین یثرب بود
بود سلمان خود از دیار عجم
یکه شود همه پار پی مجبور
کرد چون اهل بیت خود را یاد
باز بو جهل اگر چه تزد یکست
علم خوان تانت جان قبول کند
یکه رساند بحکمت عجبست
نسبت دین درست باید و بس
دولت از روی شدت و صولت
ز بر کا نوا درین سرای کهن
عقل را که سوچه تو هست قرار
از جهالت نزار هاند عقل
مرد با عقل دستگیر بی است
هر که مر عقل را بیند بو پد +
مرد غافل همیشه تن دار است
دل جاهل ز طبع با شد پند
آز خود را بزیر پای در آرد
آز چون از دهانت مردم بخار
آز ما تند خوس و خون شناس
سینه تو درین موسی دایم

اندر صفت بیابان کوید

که تو تازی بی ادب خوانی
لیک قد قامت الصلاة نشنود
بود در دین بی فشرود قدم
تاج متاز فرقی سلمان دور
دل سلمان بلفظ متا شا +
دوستی دور دست تار یکست +
که ترافضل بوالفضول کنند
ظن تخمیل و جیت ادبست
زانکه دولت شکسته شد ز موسی
دولت امروزان و فر دالت
میچ عم خولجه ملک جو سخن
حکمت جان فوای را مکلزار
بحقیقت نزار سانر عقل
عقل راه ترا خفر بس است
از حد پیش همه نکت رو پد +
مرد جاهل ذلیل و غم خوار است
طبع از مال خلق جمله بسو +
عقل را جوی و جهل را بگذارد
نمذای تو آرز خود را خوار
آز بگذار و از کیهی مهراس
چون سرایت و هم از وها هم
در روی ناز مود خیره مسود

تیک راه را صفت بشنو

رو جو سو فار و خار چون بیکان
تیز و کریان کنندت از کمان
خار در تفت او جو خار سبک
مردم خاکش ز مجویده آید
شده از تفت شوخ بد رنگ
شایه یک دم درو نیا سوده
نابوده بر هلاکتش را
پیش چشم و خیال بر کینه
اگر بیهوش درو سموم شده
که ز فتن ز سهم آن هامون
خضر ز رهبر اندران صحرای
قهر آنجا طریقت کشم کرده
جرخ در کرد اوست خون آرای
از غیبت قوت و قوت مردم
نوکس اندر خیال بود چنین
چشمه آفتاب ابر او در
قلزم قبر و قار تا ابر او ج
صحنه ای امن او جو خار نه بیم
با دسردش ز دل بر بیه امید
تا سمومش صمام کوشش آمد
کز دم از خار او کند مسواک
خاک او روی آب ناید
نان ندید آنک زاب او شد شاد

ماد رنگین درو جو تو ز کان
ام غیلان او جو این دکا
شوره بر سنگ او جو شاه تنک
گفتش کرد شوخ سیمایه
مچو سیلاب دیزه دروی سنگ
عول و خضرش سراب بستوده
از دم روزگار خاکش را
خاک سربه سراب آینه
مار بر خاک او جو صوم شده
خضر ز پازوید دلیک برون
توانست رفت بر عمیای
شمتی دروی شعاع بسپرد
عول بر کو شفا فقاغ کشای
گندمش بر ز پیش جو کرم
آفتاب میانه پروین
شب شیمی میان توده درو
بر نشانند تلاطم امواج
مانند به آب مجوری بتیم
ریک کرمش ترک دانه نوید
دست او پای بند هوش آمد
مار افی درو نیا بد خاک
کل او پشت مردم در بد
جان نبرد آنک دل برو بنیاد
تب

تب نردست رشته چه اذ
زین بیابان بیه ترا
چون نمان شد ز بهر سو زمین
دور چون در سرای درو اندر
ظلمتای سپهر دریا
پیش در یوان درون دمه زشت
گشته پر دود توده هامون
شب بمان سیاه کون حر یا
خفته اند کنار امیرین
ز نکیا به بفر بس رشته
دیوی از در کرد خود را دلق
به دمید از دهان دود سرشت
گشته انقاس کوه مردم
نور بسیار اندکی کرده
یا تو کفنی که از جوال سیاه
سایه آفتاب رفته جو تیر
شاد جو شد ز بر خاک چشمه
چشم نوکس بیا غیا در بار
ز حل از لوح خویش رخ نمود
مشتری گشته از فلک پنهان
شکل مرتخ بر فراخته تیغ
شمن رخ در حجاب پوشیده

اندر صفت شب کوید

مک سرخست رفتن ره اوی
خانه و آب سرد و دیک کبر
لش آسمان ز در زمین
توده دود با تلاطم درو
گشته در طبع دهر مستحکم
ز نکیان پای کوب برانگشت
کرده عالم غلامه غالیه کون
من جو کوه مر صدف نهاد سراز
ز نکی کور مشک پیراهن
شبه با ساج کرده در رشته
شش جنت دایک نموده بخلاق
دور دروی نویان انگشت
کرده انقاس راه منغد کم
تیر کی شش جنت پله کرده
ز نکی کور سمره ریخت بچاه
قیروان را گرفته شب در قیر
شترن دار حوض بینو در
لیک بیکانه از فنیب و فوار
مچو کوی بلور ز اندر
میچ نمود روی خویش عیان
گاه پیدا که نمان در میغ
وز سیاهی نقاب پوشیدند

زهر اندر حضيض تا پيدا
باعطارد نماند همچو رمق
خيزد شرق در شمس تان خوش
جوخ برونه و ستاره بران
اشب اندر اثير ميدان تا ز
بود پيش بنات نقش محبين
در تريايمانده چشم سميل
قطب در قطب جرخ بيوسته
ناله بيوه و خردش بيشيم
بهر تعويدهاي حور العين
انجم اندر مجره راست جان
شكه شكل مجره روز پيدا
شكل برونه جو هفت مهره بشيم
همچو شخصم ضعيف شكل سها
كوكب از راه كه كشان ۴ پيدا
كردش انجم از و راي اشيره
جوخ را كه چون شكوفه ياغ
مانند ساكن جو كوه اندر درج
اختر و آسمان ز كينه من
جون ز سر ماي صبح زنگي زشت
صبح دم دم برونه چي رد خيل
تا برونه كرد همچو زرين درق
همچو من ز روزي شد عالم

كشته از نور خویش جلد جدا
هم بساكن دويت خود مطلق
خفته بر روی نيلگون مفرش
جون ز سرخ و دست نيلگران
دم عقرب ز زهره جوكان باز
ماه جون نیم چلغه ز زرين
خيزه جون مرد ماه اندر سيل
ممكن جو پير آهسته ۴
دل بر جيس و انباره دو نیم
فرقلاي جون هليله زرين
كه صدف ريزها بر آب روان
همچو مويه ز مهر زخم ۴ عطا
بريكه جام يه نوره چشم
گاه پيدا و گاه تا پيدا
راست جون اشك چشم نايمينا
خيل روي بگرد زنگي پير
كاه كردون ز شش پليتة جواغ
مفت سيان و دوازده برج
كشته مانند اشك و سينه من
دم دميد اندر آتش و آنكشت
كفتي جان هي كند بوالليل
شاه كردون سراز در بجه شرق
جون برونه تا خت صبح سرخ علم
من

بهرت گوايش ديوان
بهرت گوايش ديوان

بهرت گوايش ديوان
بهرت گوايش ديوان

شد جهان تازان جون دل دانا
صبح جون شد ز نور شكار روان
بامدادان بگا ان در من
دل بوي كودل و روان بر بود

شب شد از بیم روز تا پيدا
كستيد او ز نور شادان وان
ناكه آمد بد بد دل بر من
جون بگا نور مشكل من ابروح

الباب الثاني عشر في نفس الكبر والجماله
ذكر نفس الكلي نذير اصح و لعله غرور واصح

انرا آمد جو ماه در شب چي بر
كند خيخه و ساكن ار كاني
روي جون آفتاب نور اندر
ناكها يه و كفتي آمد بد
يامكر باغبان طينت من
ديوه جون از ناله من پز كرد
كفت جون نطق جون شكر بشاد
كيف اصبحت اي پسر خوانده
اي بچاه غرور مانده اسپر
خيز كين خاكدان سري تو نيست
چه فكي بيلاه بساط نشا ط
كرباي بقا بخواهي پوخت
خوشين را ازين نفس برهان
باش كنجور در نشين خاك
صفت كميته با نفس كبر و
كفت اي ايزدت سرشته ز نور

انعم الله صباح كويان پير
تير خيخه و ره فراخ ۴ يه
جامه جون جامه سپهر كود
آفتاب ز حوض نيلوف
ناهان كشت بر بنفشه من
تا بس در جرح جرح پز كرد
كله خواجگه ز سر بنهاد
اي بز نمان نفس در مانده
بر تو مور هوا برسته امير
اين مومر خانه ايت جاي تو نيست
اندين صدمه از ساله رباط
بر كتن از سرقاي آدم دوخت
بناز خليفتي برهان
ورنه بگذران اخم و افلاك
دي ز علس رخ تو در جو جو

صفت كميته با نفس كبر و
دي ز علس رخ تو در جو جو

ای زمان از تو عید و آدینه
صفت بر تو از نفس باشد
بس بدیعی بصورت و بیکر
از صفت صورت معاینه ای
انرا قلم دین توئی هموار
طوئی مایه بخش باغ ارم
بس بی نفس و بس قوی نفس
حتیلا صورت کس خوب
بر تو از جوهری و از عرضی
خود دایه شریک از دست ملک
کوهری که تو قابل توست
چه کنی پیش خدایی پرورد
کلبه ای همچو پروردگار
من سبائی ندیدم در چاه
بیل اندر سرای جسمانی
این به خلق و فعل پیرا تو
این چه جای جو تو جهان نیست
که عمارت سرای رنج بود
جای کجست موضع و بیوان
عرش و فرشت سرای بارگه است
بهر تو یکا با عمارت است انبیا
بود زین سرای رنج و تعب
که بخانه درست در نا بند

وی زمین از رخ تو آینه
وصف کردن تو موس باشد
نیت «کل کون چون تو در کرد
نارنگ هم روی و هم آینه ای
از تو راه عذر و شکر شکار
کعبه پادشاه خاک حرم
عقل و جان سیر دلی چه کی
خرما شوکت نه معیوب
جمله کائنات را غرضی
مجموعی بر خیران هفتا لک
برج خورشید و درج پا قوت
در چنین کج کج با آورد
کرده از عکس روی خود اندر
با وجود خورشید این زمان و دوماه
تو زمین این حدیث به دایند
که امیران کنند امیران را
گفت خود جایم از جهان اینست
در خانی مقام کج بود
یک بوه سک بجای آبا دان
آفرینش ترا جو کار که است
نور کرد خرابه کرد با ز
ماه و خورشید جو خراب طلب
رضه باند روی بنما بند

دل ز بوی زده خسته هست
مغز تا از کست پوست نکوست
دل ز بوی میان کوز بود
سنگ باید جو مرد کاهل شد
گفتم لای جان بر از نکوی تو
گفت من دست کرد ما هو ختم
تر بتم کوهرست کانی را
اول خلق در جهان ما بیم
بونا اهل و سفله کم کردیم
ظرفی بناست از همه خلق
من ز اقلی آدم ایدر
آن زمان کا نوزان جهان کجاست
سنگ او که حق و خاکش تر
با مشان چون فلک مسیح بدید
فان کرمی که اندرین جا بند
پل چو نشان سحر ظالم
سرد و بستان آن سرافزانه
ممه مشتغرف جمال قدم
کاوشان از برای دفع الم
کشورش روز و شب فزایند
همه از روی بیخ جا و بد
اندران باغ هر یک ز ایشان
صاحب صده سده از لیست

درین

بوست بر مغز خود شکسته هست
چون قوی شد جباب کرد بوست
دل نادان جو بوست کوز بود
مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
از کجائی مرا نکوی تو
قاید و ره نمای ما سوتم
موضع مر جغت جانها را
نه همه جای چهره بنما بیم
در جلت ز خلقا فردیم
خلقت ما جلست از همه خلق
چون قلم کرد پای ز نار کسر
مجموع خورشید آسمان شماست
نجر او الین و کس عنبر
بوشان همچو نقطه قارون کبر
کوهرین سر ز مردین پایند
وحش که بایشان دل عالم
قد جو امید لبان یاران
فارخ از نقش عالم و آدم
بینه بائی کند جو شیو علم
لو و صرح اندر دست پای بند
بید خبر همچو سایه و خورشید
از برای قبول درویشان
مونس فاطمه جمال علیست

چه صفت کوه آن کوه را من
عند لیسان روضه اش آند
بینه آن روضه لا اکر خواجه
بیه عفوته زمینش از دل و غم
هم زمینش رگه و زر که دور
سنگ ریز و کاش عالم و می
برج در صحن او مکان دارد
من در رگه خارن ملکوت
گفته آخر کجاست آن کشور
جای که کویش که شهر خدای
این چنین گفتا جو گفت مراد
زانگ اندر جهان آن زیبا
احلا از دست آن لب خندان
چشم که صورتش نزاره بر رخ
مرکی کوی بر بران دارد
جان ما دانه از جلالت او
هیچ بیهود را بدو نیست
در درگاه او جو قرین نیست
بیش درگاه او ز اهل هوس
عشق در کوی غیب چالت او
او امیر است کاندین بنیاد
بر درش لشکر هوس نبود
روح را کرده از جوامع نور

نه اندر بقیع جان بی طشت
ساکنان خضیره قدس آند
کینه از جان و دیده هم رای
بیه عفوته مویش از تن و تم
هم مویش از حوادث لحو دور
حشرات زمینش خیره و کن
تا بسنگ و کایوخ جان دارد
حجتم در جزیره ناسوت
گفت کز کین داز کجا بر تر
جای کجاست و جان نزاره جی
خرد اندر بصیرت صفت مراد
مانده بودم جو نقش بر دیبا
سرانگست مانده در دمان
دیده زو بر کشند دو کس جرخ
آخر از راه که کشان دارد
مدرک کس نکسته چالت او
زانگ در خلقا جنوشه نیست
مروانجا بجای قیش با نیست
طره سوار است دکل پیاده و بس
صدف در راه دین مقاتلت او
از نسی عن شرع و دادن داد
وز سوار و پیاده کس نبود
گوش و کردن جو کیش و کردن جور
ردها

پردها باشد از هدایت او
رد ز کوی تو بخود پدرت
تا نسی دینی زجون تو سقط
جهل تو همه قال و قیل را
کرد این پر کرد تا از جاه
زانگ از قوه قوایم او
طفل که بر کرد کسی کرد
کس چگونگ شود در مملوت
جان من بهر این طیش جو نوش
نشدم سیر از آن سخن دان دیر
جان ز دیلار دوست پروردن
معه از علم نان نکرد پشمت
بیه چنین پر در جوان خوش

فصل اندر ضعف پیری

رنگم کرد روزگار جیود
تا جایزه مرد که من بود
آخر از آب من ز باک پری
مرد چون پر کشت عاجز کشت
گر چه پریم بزندانگی من
روز کار چو بود به باکم
کرد پشتم کمان و کام جو پیر
کود از بهر پشمت نامه مرا
پای در پایم آمد از غم شصت

حرف و آواز در ولایت او
کت درین لاف کاه غنچه کرفت
این در آمد بصورت آن در خط
رخه کز دست جبر نیلی را
پاست از زجا به بر سر کاه
بهر جادید نفس صایم او
تخم کوی پرورد بیه کرد
بزرگ در مزارع ملکوت
چشم بنیاد بر در بجه کوش
تشنه از بزرگ نکرد سیر
مست چون شهل کیش خورن
کطام و شره بودم دست
یک خورد بوزر ندکایه خویش

از پس این رکوع جیت بجد
جوی عمرم بر آب روشن بود
خاک سردی پرورد و باد تری
شاب را شب و محو جبر کشت
تو بخشای بر جوانی من
از دل شوخ و جان غمناکم
کرد رویم جو قیر و جوی جو شیر
بر بنیاد بنامه عامه مرا
لا جرم دست به زلم بر دست



بطاق

پس جو سرد صواب حاضر نیست
گشت با ما و تا وقت گفت
ما جرم رعم و در دیده من
خوش خوش از من جهان منزل مجاز
کان درین کارگاه منزل و منوس
مرد و در عارض سیاه نکوست
در نگار من ای رفیق ز بهر
تا بیا که پیش از آن ای

فصل از تبدیل حال

بلر بودم شدم هلال مثال
بنه از گوش کرد بیرون مویک
شیر یک سال کیم کرد اثر
چون درین کارگاه یاد استلا
شب بر نایم بنیسه رسید
بنه مردیم تا بو العجبی
جوی و دل شد جو شیر و چون قطران
آن سیاهی موی رفت بدل
دل من میجو بوف دنک + بد
لیکن اکنون شدت دل قطران
بنگرای خولج در رخ و پشتم
ریش چون روی بنیسه دار شده
عمر گذشت که دهد بنور
به آن پیش یه نواست مرا

زانک به شباب ناظر نیست
که می ز بر خاک باید خفت
جو در عمره کنزیده من
عاریت با چه ستاند با از
و اندرین بند تار ماند قفس
کانور غنمت و شادی دوست
سوی کن مکن شرح و زری چه
در سرای غرور و کلش کام

نه بخندد ایمان ز هلال
آب از برای رفتن بر ک
پس چل سال کرد عارض و سر
عمرادم با بله بر با د
صبح یوم در زمان بد مید
بنه در دیده صبح نیم شبی
زین روز رخ سیه سید زمان
وین سیدی دل ز ناست بچل
مورم میجو آن نقط قطران بد
موی بستار سیدی از دلان
شد جو انگشت مرد و انک تم
روی چون پشت سوسمار شده
که شاد در قفا بود بیگانه
کاتب در برش آسیاست مرا
آدی

آدی خرد جوان زبون باشد
مه فناد عمود بشکسته
عمرادم بجمالی بر جا د
ماند میجون معانی با ریک
در تنم بدم که کردم پیر
پیر با چیز نیست خولج عزیز
عمر باقی چراغ دان بر خیز
کای افزون و گاه کم کرد
سربسوی زمین فرو برده
تا باقی باشد اندر روغن
این مه بیله است و عاریت
پیرا خاصه بد خوی وید برک
پیر در دست طفل باشد اسیر
عمر ما جمله مستغرا بود
مرد غافل ز لگو بر هیزد
عسوقن مرد را اسیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد
رک او رنگ و بوی راست اسیر
پیر که جنبش ستاره بود
ای پسا پیر با شما پیل خوب
میجو بیو فرم بجان و بدست
آن جوانی که کرد غفلت گشت
دل ازین عمر مختصر بر کیر

خیمه عمر پیر چون باشد
میخ مرد و طباب بکشتیته
پیر آمد ز شصت صد پیدا د
په خط سویی خاطری تار یک
وین زمان من ز پیریم بنفیر
پیریه چیز که داشت بچیز
این مثل هست عمر باقی پیر
که بخندد کوی در شم کرد
بنی نزله و زدی موده
گاه تازی شود کوی روشن
اجل او را تمام غا فیتست
نیست یک دستگیر و پناه جو مرک
بنه کیرد جو باشه کرد پیش
عقل را زین حیات غار بود
زین چنین عمر عقل بکو بر د
مرد را عمر و عشق پیر کند
با چنین عمر پیر توان شد
زن و کودک بود نه مرد و نه پیر
کر چه پیرست شیر خوان بود
یک تود خرد شده معیوب
آسمان رنگ و آفتاب پرست
آن نه عمر آن فضول بود کلشت
کز چنین عمر کس نکردد پیر

سدم از عمر زندگانی خویش
زندگانی که نمودش حاصل
عجز و ضعفست حاصل کارم
پیشگی که از چه باها باشد
پیر باید که راه دین بود
میت پیر از وایت دست
شیر بدرد کفایت ز پیر
چون دست زمین زمین باشی
ز پیر و خست رسم پیر و جوان
ای برادر بصیحت بشنو
چو تندی پیر کار کن
پیر حکمت نه پیر مکتب اختیار
چون بر اهلیت پیر مکتب بود
او وقت از میان کم بایست
مرد باید که باشد از دل دین
همچو آدم جوان کفایت روان
از سرای دماغ در جبهه دل
در سر آید بی بد جا دم
این جهان را ما رستگوریم
زین جیاتم ز خود ملال آمد

اندک صفت پیر گوید

لب جو بکشاد پیر فرزانه
زین چنین پیر در جوانی خویش

پیر که هم برین جوانی خویش
مرد عاقل دران بنده دل
بضعیفی خود برم و زارم
بر عاقل کم از پیر باشد
تا پیر عقل بر کردید بود
آن که گوید پیر پیر نیست
زاد تو ناله از ضعیفی ز پیر
تو نگویی سخن مکن با پیر
ز جوخ این باشد و آن
خطا و گناه خطای پیر
پیر دانش نه پیر جوخ کهن
پیر مکتب نه پیر چار کهن
تختش از صدف و تاج خلت بود
ملت او هنوز بر جا نیست
از که امواتا بیوم اللین
نه جو بلیس تنش پیر و جوان
کز یکدم زندی بی عاقل
تا لب زین عنا در درد الم
کرد از امید خود بر آوردن
زندگانی مرا و بال نه آمد

سایه بیرون کرخت از خا نه
خورد ام بر ز زندگانی خویش
مرد

مرد که با توری بگفتم غم
بجز پیر دوستان نه عمر بود
بجز با دوستی که او بگفت است
دل ز پند تو خوش بود بعد از
جان ز روی تو در ارم باشد
چون تو درم که حقیقت و طوق
از تو صحوا جز بر پوش شود
از تو باید کلید قفل و قفا
از تو پیدایش جفت هوش آمد
مردم از نیک نیک خود کرد

اندک اندک اندک گوید

چون خرد در دلت بجان نکریم
آینه روشنی دست خود
پیش تو چون سنک کمر بدم
مردم جو چنگ از در هوات ز نم
خواجه آنکه که ناز مطلق است
کمال از بیم نفس بگورید
حور و خواجه پس از فراق تنش
بشت داری باش حیوه بجه
ز آنکه در کلمن رموز ازل
حق جو مر خواجه را بدید آید

حقاقت التمشکله اجناس

این حقاقت ان پیروی فرود

همه عمر ندیم آن یک دم
عمر پیر عمر عمر مسود
یک رشتی راه راه ساله با است
چه عجب که نیک خوش است کباب
دل ز تا نیک تو خرم باشد
نیست که بال شانه بقعد صدق
وز تو نپهانش کوفت شود
مر صدوق صادق و دست صفا
که بیوفت برهنه پوش آمد
باز چون بدید جنو کرد

چون قلم بر خطت بسر آوردم
کس در آن روی دم نیل ز
خون بی کریم و بی خندم
رسن اندر کلو نوات ز نم
رسن اندر کلو انالمن گفت
عشق با خون دل در آید
وصل حق بود جمله مخمش
بر سر در دست و پای بنده
خاصه آنکه که جان شید غزل
پاره رمز را کلید آمد

کجا اجار از دروا پت کرد

گفت اگر نه ز بهر این سخنان
کردی اختیار خود را مسرور
لیکن از بهر این سخنان
کعب گوید که کفشی ای میر
گفت عمر تا که که گاهی
په زویم و جها دیه جویم
دوم آنست که گویی طاعت
گاه و بیگانه خدایه جویم
سیم آن کین جماعتشان
سخن حق ز ما می شنوند
یا جور کی که نشسته کشت از آب
ذکر الغنا و سوعا قته النبی و العاقل هدی ترفید
چون بودم درین سخن برهان
خده مرنه کار عمر بود
بخ عمت زمانه بر کنده
بر شبی کان زمانه بر تو شمر
آنک ز الحد حذر کنند بود
سفال چون مرحله است و مرفستک
چون منزل ضیید مردان راه
باز پس خود نیاید آنج کلاشت
در ره دین شده قلیل عمل
مکن ای دوست در سرای عمل
نه جو مری نما ند بوی و نکار

بودی بودی حیات و بال
این حیانت ذکر نبودی برک
په بندم حیات و مهلت را
این سخنان بگو و باز مکیو
در سبیل خدای مرا می
در ره غم و شادایه بویم
سر بجه بر هم هر ساعت
مخدایه در ایه دانیم
کاجین لذتیدر یا و نفاق
مجموع سیاه دانه جنده
آب با بد خورد بسوی آب
ذکر الغنا و سوعا قته النبی و العاقل هدی ترفید
سخن آغاز کردم از نسیان
خده بوق را چه عمر بود
چون همه اهلان تو و خنده
روزی از زندگانی تو بشرد
مورا خود چه جای خنده بود
رو و شب کام زخم و عصه تنک
از ره زفته زود کشت آکا
درج اعمال تو زمان بنوشت
بهر دنیا شده طویل امل
عقل خرج در غم و در امل
پس توانگر مژدی آن بگذار

ماه نو بر و بال تو بر کند
در رخ ماه نو کی خند
پس تو با به چله کشوی خوی
و عیان خسته زاهدان نمان
عاقلا ترا جو روز معلومت
با تو صد زوج در ناسفته
عمر چندان که عمر بود و مکرم
یک کسند جلوه عمر الموق
کعبه غافل از قضا را اجل
بخردان بر ای سودوز یان
خلیقی از عمر خود شده معرول
تو بهی روح دل بجان بحری
با قناعت کش از کیش عم و روح
نوح را عمر جمله ده صد بود
چون کلز کرد نه صد و بیجا
گفت او که بر من این را صد
غا قبت هم ز رفت و پیش نما بند

قصه لقی

داشت لقی یک کوی تنک
روز شبی با فتاب اندر
بلفضوی سوال کرد از وی
مهر بادم مرد و چشم کربانی پیو
مهر همه عالم سوای دست ناست

پس تو برمه بخند و خود خند
لا از سود تو شد بر بند
گفت از جوان گشت و نام از دهن
خبر نالش سزا ترا از پا کون
کاش روز غافلان سوخت
خانم بر روز تو خود گل خفته
المت باز عمر که کس
قدس لاهوت بر دل لایه
کوتاه اندیشه و دراز آمل
تب لرزه بنسبه کفش کزان
تو بدین عمر مختصر مشغول
خشم آید که کویت که خوی
کر نه کلز از عشق و عقل الفیج
حرم امید او بران آسود
در ذلک کجش کرد نکا + ه
بودن ز روز کی دست
آیت عمل خویش بر خواند

چون کلواک ناوسیند جنگ
مهمه شب رو بر رخ و تاب اندر
چیت این خانه مشفق بدست و سر
گفت هلالین بیوت کشید
این کر بخت بترا ندانست

در باطن مقام و سرگذری
چون کیم خانه کل آبادان
کدره روده چون زخم شانه
آهن سرچ چند کوبیم من
بیش صرصر جمل غ جعفرودیم
خلق رازین جهان پز شروشود
مالک المقلون بخواند و بس
حکیم جفت زاده و بنیاد
خانه کز راه رنج و چینه بود
که جو تو بود در دلش پنهان
خانه اینجا که بهر قوت کنند
قوت عیب جو زانسان سازند
بفک زان مسیح سر بر داشت
چه کند روح پاک خانه در بیخ
خورد جال چون ز جو خابست
خال آب و هوا و آتش عهد
مرک را چون شکر و جلاکت
نه تو مردی و مرک بد زورست
زانک ایجات یک دمه محلت
با جل با ز بسته اند این کاد
فروش عمت نوشته در شوی
ای نیاموخته ادب را بوان
ادب آموزد ز زمان پس این

بوسل پل سرای و من سفرین
دل من اینما نگوینا جوان
بره سیک جو کیم خانه
خانه و بران و چند روم من
بوسین بیش سبب جو کیم دوزم
چار دیوار کوزه تو کور
خانه و جنت سازم اینت مونس
مونس من محال المغفون با
بجو زندان کرم بیله بود
گفت هم فزق و درازندان
مور و ز نبود و عکبوت کنند
هم بد نجاش خانه پر خازند
که برین خال توده خانه نداشت
فک بجم است بام مسیح
علم جمداران غالیست
یک که دانه او تو سازی محمد
سوی ناپاک و پاک ره پاکت
شیر او سپهر و کور تو کور است
نه بنت آن مدت اجلت
بوجل نیست کار را مقدار
این دو قرآن ز یکی و رو به
ادب آموزد زین سبب طولن
چون نیاموختی ز خلق زین

لا

که گفت باشد از بلای بت
چندت اندوه بهر هن باشد
تو بر زی شک پیرو همت
با تو این طه طلق و ماف مونس
بعد از آن یار که رود دینت بود
نیک تو روضه شوز انعم
توز حرص و حشد میان بخیر
با خوبی از اشر چون گذری
خویشتی را وداع کن و سنی
روح با حمد فر جنت شود
بر کنا هان بی کینه اصرار
خانه لاکور ساز و دل را خصم
مده نقل تو از تو کورده سوال
یک بیک کرده را جزا بده
ناقد نعل تو علیم و بصیر
ای فکند و بجهل و سیرت زشت
ارزوی ضیاع و اسبابت
آرزو را بفرموی در آرد
کار زو و هوس کیس جو بد
آنچه جد چون لعن بی شرمی
لعب و بازی برای کودکانست
کریباید تو در اجل تا خیر
بسته با عقده تننا عقده

لا کفن بافت تست روز و شبست
بوکت آن برهن کفن باشد
کار آن دم بکوفته گفتش
نادم آخرت هم روه و بس
نیک و بد مونس و فریبت بود
بد تو چهره شود ز عجم
کرد تو چون سرای پرده اشر
هیز به از سحر چون گذری
عقد با حور نیکان لبستی
تنت در ز پر کل نهفت شود
خویشتی را ز مردکان انکار
درود بوار و خاک و گل را خصم
یافته کوشش و خوردن دوال
در شنبهان تو طمع پیو بد
تو ز احوال خویش کشته ضرر بد
رو به اندرز و ملخ در کشت
رو ذات برده و شب خوابت
هوس و آرزو بهر بگذار
کومده راه نیک خودی پیو بد
و آنج حق چون کذب بی شرمی
مرد با عیبی نیاید راست
نه ترا مسکنت فقر شعیر
تو با نسیم و کاهان نقش

فارغ از مرکز داین از نحو یف
و همچون آمدی برون رخصت
مثلت هست در سرای غرور
در تموز آن بخت ناله پیش
سخ کوانان شده ز کیم و مرد
تا نک عمر گذشته بایه داشت
این بی گت و اشک چه بار بد
قیمت روز کار آسانینه
جست عقل اول این جهان دین
برک دنیا جز بپسندد
چون تدریج تو از اجل خردی
تو نه می بر اجل دلیر همد
چون دوری نشد زمرک هلاک
مرک را در سرای بیجا
مجلس وعظ رفتت هوسست
نادگان چون رحم بردارند
سوی مرکست خفت تا آهنگ
جان بدیون چه نیوا چدیوک
مپتی حتی زوال نهد بود
از ثری تا با وج جرخ ایش
چه حد بیست حیرم میورد
پش آنکس که قدر دین داند

حرم حای و تو به در تسویف
چند واجزوات با بدگفت
التمت فی دار الغور
مثلت بیخ فروش نیشنا بود
کس حق بیار نه واد در دیش
پادبی در نال و بادم سرور
آفتاب تموزیش نگداشت
که بیع مان نماند و کس بخورد
بسر روز کار کردا
بس بحیبت برین جهان دین
مرک بر بزرگ این جهان خند
آن ز غفلت شمر نه از مردی
کود کورست و شیر شیر همنوز
مرد یک رنگ را ز مرک چه پاک
پیش تا سایه اندکند بیسیج
مرک همسایه واعظ تو بست
سفر مرک خویش را سازند
دم زدن کام روز و شب فرستک
ممد در کشتی اندر ساحل مومک
آنک مرک آفرید یک میورد
ممه میرنده اندرون و امیر
تا نک جست مرک پید بود
سرکشت امل اجل خوانند
چیکه

چه کس سرکشت طرارکت
تا کوبید چسونه سازم چا
تا کوبید بغافل و کورد کور
تا کوبید که کردان را من
چه سخ و بیخفا بکندم من
تا کوبید چه تا ختم بر سخت
بخت آن از چه سان کون کردم
نفتش این را نکال چون کردم
خپرو و از چگونه کشته مست
تا کوبید ز اینیا و رسیده
تا کوبید که شیت و آدم را
تا کوبید ز کشتن هاییل
تا کوبید ز نوتش و نوج کند
تا کوبید ز حال ابرهیم
حال امحت و حال اسماعیل
تا کوبید ز موسی و مارون
تا کوبید ز کویه داد
تا کوبید ز نکت پسرش
اش و جن مرور شده مطواع
تا کوبید ز لشکر کفار
تا کوبید ز عصمت یحیی
تا کوبید ز سید سادات

سرکشت اجل شنو بارکت
تا کوبید چگونه سوزم شانه
که دادم ز که استدم ز روزور
چون شکستیم بسرو روی کردن
چه شیخ و شاخفا فکدم من
تا کوبید چه تا ختم با سخت
تخت این از که ببرز خون کردم
بر آ نوا هلال چون کردم
قصر شاهان چگونه کردم هست
چون کفتم بقیه بر سر پیل
فی موت الانبیاء و الرسل علیهم السلام
چون بریدم ز چشمشان دم را
که ستم کرد با تنش قایل
مردن نارور قتن مرده یک
چون نشود و آن عذاب الیم
ها جروسانه آل اسرا پیل
آل عمران و حوت با ذالتون
نال و آب چشم و طول سجود
نمایه او پر مرغ کرد سوش
با چون مرگه مطیع و مطاع
ز کربتا برید در منشار
تا کوبید ز ناله عیسی
کاز ما بروان او صلوات

شیخ ابومرکز و عثمان
 تا بگوید حال میو چینی
 تا بگوید زقوم پورشوشین
 شده در ارتقال و مقبول
 تفسیر از تیغ خصم پاره شده
 که بلاکشته کورخانه و را
 عمرو عاصی و بزید بد اختر
 کین آبا بوخته ز چین
 زان ملوک عجم که در تار تیغ
فصله موتی قول الفرس و العظام
 بدان سخنهای ملک کجی و
 آل کشناس و نامور لیس
 حال عجبید و حال از بدون
 سرگذشت سیاوش مظلوم
 حال اسفند یار و ظلم پدر
 رستم کرد و خدیجه سهراب
 زان جفاها همهن دانسا
 زان ملوک طوائف و عظام
 حال فیروز و اردشیر عظام
 زان خبوهاء آل ساسانی
 زان خصال سکندر روی
 زان سپهها بزد کرد عزیز
فصله موتی قول اهل خاصه عام

ندان

نان بی لرم از صغار و کبار
 تا بگوید ز بهر آتش و تاب
 تا بگوید ز غاد و غادر
 تا بگوید ز زخم ناکاهان
 زان در آوردن رسول از در
 زان پیردن عروس نیکو روی
 زان بجان اندرون خیلد و پیش
 زان بریدن بهنزل و بسز
 زان ز بودن قلند اندر تار
 زان جمال سوان سحر کردن
 زان همه ملک با خلق کردن
 زان بناگاه بودن از سر تخت
 زان بر آوردن هلاک و دمار
 تا جو بشنودی از غرور می
 این همه قصه از بد بشنو
 زین قضاها بزم و شیرین کار
 تو ز روی هوا و پرهوایی
 آن جنان با غرور کشتی جفت
 چه حد بخت شاه کی میبرد
 یک بود خاصه از درون حصار
 از قوم خوشتر آنک پیش اجل
 پیش بیمار هم نفس با مرگ
 لو کشته ز ممت غنوش جان
 که بر آورده شد از جمله دمار
 آب فرعون چون پیر دم از آب
 که ز بادش جلوه کردم با در
 بر سر رهبران و کم راهان
 زان بودن کردن فضل از سر
 ناکهان از کنار برنا شوی
 بچه را در کنار مادر خویش
 حلق بر نای تانه پیش پدر
 مرد را از دکان و از بازار
 زان کلاه کبان که کرده
 زان همه خطبه بد کرده
 پای بسته کشان دو صد بخت
 از نژاد امیه خون خواهر
 دل برین عمر بیه وفا نهی
 از زین میکن بود بگرو
 کردن اندر ملزده مسخره وار
 در زین نقل ناکیه و خبی
 پیش تو مرگ خود که یاد گفت
 که لعل خلق پادشاه کبود
 بالامبر اجل اجل را کار
 از برای نفاق و رزق و دغل
 کشته زبان ز شاخ عمرش بزرگ
 توجیه کوچه مفت که بیجان

کرده ابلیس بهر طناری
در میان او را و کشد باشد
زین ترش بودن تو در زندان
مه لنگه که تو ز پیش تو مرد
مردگان با یک سپیدی تو
خود ترا مرگ بسته کنی

فصلت الموت

روزی آخوند چرخ پاینده
کر تو از حواس مرگ بود
هاون ار چند چیزها ساید
مرگ که در سخت خون مازده و نر
ای بیای نوبت بیا زره
عمت از آس آسمان شود
بس بود زین سپس گفت گفت
لعل را آفتاب پروردست
شحنه اوست آفتاب بلند
جون چه را ختوان بد پر قدرت
باز در زری کز آب زاد و مفاک
بوفلک شو که در جهان وجود
این همه هیای که در بدنت
نه و چارست مورتا مانده به
که بفعلت زنی درین معدن
بودی زین سرای بی معنی

مهم تو ساید و هم تو ساید
مرگ هم مرگ خود بخا هر دید
هم بسود شود جو وقت لید
هم برزند خوش در محبت
واجب به بود با بدان خوره
تودیه رو چنان بیا سوره
که چه بر نافت بر هفت
از همه آفتش جدا کردست
نوشاند بدو نهب و کز ند
خم نگیرد ز کوه مان یا فوت
باجم خاک شد ز خاک جو خاک
مرگ بر تو کرم تراز جو
نقش نه پر و چالو پرزنت
بر نشاید کشت زین پایا به
جان مسکنت مانند مسکن
کوش پیکر کوشار لا بشری

ازین

ازین بیخ رون بد سردی
باری از زین شکار نیست کز بر
خروج کردی برای تن جانوا
مکن از مال داشته ای ارج
بود سوی رزیه و بزین
به بود سوی بزین و رزی
جعفری را جو نیست انجا رخ
ایک اقلیم بیم واد میدست
اینک امروز ربع مسکونت
میچ نادیده عالم معنی
تو ظلا و می پای دیدستی
بزرگی دانند عنب دیدی
بازی روز و شب با بازی
شیر کوما به دیدن بی وفاش
تو که این را جو جان نکه دای
بود مرتوا بهی او و محی
براه خدند ساکنان اشیر
کوز مرخس حرص را بگذار
که اگر با تو دم زند هوست

کنج عقبی بدی آوردی
مرغ دنیا بلام دنیا کین
دیزیران بلادی ایمان را
زر کینی بشهر کوبان خرج
شهر بخور و نقد خوارزمن
شهر خوارزم و نقد خوارزمن
باز دارا زین تجارت کسرخ
خود بگردن راه خورشیدست
قطره ای از هزار چیچو نست
معرفت را چرا کینی دعوی
نام اقسامها شنیدستی
مهره بوالجب بش دیدی
هست پیش تو محوش بازی
باش تا شیر بیشه بنی باش
گاه از آن عقل را بیازی
بادی پوز حرص و دست نمی
کز تو با کرمه ماند کوز و پنیو
وین بنیو بدت بکر به سپار
کنند از جو خر در قفسست

اندر خدمت نیا و اهل نیکار و بد

در جهان آنچه با یت بودن
جیست دنیا سرای آفت و شر
میت چون مار کز ز دولت

که بینکار تو باش بیو در
جون کلیدان آوید پس در
نوم و در کلین و از لرون پر زمر

طفل چون ز سر مار کم داند
در غزوش تو انگر درو + نش
تو که در بند او کفر فاری
تو با امید غمخ در روز بهمن
بیت با دی وفا و معنی یار
جمله خپن لایبا سبوی نهد
آز چون آتش است و تن همین
آز بسیار خوار و مستجلبست
چون سواست آذ تشه فریب
خوردنش را جو کرد تشه بسج
هست چون معده معاویہ آرا
آتی را که دیو جتبا ند
حرص را هیچ خواند قهر اله
تنش رنگین و هیچ جان نه درو
حرص نقشیت هیچ اندر ز بر
هر که او حرص همان + برد
آز پندار چون درو + بچی
هر که او از امانت کشت
حرص بگذار و از دست بدار
هر که او حرص را امام کنند
بجز روی پرده خواب همه
خلق از بنی کرد خوان در پرتبه
با قیامت بخورده سما نشخ

نقش لورا تخی تی خواند
شاره چون خیال کج از این
چه کش از مهر و جبین خاری
از همه ناکسان دهر کج +
دیده و از حور بسیار
آز کش لا توان کردی بر همد
آب و آتش هم در آ میزم
پالشا صورت و کفای دلست
مجموع سبلیت از رخ بنشین
چون بر در آمد باشد هیچ
که بخاک از دولت دارد یار
ایزدش جز بخاک نشاء + ند
نار از غلظت نساخت پناه
خواست از بن و هیچ نان نه بود
نکند هیچ هیچ کس را سیر
تو حقیقت شو که کرسند مرد
کد خداست خانه بر هیچی
کدشت از نشاء و رایغ کشت +
حرص و آذت مایه + تیمار
خواب و خود جلگه حوام کند
نان نلاده برده آب همه
دیده سبلی و هیچ سبوی نه
یک شکم نان سبب بر خوانش
ایده

ای دور در دوزخ از زمین تو باز
زین دو کر در فنا بهر هیوی
حیث دنیا و خلق استظهار
بهر یک خامش این همه فریاد
هست مهر زمانه پر کینه +
از تو کین کنده درین + عالم
بهر کدم تو روح رنجیده مدار
در جهان بند از بنی آذت
این جهان نان جهان بود است
چون یک بجز دانش آن بشرف
خانه نان شکسته ز بروز بر
نه در خپن میوه آرزو
راز دول هر دو بر تو بنمود
مانند اندر غرور او شب و روز
صفت عمر و مرگ و دولت و زلیت
شاهد ابله و رفیق همش
میر بان نید حافظ و نید آرم
بسی مرزارت چه باید یک
را از این کلبه نفس غمازست
بختی بر کنی ار چه با بر کست
تبع عقل کرد تا بر چه
مرد را عقل به بود دستور
دل ز دنیا و مراه بکست

صورتش سوی عقل شہوت و آذ
در بقا از رو نشان خیزی
خاکلایه بر از سکل و مردار
بهر یک خاک تو د این همه یاد
سیر دایه میان کوز پنه +
چند با پشه بر همد چون آدم
آدم از مهر کنده شد خوار
چه کنی رنگ دوی غار نش
لیکن آن زنک اینت مرد است
آخرش در جحیم در اول کف
نقش دیوار بر درخت و سپهر
نه سپهر مرگ باز دارنده
تو بظلت ز مرد و شنو در
همچو آید کورکان لڑ کور
ز بر دور زمانه دایه چیست
بی شیبین و میر بان ترش
خوردین جلد سود و آید گرم
آب در دیک و روغن اندر دیک
عقل کل باز خانه رازست
بس دیدنش چپوت و مرکب
از بلاها ز شیتی و تهمتی +
وزنه ماند جوا بلهان مغرور
زانک بر جان سمت در در دل شل

دیه ارچه فراغت خالیست
 خردت خست و گزیده کند
 زار ما ندست مرد در دنیا
 که بچشم تو هست دختر خل
 مه از بهر لاف احمق و در
 دل نه بر که را با او درست
 قدری می که حرص نشناخت
 خردت را بران دست بلاد
 سیم را در دهانج راه مده
 ات بیاد بنیاد سخاک و بدان
 صدمت شوق در سرای براق
 آنک با سبیل مال و ملک باشد
 تا تو ترکی چه بکنی بر من
 با تو خود را نمی جو تو که میخ
 علف میشی خود نکرده کف
 از امل میل و ناچه کنی
 تو علف گشته مرفنا را برو
 تو طلب کار قوت و خصم تو را

تفسیر القلب

آفتنی فخر و کبر و مخالفت
 باز آرت کدای دیده کند
 ننگدست را کرب در نیام
 هست مکره و زشت باطن و نال
 رخصت دین بر رخصت دنیا
 بی نیاز از خدا و دین دوست
 فرج استز نکویی در اند
 بر خود شرح مصطفی بکار
 بملک نامه سپاه مده
 مرکب را بران و نیز بران
 نکشد باران نظار فداق
 نقد در دل ز بیم دل باشد
 هندی نقد گشت جان که
 هلاکت سر گرفت ز بر نعل
 کر که لا کتته همچو پیش علف
 ایله قد جو دال تا چه کنی
 باز دراه ز دست تو کدو
 حکم کردن بچرخ تو دراز

تنگ دل شد نشوی گفت این غم
 در برای دست بیشت با
 بو همیشه بوغیاث مجوی
 گفته در شان آن در حقی این
 فخریفا

فخر از سر نشی ۴ آرز
 عقل بولا کشته از زرو سیم
 آفت آدی ز دین دان
 مرد خستند مبر کوی بود
 در نگر به مزاج و خاطر دین
 آن بزه آسمان گرفته بنا ک
 قصه بوسه از ندان ۴ تو
 چون زدن بعد آفت و آفت
 مرد دین جگر ایته بنو
 کورترا خشم و از بگذار
 ارچانه مبارکت باد آن
 در نه در عرض کنده در خود
 حرص را بر نه از قناعت بند

و رفقا بر زبان ۴ نیسا ز
 ان رفت بکده من علم
 راحت جان زنی بعتی دان
 که طمع ز یک آب روی بود
 زین دو معنی آبسی و نایون
 وین شله خاک خوردن از نعی آرز
 چون زقران بیه بخالنه ۴ تو
 راند قرآن بکام او فلسش
 قیمتی جن قیامه ۴ بنو
 بر زمین موی از تو نا زارد
 و زنه ای این کن و جهان ستان
 کرد خود می آ سیاه کرد
 و آنکه از دروا کوی و تو خند

حکایه

کدای بکتم ای نادان
 ابله نه جواب داد از صف
 راست خواهی بدین تلک خشم
 زان سوی کعبه برد آرم
 و که تا در جهان پرتو پیش
 ای بسا ریش کاندین خاست
 دل لبله جو حص بر شا بد
 دین اردوست را غم جو هست
 کز تر حال و جاه و تکلیف است

دین بدوان مک زهر دوان
 کز نه خرقه و جماع و علف
 این کنم به که بار خلق کشم
 تا نباشد کس نیاز مرا
 چند خند ابلهان زان ریش
 که خله ندان بقصص است
 بیشتر جوید آنکم یا بد
 عاشق دشمنان جو پیش است
 کادف و وارث از من لیست

در روز سیم اگر کمالستی
 مال اگر مایل خزان شدی
 آدی مده در غم نا بینی
 آدی پیش اسب بی در دست
 مال سوی حکیم یک پا زد
 دین ز دنیا همیشه آرز دست
 دور دار شب خود از روزش
 بر دوزخا ک علم و فرهنگت
 نشود دال جن بدون مایل
 دوی و دینی بیله در دقربن
 دیوه و دپل بر بر کام کند

یک قریب سک و دعال استی
 حلقه فرج استون نشدی
 آن دوال رکاب چون کایه
 آن دوال رکاب محتشم است
 زشت با کور به فر سازد
 کاب دنیا حال دین بردست
 که برسد که بشکند پور ش
 در کلجند انا نک ره تنگست
 جاهل از طبع بد شود سائل
 فحیه ای آن وقتبایه این
 کور بر پشت پله مقام کند

حکایه

خواست وقتی ز عین دین داری
 آنکه مال دار نیه بخا ر
 بگرد بارش جو گفت سائل داد
 گفت اگر حق بدستی ای تن زن
 کت دین هست نیک و دنیا ر
 که مو گفته اند از نیک در
 چون تو با طلی و من بر حق
 زانک نفس ارچه که در دست شرف
 دل بد داده ام که حق پرورد
 کل بزدق بیان فران آید

از یک مال دار دنیا رکت
 نمبر بر لب نیاز و دل مرداد
 ماه دار پس جو ایش داد
 دین و دین ز حق طلب نه زمن
 نیک اند خولم و ز تو بد بد
 حق ز حق خواه و باطل از باطل
 از تو جو هم نصیب خوش خلق
 کاراد باطلست و رای تخفیف
 باز کرد بسوی حق پرورد
 ک کولوا بکل نیاز آید

در المثالب التوفیهة للقبول والتلقی

اندازد متلفعال نشک از خواه امیدی است

از دا از دردن خود بیوست
 از را مار دان که در عالم
 صورت طبع کافت بشو است
 صورت بخل آنک ز در دست
 ظلم با چون مکان در بونکار
 خشم در ز بهر خامه نقاش
 صورت آرزو جو طاؤست
 مست نفس چند سوی اجراء
 مست شکل ز با جو صورت شمع
 مست در چشم کپو نقش چشم
 نقش اعجاب هست در سینه
 مده در نفس ناسپاس تو اند
 باش تا روی بند بکشا بند
 تا کیا نوا نشاندی بر در
 کم کینه ملک و ملک خویشا نوا
 با تو آید جملگی ز بند
 پیش باید که در خود بری
 کاندن خطه ز اهل نفس

حاک بر سر بان دبا بدست
 نشود جز بخاک سر شکم
 کپی سکل دست ذکر به مرست
 کون بر هار و تیز ناها رست
 نجس و آب ریز و آتش خوار
 سکه شاه است و دیو آتش پاش
 بال مسجود و پای منجو سست
 کر که بوسن در و فرشته خوار
 تیش او را و تابش از نین جمع
 شکل کناس لکبه و لکیم
 فیه شش جهت در آینه
 مده در برزه حواس تو اند
 باش تا با تو در حدیث آید
 تا کیا نوا نشاندی بر در
 کم کینه ملک و ملک خویشا نوا
 با تو آید جملگی ز بند
 پیش باید که در خود بری
 کاندن خطه ز اهل نفس

بفکر التقایح

میر این ز ندی بصدور سعیر
 زنده آنجا یک مبر تن خویش
 حرب قائم شد میان دو تن

هم بد بچاش و آکار و بسید
 آب حیوان مده بدشمن خویش
 چه دمی تیغ خویش زدی دشمن

حالت آن دان که کام را نماند تو
لح را دی بماند و جان بد آن
داد ماند نهاده آن تو نیست
آب شورست نعمت در دنیا
مور باشد همیشه در کفن و تاز
جون عروسیست ظاهر در سینه
دین در دنیا جملہ بیکر کند
کار دنیا جملہ محرقه دان
دشمن است دوست چون داری
کار دنیا جملہ بازی دان
حت دنیا تر بار در همد
هرج ما ندان تو آن بیکر بند
هر کلا هست ابو پیشی
آب شورست آن تو سوزی
نظنکی آب شور نشاندند
برخ برین آرد پس کن از دنیا
مور باشد ملام در تک دیوی
از دانه بر آستانه خویش
پار دانه قناعت اندر جای
هر که او قناعت بار خداست
آن را صورت از سرور بود
از بروش بحر زین دان
مور در دیش خود زبون باشد

کایج ما ندان تو آن بماند تو
و آنچه بینی و با حال بخوان
رو بود مال و زجان تو نیست
جون بود آب شور و استسقا
مرد باشد جو باز در پرواز
لیک باطن جو زال بی معنی
هر کجا دین بود درم بخورند
خویشتی و از مکر او برهان
در پروازش بجای بگذار
تک او عز و سرفرازی دان
بندان ترا خار دهد
بخشش هر کجا دان بخشش خود
همزه است کفر و درویشی
تشنگی پیش هرج پیش جوئی
لیکن او ذکر و تقصم را ند
زانک دنیا هست فردا نار
بیم درخ و الم ز دنیا جوئی
صدمه نماند تو آنک در درویش
صدمه نماند گرای بار خدای
وانک او کما معیت دانک کرامت
لیک سیرت همه عنور بود
وز درون ما به فریبی دان
تخدای غنی بزون آمد

مور دروش را خدای عزیز
بخشا زانش حق بیاراید
یک عین با فقیر در ما زد
از کج میل دین بد بی سر
هر که مال کسان بخشم آرد
دار بیغام حق بی غما مبر
دیدت از نقش دشمنان پالم
تا بود روی بو زر و سلمان
بس جو دنیا ت سوی خویش بود
جون یا مبر بد به نبوی

صفت نقصانی

دین را چه رخص دل بوست
کز کبر پس خوش بخشیش
همچو رعد برای فالش دار
مال بر کف جو بیل بر کشنیت
مرد را چون دم دردم باشد
تا با نجاش کس حکم نخورد
ورچه در مال جو لطافت نیست
کو حلال از زمانه مشغول
بهر عوف باز بهر چنگال
مرد دین باش و مال رایله کن
نبرد خود حکیم بشمیت جوی
کرچه زو جسم را پناه بود

اندرین کاف کاه نیه تمسیر
کز غنا کبر و ابله ناید
کو در نیه و این زدن تا زد
میج در مال ناکسان مگر
با خواهیش هوا بخشم آرد
که بدینا و اهل او منکر
حشمت از روی دوستان آفای
چرا کفی نقش این و طلعت آن
کی یا مبر بسوی تو نکر
نکر در سوی تو تو بر چه بوی

دست زدی او مبر که ما در دست
ما در دست جون کفی بر نیش
که بیندارش و کفی بردار
مال در دل جو آب در کشنیت
آن کو تر کجا جو هم باشد
تا با نجاش کس حکم نخورد
لیک بودش این دو آفت نیست
وز حلال از رای معزولی
بهر مصطلح است مجال
خیز و دنیا جملگی خله کن
از طعام حلال دست بشوی
لیکن آن هم حجاب راه بود

که جو این چشم اجل فزاز کند
تا به بینی نغان عالم بر را
تا به بینی یک چشم عیان
تو هنوز از جهان چه دیدستی
غایب از جهان و از کارش
تو جو داماد و عقی است عروس
تو رسم این غفلت از همه مقصود
بیش سلطان پاسبان منکر
آن شنیدی که در طواف زین
جون و را در طواف دیدان مرد
گشت عاشق بیک نظر در حال
گفت با آن جوان زن از دانش
کای جوان نیست مژده معلوم
و اندرین موضع ای جوان ظریف
و محکم از خالقت نیاید شرم
خالق تو بتو شده ناظر
این نه جای تشع و بطریقت
کرد کار تو مژده نگران
مرد را شرم به بهر کاری
شرم دار از خدای خالق بار
مگر از کرد کار ترسند ست
روز باری تن ارتو خواهی بار

در آن چشم عقل باز کند
تا به بینی جهان آدم را
چیزها را چنانک هست جان
زین جهان نام او شنیدی
نازوه بنعل کردارش
سوی دینی نکه مکن بفسوس
باز دار ترا که موعود
نظر شاه مژده ترا
التمثل فی اصحاب الغفلة
گفت با آن جوان نکو سخنی
گفت وقتی ز صبر دانش فرد
گفت با زن ز حال خویش احوال
آن جان زن ز مرد به دانش
که که ماندی درین نظر محروم
آن به آید که اوست مرد عین
که بیکسو فکنده می آرز م
تو بدل نا شده برش حاضر
جای ترست و وضع خطرت
تو بشهوت متابع د کوان
نیست چمن شرم مژده باری
دانند از خلق میچ باک مدار
خلق عالم از تو هر سنده ست
شرم دار از حرام دست بدار
دوزخ

دو زنی در شرم که این آوست
در خانه نشسته کین جینست
از دهایی کز فتنه انزله بر
داره کوران مت از زبون
از برون پاک و ز برون ناپاک
که به بیرون سک از برون جوال
باسک و دیو کرده انازای
داره در دست در ذمعه و جواغ
جون بر افکنده بر لب سپهر
زوریه بر نقاب در جچون
جامه ملفت رنگ چون طاموس
نعره برداشته جو یک از کوه
بلکه نام خانه کرده خواب
پای در خود زره جو مردم مست
خویشین لالقب نگاه میچ
بر خود افسوس کرده چون دجال
این همه خشم و جک و ظلم و شرور
بسوی بقا ازین کشتی
ازین بیخ روزه راه کز
شیر مردان کارخ بخاک آرند
تو در آورد چون بخوابی مود
از و کوست و بخل و خد و خد
ملفت در دوزخ اند در بره

یک اندر جگرک این نازست
که کرم گرفت کین در بنست
حیث این ملک جاه و عز و ظرف
حیث این جاه علم و قوت
کیت این هست صوفی چالاک
حیث این کار کرد و کسب حلال
حیث این لشکری و آن غازی
حیث این شمع شمع و نور دماغ
به ناری بساک مست خبر
کیت این رخت نازق فارون
کیت این مرد لقمه و سالوس
کیت این هست غاری بشکوه
کیت این مدعی نیک خور و خواب
حیث این دست موز دل بهت
وز مش صد هزار سینه جریح
که به کام حرقه و که حال
در دویو بد در نقاب خود ر
مار و کرم سیر برین ریش
آب روی بقای خویش مبر
بوه آورد جان پاک از ربه ند
در دویو و ستور خواهی بود
شبهوت و خشم از برون چید
عاقلان نامشان چنین کرده

مرد که مرفت این سرای محبت
دانک در جانش نقت باشد نقت
اندر لذت بسیار خوردن
اولین شده در راه آدم
اولین بند هست نای کلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر
مگر کتی امروز قبله مطبخ شد
کادیه را درین کفن برزخ
که چه نام معده خم نکبی
مست بسیار خوار چون کاد
کرد از برای ناصواب و سخیف
نه فلک را فروختی بردنان
روز کاد تو از نقت پنداشت
زان چه رایگان نمیزی تو
مگر که چون عیب از شوه بجمد
مهمترین راسه ملک بیند

یک تواند ز هفت آنجا رست
مگر یک مرفت کرد ازین مرفت
حکایت
گذا علی و عمر کوجیزی
در دم مهر و بعضی کس نکلاشت
کز تعصب شدم بیک ره فرد
نه چون لقمی ز لقمه پیش ز بد
سیر خورد که سینه دین باشد
تا نابد مواد نارا مد
جون

جون سک در به آب و شرم بود
کم خورش تخم شر و وطن نیست
کم خورش مرد کردینه باشد
بهر کم خورد نشت و نید آید
این بود ز برون آن باشد عز
جون خوری پیش پیل بایش تو
کم خوری ذهن و فطن و تمیز
خفت نادر راه اندر در
مگر که بسیار خوار باشد او
باز به عاقل که کم خوارست
منجیب کی شود بقلم فریب
خج شد شهوت و دل تو بر او
خورد اندک نزون کدر حلمت
غدای عقل عالمان حلمت
مگر که علم و حلم بود تو کار
که بافتد خود خورد مندان
کوشت بر کا و ورز نیکو تو
باش کم خوار تا شوی باورک
اصل دانش بود ز کم خوردن
جانت از لقمه کز در راحت
خورد بسیار مردم کم دان
کند کرد سوا و خانه از او
کو نایدت چهر چون کل ز

تا ز خلق آب و نان کرم بود
هر که باطن است و طنت نیست
مگر در نان ز خوردینه باشد
ذهن هند و وطن اعل نیت
این نه بیارون نه کوه عمر
کم خوری جبرئیل بایش تو
بهر خوری تخم خواب و الت تیز
داردش در صفا خاطر خیر
دانک بسیار خوار باشد او
بحقیقت بدان که کم خوارست
جز بیطن خفیف و قلب رفیق
خانه پر زرد و کورمانند در او
خورد بسیار کم کند علمت
جامه جان ز پوکان علمت
مرو را در جهان بورد مدار
جامه من ز رشتنه دندان
زینت مرد دانشست و هفت
بگرفتی شکم نمینی مگر
مرد بهر خوار اصل آردن
جون در لقمه خوری بود آفت
بیکتی قی بورد چون چمدان
معده کون کرد و بیانه از او
کرد افراط اکل پیش مکرد

که بخوردن شوی ز روح بگید
روی بسیار خوار نبی نواز است
مکن از دود شمع بی خردان
آب و نان خواستن ز سفله زشت
لقمه کر کنی ز خوردن پیش
باد چون باد در جهان افکند
هاضه چون بدو پودر دار
مرد و زن لا محض کون و کولوت
همچو شخص دو پیکر از یک دوی
صحت تن بویست در پرده یز
اندر ملامت کسای که بجامه و لقمه مغرور باشند
جامه از نهر عورت غامست
مردان ناملت جامه اندر خود
جامه بر عورتان پسندیدست
زایش روی را همنو باشد
مرد را در لباس عورتان جوی
چون نباشد ملامت و انفاظ
مردان ناملت برهنگی جامست
نیست ز ناملت بجامه خانه موش
عورتان اندر جاهلان که و مه
با غبی در بنا و مینه کوش
چنگل عقل جامه ز بیباک
چه کینه از غبی هوس تن را

گشسته دور می بوی نه شهید
کز کلو بنده خواجهی دورست
کاسه بر سینه سوخته دان
چون دیدن بود ناله انگشت
هیضه آرد کلید کلین پیش
هیضه بیگانه بر دهان افکند
از کلو کلینتی ذکر سازد
نامشان که خدا و کد با پوست
در بر هاروان و روی بروی
از سر امتلا سبک بر خیزد
اندر ملامت کسای که بجامه و لقمه مغرور باشند
خاصه کتا برهنگی جامست
حیر مرد و عورتش اندر بر
جامه در پیه آفت در دست
کر چه بپشتی پرا از کفر باشد
کلیج در کتیا و ویران جوی
بس بود جامه برهنه جنفاظ
خاصه آنرا که شوخ خود کاست
به ز غریبان از عورت پوش
مگر که پوشیده تر عورت به
بنیه روانه به بنیه فروش
نقش دنیا چه داند از دنیا
کری عشق جامه بس تن را

دین

دین بر بر کلاه داری تو
با کلاه از مولی تن بچینی
سوز در یاد بد سخن ز کلاه
چون سر آمد بدید در شکیبوی
یک شبیه رو بوقت شبکیوان
چه شد از بر سر تو افسر نیست
نقش آنرا که لعل محو بند
انگ نقش کلاه و سوز دارند
ساقه دل پای خود در بست
ار ز بدتا بسوز آن بد بخت
میچین زنده جامه باید بود
کاینک از عقل عامه دور افتاد
اندرین مع کلاه جو ابله مست
زاده چار بست و هفت بلند
پس جو آدم تو بردل و تن و جان
آنک از کرد کار عجبی خواست
زانک گفتار خوب کار است
وانک دعوی دوستی ما کرد
میخاکر بنگرد سوی اھیار
دایه از مهر جیست رنج و عنا
تن خود از دین بکام دار مرد

زان هوای کناه داری تو
سوزید آید ار کله بخوی
توبه نیست از گذشته کناه
پای در نه عبادت از سر کبر
با حذر در نهان ز خرکیوان
خود اندر همت و بر سر نیست
در جریه مجردان یا بند
زن مذنبیل و زور و زردارند
سر خود را بدست خود بشکست
زخت و بختش بهاند ز پرورخت
در خود عقل عامه با بد بود
آب عمرش بیاد خاک بیاید
پای بازی گرفته بر سر دست
با تو مشیوه اند و خوشاوند
آیت حرمت علیکم خوان
گرم در ادمیم جمله رواست
جمله عیبی حلال خواران راست
از تن و جان او بر آدم کرد
زنده او را بر او دم بردار
زانک لکنه آنجیز مست
هر چه حق حرام دارد مرد

در ملامت کسای که بجامه و لقمه مغرور باشند

حکایه
دید وقتی یک پراکنده

زندی زیر جامه زنده

گفت این جامه سخت خفاقت است
چون بچویم حرم و نهم دین
هست پاک و حلال و تنگین روی
چون نازی و چون حلال بد
جان منی بر این حلیت چو نوش
هنر این داد این سرای سپنج
عشق او چون سر خطا باشد
خک آنکس که نه بداه دست
ثلثت این کار عذاب کند
مرد را از لعل کند تا سده
چون بچکم اجل مکر ویدند
اندر آن صف که زور دارد سود
غم نا آمده خورد بد دل
لقمه با بیم جان زنده آهو
مرد که روز نرمیم مایه مست
مرد جوان که شد بچک فسر از
مرد بد دست و پای و جوش دار
تیغ با مرد مایه مرگ است
مرد در جنگ بردل و غم نیست
در قهقچن با جان مسلم نیست
مرد را آهین زره کوه است
از زره بود پشت حیرت فر

گفت هست آن من چنین زانست
جامه بد بود چنین و چنین
نه حرم و پلید و رنگین روی
آن مرد جو شدن حلال بود
چشم بنیاده بر در سجده کوش
شوه بانصدش بود کم سخ
کی توان ز حق عطا باشد
بود همی با غرور پرست
اندر ملامت بد دلان
حذرده به بود که بیم زنده
مرد با بد دست هم کاسه
دورخ نقد بد کان دیدند
مرد را مرغ دل نباید بود
زان سخن غم نیاید سخن حاصل
زان نداده نه دانه نه بگو
دامن خیمه جنتین دایه است
بهدرین عداقتت عمر دراز
همچو مایه بد بختک و بغار
دل نه رای مایه مرگ است
سپهر و جو شفتش دوام غم نیست
تیغ و اجز شجاع محم نیست
اجل نامه قوی زره است
کرد خصمش سوال گفتا مرد

ناب

تا بود روی بد زره باشد
حوص باشد نه مرد چون بود
تا تف دل ز کینه نفور زد
یشه باشد بوقت جنگ ذلیل
چون شو مرغ نه جو مردم چر
مرد در بردل ز حیو نهر اسد
کار در جنگ و کار جان حذرست
مگر که در همش خصم مگر خود
سر و پا ارز بیم بر کرد
مرد مردانه کم ضرر باشد
مرد بد دل چنانست اندیشد
مردی را که جان عزیز بود
وانک از ماشه زور کم دارد
شکر داری شکر خود از بی خشی

چون دهد پشت گشته به باشد
ک زره پوش کرد از مهر با
کی تن از دل شجاعت آموزد
باشد باشد بوقت خوردن بیل
بالا مرغ و خوردن را اش تر
سپست دالسی بیک بشناسد
کار شد زور و کار زن سر مست
دل خود برد جان او نبرد
زود چون جاله سخ سر کرد
دود تیره ز جو ب تر باشد
وا خود پاش خلق پریشد
یک زبان فصیح تیز بود
خلفه تیز هم بتیز آرد
صبر داری صبر خود از بی خشی

حکایه و مثل
آن بنشیند ی که در را می
که می شد بزه کشاده کوه
تا برو میوه سست شاخ شود
چون بخت بدید هندو را
گفت بلزار تو هفت خسان
بس به بیسی بکوی کز زور
چون جشیدی حلاوة کاردن
تو ندا نسته ای لا خوردن کبر

آن بختت چه گفت با دایه
بهر بیسی بسوی زاهد ده
راه زادن برو فواخ شود
زود پرسید و او بگفت او را
شو بیسی سلام من برسان
با چنین کون هلیله توان خورد
بگش آتون مشقت نرادن
تک دایه ندارد اندر ز بر

اندر ملامت بد دلان

سک اگر جلد بودی و فریب
 غافل اند از ناد خود مردم
اندازند دست
 پس چه تافتن شکن چندان
 تزیین ایمنی از سر بیم
 سفله دار برون که خود میرود
 باد تلخ و عمر شیرینست
 پاسانرا چه خوش بود خجاش
 زورق بحر زرق پستی نشت
 بطرحی سواب تا چکند
 اولی شتر و آخر آب شدن
 نوح عمرت جو بلخ خوش در جو
 کوان آب رفت در آتش
 کز آب رفت در آتش
 نیکه بر آب روی چون فرعون
 بر سر بحیره رود کشتی
 نزد عاقل ازین میان بخت
 کرد هنگامه بر سر با ناره
 هر چه او داد جی غزوری نه
 در سخاوت کند دروغ ز نشت
 نود صبح دروغ زان باشد
 روز و شب همچو جاذبت بفعل
 باش تا بر دم ز کور تو خار

چه کی در میان رنج خیار
 زان جان خاک که از لکدیزند
 نه که ز بند شوی کز بند شوی
 عشق بیرون بود تراز خودی
 خون شیران بگر خود بخوری
 آنک داد خود نخواهد مل
 با خود میل سوی مل چکنی
 ازین موش بر مکران میل
 کیسه خالی و شمشیر نام
 کوی و زرد و زلفست و بوی
 تاکی از خویشتی که بودن
 اندرین سوز بر زهر و شغب
 باد خوری و یک باهی نه
 چه کنی باد کاردین فرسنگ
 خرنک ضعیف و بار کران
 راه تاری چراغ بی روغن
 شریه سخن و پای محرم نه
 تا تر اندرین سفر و کراف
 شب بر خواب و روز عزم شراب
 عمر دای بیاد ازین می
 بهاع و نشاط مشغول
 فارغ از مکر و این از کوی
 چکن در دینی ز یون زاده

اوسرت را گرفته ز بودی پای
 تو بدین و بخردی داد
 تو از آن عزی که سستی نشت
 بود توان بود کیمی نشت
در انواع التماس و تکی بعضیها
 تخمین و علی بعضیها تریض اندر صفت شهولن و از جمله
 خاک پایت جو دری اندر پیش
 هر که شک کون بیست بر خیره
 چه دمی از نیک کز که نفل
 کوز بر سوسن مایه بد اوست
 تن بد را بهاش جان خواهد
 آنک او نام و نیک خود بگذاشت
 خصم خا از طبع یا فراری
 دست چون زلف ز نیکان بر ساز
 چون چرخند از آن وقت فزنی
 نام از یک دومه کسب مجاز
 بر شکسته در پیه غم خوردن
 راست گفت آنک بر کشاد کوه
 هر کجا دین بودم بنود
 زشت باشد گو رها کردن
 چون نه بقول و نه بن یامین
 نزد آنک که عقل او خواست
فی مذهب التزویج و التناجی

از غلام آنک زنی عیال آمد
 بیست کلا با نوبی و کادان را
 بنده زن شدن بشهوت و مال
 زنت باشد که در زنا شوئی
 بنده زن مشو بشهوت و مال
 حجت در حکم شوی خود باشد
 و جو انکشت کشته از تنوش
 نغمه بر دینش خلیج خط کرده
 سیم کابین جوطوق در کردن
 کرد باید زن ای سوره سپر
 ز بیک آنت کونکاید زن
 اشتقاقش ز حیت دل زن
 پس کروا عیال با الله باز
 کس بیی گرفت از سر کین
 پس چه گویم که عاقل تو
حکایت و مثل
 آن جوان بدردی نالید
 که چمعی نایب ای جوان نیک
 جنبه بر من قیامت از غم دل
 چند که شد لا منی زید دارم
 جفت نیکو پیش یه شدت
 بیخ ما هست و یازده ساله
 هر که در دام زن نیفتادست
 او زنده بیوست کال آید
 زن بدین طلاق دادن را
 پس بر حکم کردن اینت محال
 بنده باشد و خواجه جوئی
 تا کز دانت عیال محال
 لیک در حکم بنده باشد
 زن جوان کنان باخ ویش
 سبقت او جو کون بط کرده
 زنده و طاق و خیره غم خوردن
 لیکن از طاق و مان خویش بدر
 ننه در سر ای خود شیون
 بیخه آن خیمه را بیو بز
 چه در سقف کس کند پرواز
 ریش با باز ناز در سر کین
 پیش سبحان کیو باقل نه تر

عقل شاکر و او جواستادست

وانگ بر کسی نخیرد کرد رس
اندرین طام طرف بنوی
کمتر کسی خیره لرز بود
زین که دارد بسوی جملان رای
آورد که خدای را بکله
برمی کر کنی بفردی جوئی
یافت امروز فضل عمر و حج

حکایه

عیش او کده دان جور که کس
راست کوسم اگر من شنوی
کیسه کس فروخ جور بود
حمد حمد کند نه حمد خدای
نان بازار و خانه بغله
از خوشی خوش و ز تنگ بوی
مگر ادر حق ز فرج فرج

بود کریم بکار در یو زه
رفت زدی حج بکله محراب
چون بغله آمد از حلوان
ز کجی دید یوز در بغل د
ز کس شوخ بر اندازش رید
زن بد گفت کابلت دیدم
یوز دادم جواب بوه راز
گفت ازین خزه کر چه در بندم
چون به بی فراغ بیرون
کر نشستی بر من روزی
تجو با دام و بسته رخ مفروز
باد اگر کونت را بفراوان نیست
خط نظر قال البی علی بن ابی طالب
منک اندر بنان که آخر کار
اول آن یک نظر نما بد خرد

تخم عشق آن دؤم نظر باشد
عاشق جن یا اختیار خطاست
ز آب پشت آب روی بکوز بر
کرد بر بادت اندرین غا ۲۰ کم
اینست جا یک سوار در تنگ و تاز

اندر خوب روی

آنک با نقشهای زیبا آینه ند
طبع و دل را ز روی زیبا جیست
مگر از روی خوب خوی دوست
روی نیکو بقدر خود بدخواست
بر کیسه که نه طبع و نه دست
مگر با بر حال بد نیستیست
چون چراغند ایک بر مرد

اندر شرح خوب و زشت گوید

خوب را از برای دست فراخ
زشت را از برای حرت چیز
کلنجی را کشیده ز سر پوست
آن جان کرد شهوتت محجوب
کر دو بادام در دستیم تنبت
مگر که دست این چنین دل اند
آن بتنه روی و سیم اندام
چون بر افشاند زلف شکرین را
مار و طاوس روی و موی قنات

پس از آن اشک ریشک بر باشد
آه عاشق با اختیار کجاست
کاب پشت آب رویا ر بزد
اندو آب پشت و بلا شکم
کی یاد ما ند با م ۲۰ ناز

اندر خوبی گوید

تخته کودکان دنیا اند
پاره خوب را ز دنیا جیست
روی نیکو دلخواهی بدست
زان خود خوب را اندر دوست
روی نیکو کلاوی نیکبخت
دانک جشنی حومه غایبست
بچه زنده وز دیم مرده

اندر زشت گوید

جاودان شاخ شاخ ز پر و شاخ
زشت و دل تنگ چون کز گاه نیز
تو کشتی جان لب کینه که دست
که ندای تو خوک را از خوب
دل بر آن جو بسته از دهن
تا ابدی او درین کل ماند
چون زرت کرد خوش رو خوش نام
بچهره دار جان دل و دین را
عاقبت آدم است و دل خوا

ماند و طاوس کامند به هم
و آن غلام شکفت ز بارخ
بشکند پشت جملو پشت
تا توان روی چون کشتی یا نه
مار و طاوس کامند به هم
کر چه نیا بر گرفت از سر جنت
کر چه با ناله روی و موی نیکو
هر دو کوش و بیغله اندر کوی
خوش ترش از درون او کینه
چون شود چشم تو جو از زرق

اندر صفت شه هالک گوید

هم بخوابند دم با دم
بت زنجیر زلف دنیا رخ
دست عشقش کند جو انگشت
خار پشت کند ز نید جو ایست
هم بخوابند و هم با دم
گردنت دست او جو پای شکست
نان ز نان خوردش بود بخور
سینه چشمش از سپیدی روی
شد کل از عکس رویش آینه
اب خود او کند بخند جو برف

شاهد هیچ را چکنی
ای دو بادام تو جو کور کرد
چمکنی با در چون وفا جو یان
شاهان زنده خود و بزرگ
نقش بر آفت اند جینی وار
باز ازین دلبان عالم سوز
مهر در بند کام خویشن اند
کر چه از چهره عالم افروزند
ازین زردی روا نه را
برند آب روی دولت هم
بر در رخ زلفی کوا دارند
دیو و وطن جان دارند

مار با کسوی اندمشتی ۴ تو
کرده از قفل و زلف موعولان
صد هزاران کلید با زنجیر
زین کویان یک ز روی عقاب
جعد معقول جان کسل باشد

اندر صفت جوان گوید

آن نگاری که سوی او نگری
روی اگر هیچ یه نقاب کند
ور کند هر دو بند کسبو باز
دایکان زلف او جو تاب دهند
در ج درش جو زلف شکافند
شکن زلفش از درون سرای
کر چه در پردها تو ناندند
بوی او عقل را کند سر مست
حلقه زلف له معیا کوی
از لبش جان کوه کوه کوش
دیو همچون مکر شد اندر ویش
روی و مویش نه از شب در ویش
سوز از بوی او حیات بود
چشم صورت زلفش جانین
خط و خالش جو خط و عجمی
روی و زلفش کرا آشکارستی
در تاشاء آن دو تا ککدار

زهر در ریشک و مهره بی در سر
هر دو کله و فتنه دو لمان
مهر بر چین جو روی بدر منیر
پشت عم را چو دهنده زلف
زلف معقول عول دل باشد

اندر صفت جوان گوید

آودلت بود از تو زرد بوی
راه بر ماه و آفتاب کند
سه شب قدر بر کشتی را ز
جینمان نقش خوب آب دهند
شرفش از کل نقابها با فد
مشکل دست آمد و جلا پای
زایح عاشق بنان نلاندند
روی او مرگ را کند بس دست
نقش سودا او سوید جوی
وز خطش چشم عود بسیارش
روز شب کشته زان سیه مویش
شادی افرازی و مجلس افروزست
ماه از چش او برات بود
دست معنی زدامش کل چین
زیر هر یک جهان جهان معنی
شب و روز این دوست چارستی
مرد بر هم فند جو دانه نار

چشم کو چشم شود جو ما از جگر
زان خط مشکی رنگ لعل فروش
روز جیوان شود چشمه شیش
و هم غاشق سوی لبش بشفاف
بوسه غاشق بر دای پیر داز
گاه بیدار که درو بیدار
نه ز فحشه دیده باز کند
بند ز لبش روز تو را آمد
خبر مشک نود بر تو زده
صورت قهر و لطف خالد کین
لعل او دکنشای جان آید
کارخانه رخسار بهار شکن
رخ جواز شرم شرع ابوورد
جعد او عقل و روح را خور که
هر کجا رفت او صاف ز ند
از زمین بوی مشک بر خیزد
جعدش از تاب بر رخ دلخواه
دیده زان چشمها که بر دارد
اجله از دست آن لب خندان
چشم کردیدش نلله نور
قدا در ده دینه دلجو است
بتوان دید از لطیفی کوست
هم کمر با دهان او ارزان

کوش چشمه شود جو آرد رنگ
مردم دیده کشته دیبا پوش
بوسه که کند چشم را لبش
لب او چون بخنده باز با فوسف
دهنش را بخنده یا بد با
مجوی لفظ بچشم تا بیسان
نه ز فحشه دیوب فواز کند
بند قدیل آفتاب آمد
خوشه جینان از او بر آسوده
عالم قبض و بسط از روز شیش
چرخ تو اول پاشی مرجان ریز
باران لبش خار شکن
آهوا نوا کر شده آموزد
چشم او چشم را تماشا که
زشت با غنچه کانه لاف ز ند
خون غاشق جو زلف او در برد
راست چون خال نید بسم الله
چون کیه کافت بصردار
سراکت اندر درندان
باشد از روی خوب فایده دور
مهی سرو بلند بر لب جوی
استخوان در تنش جو چک از تو
هم سرین بر میان او ارزان
جان

جان جانست نود بر قورش
خبر و عسکوب نکی بینه
در زمان حذر انا شوم
الباب فی صفه فلک و لؤلؤ و السحاب و السحاب
بیدنها العجائب الخ
چند کوبه ز جرخ و فکر نفس
جیب جرخ و زمین فراز و مغال
شب صد چشم جیب محتالی
روز و شب را بسوی زیور و عمر
جیبست خبر سهمی دره افروز
زده مار فلک تو ایست بینه
در فکندت بجنوب کردن
در غم ز سرخ و سیم سوره
ترو سبز و هویاب ریکلیست
توه جرخ مست مردم خوار
آفت کشت تفت بر کردون
از دو بیکر مجوی ساز بسج
راه خرنجک و راه او میدو
نخورد شیر جرخ هرگز کور
چیکه طبع خویش از خوشه
رو که ناید نصیب کس ترا
یکاد هد پاده خاصه نوش کوار
را بی با کان جرخ مؤمن

که باشد جو سیرت از ره آرد
کار دین را آسمان این عالم
روز غوغا و شهر آشفتیه
بوج و کردار با بدین شیئی
بر نیامد درین جهان باری
جرح اگر درینا خود لغت
کیندی بر سر جهان زنده اند
ای بسا قافتا که کان کرد
عز و دانا درین ره و منزل
توج کوزی بحکمت آکنده
بر وفای سپهر کس هروز
متر از رود جرخ بگذارد
این جهان بخت دون درون پرورد
تو برین مرکز ان بزدان باش
چون تو بزدان بوسی از شیطان
اختزاینه که عمر فرسایند
اختران عمر آدی شکرند
این بهار زمانه نیددی نیست
هر کجا این بارودی باشد
میت بهانها کون و فساد
خلق را کیک بییش و کم شند این
زین سه بد عیال شخص و سوردست
ز بر این جرخ و کیند دوار

ز بهر فلک بکورد
زانکه او که تهم بود که پیر
تا بچی ز ما می فلک لب
خود همه آب روی مرد خورد
کو بکیست زشت و مردم خوار
کر چه رهبر بوند عاقل را
زود سوزند و در بر ساز همه
همه کربان کمان و خوش خندند
همه کل صورتند و پر خارند
همه بر از روی دلق ز هندی
تیر باران کمان بغرب و بشرق
بچه خند و بیهوش بکلند
همه نقش خیال و نوز و برند
تو بند می و از تو بستایند
دست هر یک ز جانست خون آرد
ندهند است این دوازده برج
پای با سویی کند بر زاد
بازند برفت او کنند باطل
مابیه آب او جو آفرینیت
حسک کافور بیز عنبر اوست
پای بر سر نهاد و خشک است
نیکه بر آب کرده میش دراز
هر کجا تیغ کند خود بنمود
کره

کره می باش تا ت چون قی دهن
دوستی ناب ریز جرخ
جکرت کرد تشکیک کباب
ماهی تشنه کوهن سپرد
بهر کز کسار را بگذارد
این همه بر تو غافل را
کله فروزند و دل گذار همه
خوب رو بند و زشت بیوندند
همه کیند مای جو کار بند
همه عطار شکل نال دهند
کردن کردان شکسته جو بوق
چون کل و نوکی لچه بولارند
کر چه شاکر حکم تقدیرند
تو بخوبی هر بوق افشا بنند
پایین از باد مانده خاک انود
بنه از کاد باره از جرخ
دل ازین جرح و کدش بردار
تو تقدیر کشت او غافل
زایه آنرا که بود ما در نیست
کر به سکل پرست جیوانوست
دست آنرا که کرد باده پرست
ای که بر جرخ ایمنی ز بار
زانکه این جرح تیز کرد کبود

تا تو آ که شوی ز نوح بیار
مهی کردون و جوز هر درم
تو بدل غافل و بتی خفته
تو چنین خوشی بختی در کشتی
میچ پر مغز را از کار کن
مهی با حفصی پر وید مغزست
میخ سیمیش بر کان زده اند
مرد و کشتی و تیر پنهان کرد
میچ ناگره ز روی حاصل
باک مغرور لطف و خوش خند
کاتج کیند که ندانه کوز
کوی کی کوز را نکه دارد
دین سپهر دست کوی جوکان کور
خواه کوی و خواه جوکان باش
ایچه در جهان و با سامان
تیر پانیدی تو پانیا سندان
مده جو مرادی نخورند
عمر حاجت هبا و ملائیه نیست
بوی کل نید ز کام یک باشد
ایدر از هست و بود هر معاد
رفقه و مله ست و آمله نید
زین سه بیانه خلق بچودست
میت دی با باره و کل با خار

کر جان کل بود خوش و تر و نغمه
بوی گل دان حیات این عالم

حکایت

آن جان نقد که در زمین مری
گفت با او ی ز روی نانا
کر بدای پی تو خوار مرا
سبقت او بگویند دهقان
زانک بیش عقل حکمت خوار
بیت از نقطه تا خط فرمان
هر ج بزبان دهل بران مکزین
کاخ او نیست کرد مست کند
نقش نیس مقیم یک باشد
در سخاوت بودگان مانند
خود بخندد تو سپارد بنا
زود بخش و بسک ستان فلکست
ذوق این خطه خطا و خط
روز بدهد زبوی خود زورش
روز بخندد زبوی خویشش قوت
روز در بویش ار کند پرواز
بدو نیک فلک همه تلفست
گرازی بن جرخ در نقاب شوی
دختران چون خانه بود از بند
دان فسانه حدیث جرح کبود

محقق کرد کریم اندر معنی
موت همچون زکام مردو مهم
ایلی کرد رخ بر زکری
سنگی چپسته در کران جا
بنمید بنده دانه کار مرا
وین چنین ریش هم بقصوان به
پس چه بدین نیایدست بکار
کلیخ ز رخ در درین دربان
هر ج کردند کله دران منشین
و آخ این برفاقت بست کند
هر ج کن نقش کرد بنوا شد
زود بدهد و زود بستانند
خدا بگرد ز تو ستانند باز
پیرا فعل بودگان فلکست
مست باشد حوض بنلو فر
چون شب آمد هم او بود کورش
چون شب آید خودش بود نابوت
باز شب جان برو سپارد بار
که هو طش بر او شرفست
تا کم لذامی آفتاب شوی
دول دیند و لجنک باز بند
سرافسانه هر ج بود و بنود
زانک

زانک نامحریه و از کردون
هر که او بنده کشت کردون را
بنده جرخ بنده حق نیست
آخ تر کایه و آخ کردو نیست
هر که اندر جهان درین باشد
مرد تا در جهان درین نرسد
ز زبان سوی کل گزایا راست
ز منی دان زمانه ساخته را
خوار تر کن فلک نواخته است
ای درین هست مانده همچون است
تو که در بند حرص و از شدی

التمش

ای گرفته دست جویس وامل
دو جهان انگ علوی و سفلیست
این یک پیر تنک میدا نیست
شکر و تسبیح میکند جاوید
ممه بر کرد در گمش بطواف
زا بلهان راز هاش بوشیدست
نه چه کو بدت فلک ز فراز
همچو آدم برای آن دم را
در جهان خرد بر از خاک
زیر این برده کبود مرو

داردت بیش خویق خوار زبون
کرد ضایع خدای بی چون را
مرد با نام مرد مطلق نیست
زان جهان بوستهای بر نیست
مردمش آسمان زمین باشد
از کان در بر یقین نرسد
ز زبان سوی دل روا نیا راست
پد نوا جان فلک نواخته را
زانک با وزمانه ساخته است
شکری سوی جان ددل برفست
همچو ز در دهان کاز شدی

پیر نالی بر تو ز بر بغل
صورت مردو باز کوم جیب
دان ذکر نال سبحه کرد نیست
بدو نامهره سیاه و سپید
مرد تجار باف و کتیبه کاف
یک عاقل همه بنوشیدست
گر خرد بزبان کن و بر تار
نیردبان ساز نام عالم را
چگنی کلبه می میان کاواک
بند این راه جهان بشنو

که بکلامت بهار غمروز
سه روانت ز نه سستیخ کنم
پیش از آن که بسو ای این مکار
که علاج چون رسد بر سر حد

صفت صورت عالم

چون کنایست صورت عالم
صورتش برق لبهاست
صورتش خامش و سخن دروی
تو کوه مروی دو جهان بینی
باز آن یکم بر روی
چمکت ای بزرگ زان
کز تو خود را درین سرای غمور
بج نوبت ز نه جو عقل و جو جان
در قیای فنا بینداری
بوسه جانت بکن بشکلی
آختیجان و کند ز قوار
چمک ز جهان هم آرش
بر کز کین سرای پر و جلست
هر کجی بر متن این سرای مستبد
عالم طبع و رسم و حش و خیال
غاز پاک طفل خویش بیوست
تا چون این طفل مرد کار شود
مادران پیش خویش از آن بجان

نجم

تا بش چون شوی خواستار آید
تا جو بکلاشت لعنت بد جان
طفل در کمال از نی آن کرد
این همه نقش دایه از بی حیست
این جهان صورتت و آن محنی
تا برین و بران با نیاز می
تا جو شد مرد و چشم او شد باز
تا آنکه خود نیست از درون سرای
بندگان از ادب بیگانه است
شاه ز ادب آرد و نسبت
هر که فرزند شاه و کی باشد
تو که باشی هنوز از آدم دم
آردی بجز مرغ با بر نیست
هر که نان با خورد نداند خورد
که ستورست و دیو در پایه
خو که نوزاد بخردی باشد
آردی بجز خرد ستور بود
کز تو جوای عالم زاری
سال و مه مانند در غم تا بی
چندان از آسیا و این کفن
بهر آن کرد پادشاهت عزیز
تا کی از دور جرم دون نسبت
بج پندار کفنه بسیکی

جامه هفتی بر آتش از کیکی

نه با زارونه بر ما
بکلامین تو تنم بر جوان
نوشی کلشنی نه از نی کور
که تو بی زوری و مجاز عود

حکایت

کند ای سر بسر دعا و خلاف
با تو ای که کوز کم بازی
دایه جنت دیو سپید
مانده بستان دیو در دهن
سویستان سیه کند پشت
شیر یک طفل باز داد کرد
شیر بستان غایب خوردی
اجل آید سیه کند پستان
لحمت خور شیر باز کند
طبع از شیر ماده کاد بهر
نزد غایب جو پارسانا موس
در سرای خط بطرچه بود
تو جو پیش گرفته در ر تنک
نه نباید که قلبه طین دارک
با خود بچو طفل بازی کوز
بچ و سنک و نقش بوشیدی
تو در کاه مست و ک خفته
خانه با بر سرت فرود آرد

روز

غافل از راه آب و نانو دلت
بر تو خندان نقش و کج پس از آن
دست خوش بافتست لبلیست
بای در کل بماند و سر بر باد
از تو پیشته است عمر و دست افرا
و آنچه باشد زیان ز ما به نقت
رایگان دیو را شده مز دور
چشم روشن مدار و تازی دل

در قطع نسب

بخطا از بود ز بهر شرف
کز تو اینجاست در دست کنی
زاد مردی کزین تو با دل خوش
صبر کن تا برین سوای مجاز
بر کشندت بدست غایبی
تا جو از خاک خود برون آید
اهل دنیا بخوبی و ز شتی
بادبان بر کشیده مهر سفر
غافل از روی جمل و از ادب
کجا بستند مکر چه بغرور
هادی ره بچین هدایت نیست
عمر بگذشت و تو چنین مغرور
آن جهان در غرور توان یافت
تا بکلاشت محال از آتش

یک بر آید ز جانش خنده خوش

علم دین کان بغضلی شوی
هر که نت از و در مختلف مت
یکم بوسه و کنار خورد
این چهار است بهر مغزوری
چون در حلی و حله بهان
توبه یک و رنگ او میگرد
چه طبع داری از درش آینه
صد هزاران جود با آب بود
خود با کله بر کس سازد
بار کسی تو تازی اسب روان
خوی شیران پدیر با صولت
چون ازین کند پیر کتیه درود
سطل افش در وقت صبح است
چیدری نیت ازین با فاق
در جهان چیدان اگر چه بسند
چون شود در راه با تو یکم خوش
نوش اینجات زهرا نجاست
چه کتیه خاکدان بر مارش
در شو زو که از تنگ ما به
که به دارلو غذای خود زاید
زرد خاست نفس حلی بین
زرد ناکه خیس زرد بود
چون ظفر یافت زرد بیکانه

کنند اعتقاد در نیت توخت
چون تا کان جهانش رفت از دست
هر که کله که کله کنار خورد
خانه بیزان و پرود زبوردی
کنک بهریت رشتک و کله در هان
سختان مزخرفش مشغول
چشمی ز پر چشمه کوه آینه
نشسته باز آورد کاغم بخورد
خورد با تو کله به بردارد
تو خریدار لنگ لاشه خزان
مچو کر به ما شای دین مت
دست بهان بدی ازین خورد
زانک این کند بهر شوی کش است
دهد این کتیه بهر با سه طلاق
در دین بگرد او نرسند
چه چید ناکه از خیار آتش
تری مغز آفت پایست
که مه او مه سنگش مه مرارش
جوژه لنگ آید از خوری خاید
زاد او بود کجا پاید
زوتکه دارخانه دل و دین
زردخانه نفیس زرد بود
بزد که خرد خانه

باز

باز چون در ز خانه در نکر
تو خوش زانک بیش است قماش
بایک دست زی خزینه فرا
از درونت بنگ و موش سهم
غافل از کید و جلت شیطان
در درون تو خیم با تو سهم
با که گویم که غافلند از کار
شیر کردن سطر از آن دارو
چه بوی جوی ستود و دیو در
نیت در وی ز معنی الت و ساد
کره ای جامه ستم کاران
ای موار کرد ز پر بار سوا
کره ای جرخ ناکه شتی چیست
به هوا غایب نبینی سود
بیش با جوج نفس خود سداش
دل خود را ز تنگ خود برهان
بکره چار طبع شد فرشتش
مرد که جت جا و مال پوست
مرد چون رنج برد کتیه برد
رنج بردار تا یابند خنج
صفت کاهلان دینی در راه
بکره با جمله و کاهلی پوست

مف کاهله دور دست مبرد
زان که راه خوب نداری باش
آنچه بدایت نه بینی با ز
تو چه خستی لیت جمل و ستم
گرد شیطان ز مکر قصد بجان
لفظ مهتر که بخری مجری اللام
این شیاطین بفعل مردم ساز
که رسوله بخری نکند از
چار میخ از درین کرای کده
بند جاست و کند ی جو پیا ز
پس چایید خودی جو یه خواران
با چنین کارها چه کار تو
کرد این خال تیره لشتی چیست
از هوا زنده ی بهیوی زود
بیش افیش چون ز مرد باش
که نه نافت بود برید جهان
چار بار لاش نهذ بر عرشش
رفت و در مسند آید بنفست
مرغ راحت ز باغ رنج برد
رنج مارت خسته بوسه کتیه
ملک لفظ من استوت تو گاه
پایین از جازفت و کار از دست

اسب کوهی بغز نیست دهان
بوتن خود نه می مغضل بار
شرح و زدی نیاید از منبیل
انگ او شرح را شود منقاد
بنده شرح باش تا بر وقت
موترا کوهی ظاهر مبرد
کام زن مجو روز روشن باش
خام و کم نامه رفته از خاطر
آب در کشتی است محوش جوکلاب
دم بدم طوف کن بهر کوی
در نکو کوی و نکو رای
بامه خلق رای نکو ۲ دار
تنک خوی نشان ادب است
خوی نیکوتر جو شیر کتیه
خوش دینی از نیت سخن پایست
کت باشد مراد جا و وفات
کین نیستند مردم درویش
کت کتید خود درین منزل
کت دیگر کجات جو بد چستی
تا بوم در درو آشیانه ۲ بوم
بوالذبی علی الله بسا فراتصحا لغامول

دونه چون خنداری با مان
زانک باشد سیاه بد کردار
حق کزاری نیاید از کاهل
نوه چون طران براه عناد
دونه کشتی به پیش درو روی
لشبه را دم ز ما نه برد
نه ضرور جو بام و روزن پاس
چه به جو جینی و اذکار نه
چون کله کند از تنق و تاب
نامه بخی نکو بر رو ۲ یه
مچو اقبال باش هر جای
خونکودا رای چون خوردار
خوی بد روی و نکو شیر ۲ ست
خوی بد عالم از تو سیر کند
التمنک جمل در بار
کت ادبار راجا با شی
دل ز تاق و محبو و ذاق
خورد از خون بای دیه خویش
ساعیه از خمار جمل انزل
کت که او بار را در خانه پس
تایا زار میا بخانه ۲ بوم

کره بر تارک موا کسردان
سبله از دیدها ربایند
کوس در گوش دل خوش خروش
در ز آفتاب جامه بنیل
مغز خصمان جو شام و تیر جو شام
رفت چندان بر بر مرکز خون
کشته چون خار در مصاف خون
کشته عالم ز کرد چون دود
عکس خون بر سپهر سیما بید
دشمنان شهنش فیروز
جاشان از تری روان با تیر
روی صحرا جو بیره خورد لجم
بر قضا تنگ مانده راه گذر
کوه و دریا و پیشه و کاهمون
خضم را رنج چون الف رجم
اسب و مرد از نسیب راه کربو
دستا از عنان بمانند جلا
مچو ما می بخشل خصل و خوش
پای کردان پیاده مانده بجای
دمشان باز پس شدی هر گاه
بشت جوکان ز کرد و سرها کوه
زسته بر رخس لشکری بقلوه
آن زمان لاله لاله لاله

کرد خود از سیاست مردان
جرب دستان بشو آینه
تیر در چشم مردم بهوش
و آسمان میل بیل کشته زیل
دل خصمان جو درو و بیره و شباب
کز در کینه لعل شد کردون
خضم در پای اسب خنکون
فلک از دود رخ بیند و ده
راست مانند شعر عنایه سید
روشان چون شست و شسته روز
ظفر و حق سوی سپاه امیر
آب دریا خون جواب بقم
بر عود در بسته دست ظفر
موج چه زرد دران زمان از خون
جشمها کرد مجو همی در جشم
خصل مانده جو صورت شیدا
پایها در کباب و سر شیدا
مرد نی دست و پای خوشن پوش
زان دور دست سوار قلعه کفای
کاز کشته نافت مردم به راه
سیند کلان ز تیر و دلها جوی
هر یک چون چنارین بر کوه
و هم را راه بود در بر شاه

و مینا و اله از سیاست * اور
بیزه در دستشان میان غبار
نقشها بر بند بر خنجر
چون بپیغ وی است فتح کرد
رای شاهان ز پیش دایت شاه
لذت بی نوردیده بکلا در
کرد در رشته رخ مرد افکن
شاه خیزید روی کردن تیسر
دایتش تا کفره تخت چنگ
شد در کرد روی روشن اوی
سوز خیزید لای او کردان
هر سواری جو کوی اندرین
جایگان خطا و فرخا ز بند
تیر کردن بنیزه بر با بند
روی چون آفتاب و دل چون شیر
میانک رنخت بکوشش سر
استخوانشان ز کرد زبده شده
کرد از کرد و نیزه بر دشمن
مهره بستشان ز کردستان
پیغ مهر ماشاء بن مسعود
باغیان از بیم بر سر چاه
دلوهار دریده نار کشان
کرکس از کشتن کاش چون متصل

فهمها کاه از اردت او
چون بسیلاب تیره بجان مار
رسته همچون سمن ز نیلوفر
مید عالم ز پیش او بدو جو
هر کجا این درآمد آمد آه
کایته آه راز بان دارد
مهر کردن بی کردن
شیر آتش سان آموگر
محو در دست ماه هفتورنگ
همچو جان بلال در تن او
ماه رویان زهره پروردان
روی بشکافی زرای زین
ماه رویان چاه و بغا ز بند
با کمر همچو نیزه بر با بند
چون که کشان کمر نشین
که بخشد بوقت بخشش ز
تن برشان ز جوب نیزه شده
استخوان آرد پوست پروین
کرد چون سیمه بر زبان
خشم رادان جو آفتاب زور
شده از بیم جوخ و ناوک شاه
رشته کسپته ناوکشان
ماله منفار بود و کل چنگل
تا خودی

تا خدنتی جلاز بیگان بود
بدی از فرقه ز غربت رست
کرد با بان او بودی مسوگ
هر که جست اندران و کایت صدر
بود باغی ز بیغی و فسق و فساد
دل هر یک ز بیغی و کینه جوان
شده ز بس خون کشت از سرسوف
چون بریشاک بخشم شد سلطان
کشت چندان نهمه اندر چنگ
چون نمیب سنان شه دیدند
مرغ دلشان ز دانه ختم گرفت
که چه مرغان تیز بر بودند
کرد خصم نه آب لار خواب
در زمانشک ز شاه حوک یار
چه بزرگ و چه خرد باغی و عور
آن چنان بر مصاف حیرت شد
زین سپس علی خوی ز کرد خاک
آن چنان کشت شاه عاشق زخم
زخم و بز مصلحت بخشم مرد بیکت
باغیان نامه بک سنان
کشت حای جنو بسجود جنگ
عقل داند برای صرفه علم
مهر جمال در دست این

بدی اندر میان بیگان بود
سوی بد رفت وهم بد بیوست
کرد بودی همش ز جان بی برک
از سر جهل بود نیز سو قدر
چون بقایا قوم هود ز عباد
اسب چون کوه مرد می چنار
کوی با قوت شد زمین از خون
از برای موافقت بزمان
جوخ را جای بوزدن شد تنگ
چون رکاب و عنان شه دیدند
جان جانان ز خانه ختم گرفت
در چه ماران مور مور خند
سرخ از تن جلا جو کوه آب
باب زن نیزه بود و سل جصار
چه فراز و چه باز دیده و کور
راست کوی که شرنه شرسند
آمان لکنده بر می ملک
که بود یاده خار عاشق بزم
تیز کردند دست چون فلکیت
کرد در یک زمان تن بی جان
خصم او بمحورست سترنگ
که ز صراف کوی نیاید حیل
جمله عاقلان شناسند این

که نوبت برای ملک و خطابت
اندران جنگ در شرف و خفاش
نشسته مانده زبان دشمنان
آکاشند خرد بدیغ عقل
پیش آسب کز شاه هشتاد
چیره دستی و پای داری اوی
بزیان و سنان و تیغ جو با
مهر او جان خان و مانا شد
در شمشیر را هر کجا که درست
دیار این برده کربو هیروز
مورد بد بد زمانه جزامت
سوی بد کرجه عزو حی نکوت
که چه بد شد حراج بد دل از
برخی جان خیزد منصور
از بی راه و عشق و بنور
بیش مهر احشاه بن مسعود
بر کلاه و قباش و اسب و ستام
بر خور و بر خورای سپهر بلند
ای فلک ز آفتاب و آریارش
پادشاهی بر رخ کرد بدست
پادشاهی نیاید اندر چنگ
کشت شد خشک اگر بنارد پیغ
تیغ باید که خون بدیر شود

خول بر تخت و چون در حجاب
صورت شیرین غادر و آتش
جان او خشم کرد با تن او
بشناسد بد مهره از نقل
خامه با کزن چون شود مهره
کارای و کارکاری اوی
مهره در زدهای خاک نهاد
کین او در دودمانا شد
دیده بان مرگ و قهرمان سقرت
همچو بر روش فلک بر آوید
کنن و پای خور سزا بسزاست
دافع دشمنت و نافع دوست
عزت حضرت و ذل باطل از
شوما بوزبان بنسا بود
ماه او در سوره او و بهرام او
ظف و فتح با مسعود و مسعود
فلک و اختر الاملام سلام
تو بپیران سراز جبین فرزند
خلف یا فیه نکو دار شمشیر
انگهی پای او بکنج نیست
چون بچنگ و بیاشکو نه جنگ
ملک بزرگد اگر بخندد تیغ
ملک بی تیغ که جو تیر شود
لطف

لطف او شد نشین صهبای
زانک مانند بود در پای بند
دستها را بپیغ و در مح آراست
شاه در ملک جویش از بند بود
زانک نبود قلزم و اخضر
حکمران که بی شکوه بود
آب بجزار نه تلخ و تیز سستی
بی صهیول و صلیب کبریا کبر
شاه خواهد که جاه داد و مکمل
دولت آرای با زدی جیوست
ز پوزانها برفا در ریاسان
کرد سم دم در از زمین بران
شاه بی تیغ باغی تیغ است
زانک در راه ملک و شاه
کوه شاهست بوزمین و لنگاه
آفتاب که شاه کرده کشت
در خور ملک چون بدی نیست
زانک بی تیغ درین نیافت فرار
جبرئیل آورد بد و کفت بران
بر سول انگ آورد لیمان
نیست بی تیغ ملک دار و وف
تیغ مر ملک را نکویا رست
دشمن از بهر فرجه جوان را

تیر او شد لویش در بیای
میچون بر خاکست از فرزند
زانک دفع از چیست دفع از
چون شد او پیش عقلم مسجود
چون بشنخ نگاه بان کوه
کهونال و خم کوه بود
چون در کربها کبیر سستی
چون طین بکشد صبر بر
سیاست نگاه دار و کوه
ملک با روی دست و شمشیر
ابو بروق سایه دعد او از
خوش کدل سرمد چشم خورده
باساک دین و ملک تیغ است
بر سر جاه و قدر هر نما
تیغ داره جلا ندارد شانه
میچون تیغ نیست شه جو نیست
مهری دیگران ز مردی نیست
ذوالفقاری بخیر کسار
چون این مشرکان بگرد جهان
خوشتر از ذوالفقار زود جوان
ملک حق تیغ شد مخلوق
ملک بی تیغ میجور است
آب روی کراف کویان را

زین شه نیک خوی پاک نژاد
ملک پرورد ز پر دامن کرد
هر که از دل خواست تعلیمش
کر چه بهر صلاح تا اکنون
شد کنون در بهشت محشر او
ای ز محمودیان ششم ز عدل
نام شش هست یک نزد خود
یک دو سه چار و پنج یک است
ای پرورد یافت نکارستان
دولت از تو بهشت کوی شده
شه جو بر تخت ملک خود بنیشت
بای بوس تو هامة هامون
خاکه بوسان در کعبت بنیاد
از نیک مدح بجز اندر حال
کشت تا صدر ملک بکر فقی
تا نه روز تو شاخ و برگ جهان
کرد از مجلس تو روح از در
شدر تا شیر رای شاه جهان
مجلس بزمش از بهشت او
از لقای تو خیره شد خموشید
چون تو برداشتی نقاب جلال
زان همه خلق در سجود تو اند
متراد روز فضل وجود و کرم

هر که او بد نبود نیک افتاد
جان نکه داشته باهن کرد
بام بومست بومش از بهشت
خنجش لعل پوش بود از خون
سبز جامه جو جو خنج او
جو ششم دور دنیا احمد
در جل نقش شش بود بشصد
پس جو شش جانک شد یک است
وای محو تو ببار خارستان
روز کار از تو ناه روی شده
بیش تختش جهان کو بوست
طوق دار تو کردن کردون
کرن خاکه درت جو سینه باز
کره از سیم صد هزاران دالر
وزد و امش توام پدر فقی
سخت پاز تو چار پنج جهان
ابو وار آستین و دامن پر
وز نیک روی پدینه همان
روز زمرش نوده ز سفر
وز سخای تو طفل مرد امید
زاکه اسار بر بر سر بر کمال
لاکریان بارشک وجود تو اند
بیرم بنه کشت قلب درم
هر که

هر که او جست خسی تو در دست
مورد مغلوب دان بهت کرد
شد ز خاک در تو در عالم
کر چه در پادشاهان شد عدل
راست گفت اندرین خطبتان
آن بزرگان کاوم جان تو زند
طبع از بوی دست ای سر جو
روزی یک مرد بچو بهشت
تا در در کعبت بدید آمد
نام تو آنک بر زبان براند
از تن دشمنان بکندی سوز
جادوی آرا با طبع کریم
هم ملک بند و هم ملک جای
عاقلان زمانه مست تو اند
صاحب ذوالفقار در خرقه
چون نشستی بهار کاه جلال
بخت کو مست مایه شادی
خود ز تو با خطی تازد
از تف تیغ و خشم اگر خامی
زهره را در بو تو شهاب کند
دشمنان را ز خلق جان افشان
آسمان از سنجان سوزت
پدر جانرا دل کریم تو بس

کودکانش بتیم کرد بهشت
زان در ده جان خویش پیش تو در
از بسیار رخسار سپهر ششم
نان نیدان خورش بود بیدل
کار از خاک سپرد اند کرد
رسم جان بختی از تو آموزند
پای خوابان در آید از جو
کو به اینجا خدای بر تو بهشت
قفل ایچام را کلیل آمد
نامه بخت او ملک خوانند
بر سر دستان فشانوی ز
خورد جو تو چون عصا کلیم
هم فک قدر و هم جهان شایع
قلعهای بلند پست تو اند
پادشاهان بیه بخشش تو بس
چون نودی مخلوق راه کمال
دارد از بندگی آرا در
زان ز مه که کعبه سپه سازد
کعبه از بچ تا به کعبه
زهره را از افق تو آب کند
خون همه بدی و بختی جان
و ز شیب تا و ک جلا در زت
یک و بد و امید و بیم تو بس

بر زمانه تو به شته مطلق
از تو کعبه عظمای سالیک بود
تا چه گریست غنیه از کردار
کر بخواهی بهی که احسان
کر چه چون آسمان بسیم جسم
با خلاف تو تن کفن کرد
مخچان آید از تو در دل تو
چون در کعبه عقل بشاد است
داوود یافت جان فدای تو کرد
گاه میلن و وقت ایوانت
صلمت صورت عیب تو که جنگ
هر که از سهم تو روان شهربور
روز هیچا جو عاطف و درایت
پادها را در دست کرد اند
پس ازین روی بهشت خلق قنیت
گفت حیران عنول اهل هنی
ملک بهشت موافق از تو شهرت
ملت از تو جان آکل تو بهی
کر بشمع تو بنیشتش امید
نقش مهر تو نقش مهر جم است
یافت از شرح تو سرافرازی
بار عزم تو جان شکن است
زورق رفت را که اسبا بست

ملکت را تو شهر یار الموح
بیشتر دان ز کعبه با آورد
کر جو تو شاه کشت بر خوراد
نه فلک را ز بند چار اندام
چون مضاربت تو پیچد خشم
در شای تو جان سخن کرد
لاخوی جان خوشد انکوب
هر کی را ز دار دل دادی
دل جو را ز جان ندای تو کرد
تپ آرام و روز احسانت
هر دو هم ره جو نیک با از نیک
تا بد نفس او نخواهد مورد
نیزه تو جو سوزن در زک
سپت و عزم جنت کرد اند
خشم تو چون بزود دل معلویت
ماندواله روان اهل بصیر
دین و دولت بروفق از تو شهرت
دولت از تو جان کاما از مهر
چون کن بر نیامدی خورشید
لا همه دین و دولتش مهم است
دین و شرح صحت تازگی
آب روی تو تازی نیست
جای ازین باد و پای ازین است
حام

جامه از جو تو حیات آموخت
چه حیثت کین مبارک شیخ
فقد و لطف بگاه راحت و رخ
چند تو بهر جان آدم بند
خاک حلم تو آفتق ما بست
از نیک قدر نامت ای خوش نام
دل جو پر ز کعبت قرار کنند
شهر و کبر باشب تو روز کند
زانک بهرام را کبر سرفیست
طبع آنرا که جا گرفت کرد
ای هنر مند شاه درین کسوت
ای فرود آمد جو قطره ز میغ
بر جهایز شده بیک دم شاه
بان جو شمشیر بر فلک دانه
تو جو شمشیر و قمر کربخی ملک
این جو ناز نه آنک ز پای دوست
بس کسا تو جو ماه بر کرد
شمسی از اول که ملک جوی شود
چون بدیدند خلق رویش را
ماه ازان جاه خویش بفراید
باد کین تو خاک محنت بخت
خشم تو جل جنت و جرح ظفر
تزه شد جان ز تیر تو بصول

دولت از ملک تو نبات آموخت
طی نام جو حکام طاعت
غم زدا بند کعبت و شادی سنج
پاسانست عرض عالم تو
امرو باد پای چون آست
غم جو نام شد نصیرام
اندو از در کعبت فرار کنند
کام چون شیر عود سوز کند
وقت رجعت صلات عمر بست
هر زمان آسمان سهت کرد
وی حقیقت پوش زمین پرورد
ملک بگردد شمشیر وار بنیغ
خه خه ای جان علیک عین الله
تا بوز تیغ ملک نستانه
زان تیغ و سحر کربخی ملک
لا جرم کعبه در پاید دوست
سران کرد ما که سر کرد
رود و بار زرد روی شود
همه جوان شدند کوشش را
خطمت را مگر یکار آید
زخم تیغ تو آب آتش بخت
او که خواسته خدای در
لک شد که ز کر ز تو بصل

از شاهان حجاز و نام و عراق
تا برو آتش تو آب بر آید
هر که چون رشت به شافت کردن خوش
خضم در دست قهرت افتاد
کر چه دمخ تو جان را بنده ست
شیر اکو شور از آگه کردی
راست گفتت شاعر اسناد
گر فریاد کیه و کز کا هد
دقتت چون سر فصول آورد
جانش را خود نشان چرا با بد
چون صد با تو کشته بر جانش
دشمن تو جو بابت تیغست
نیک نشناخت از دل ره شن
ماجم تا بر تنش آورد ست
کرده خصمنش بنفش بر ذراب
هیبت شاه راحت کف است
تیرکز شیت خضم گشت جوان
چون بفرورد خضم را بالان
هر دو مهر را زوی چیرت
گفت از تو پل شامی تو
نه بخت از تو سویی بری شد
هر که او خضم دولت و دین بود
خضم تو آنک از تو بگزید

بلک او خلق جمله آفاق
آتش دل تو آب خویش نماد
مهره کردتش فکندی پیش
پاکیا در رکاب چون با ده
جان او جانت را ستاندست
بیش زود تو روی کردی
مخفی تو جسد و دار شرع بداد
عاقبت آن بود که او خواهد
دست او پای بند عول آورد
خرد جو بوی تو یافت پیش آید
چون قضا تیره ره فوادیش
زود تیغست تیغ اگر میخ است
قدر تیر تو دیده دشمن
فلک از سمت لبش کردست
رخه چون عنکبوت اصطلاب
کریمه ابر خنده کحل راسته
باز کردد بسوی او جو صد
رفت چون جوب خورد کون
ملک الموت و زخم تنش بیوت
وزنی عدل و نیک خواهد تو
که ز برگی بسوی موی کشد
قهر کردی و خود سزا این بود
کمال ادبارش آتش انگیزد
کور

کور کن مزد کورشان خواهی
هست عدل تو دروخ ابله
فهر اعدای دین تو دایه کر
هر کجا سهم تیغ تو بر سید
تیغ تو ز مر جان کرای آمد
ار کبر بند کوی در کبری
آمده خضم با تو در میدان
سر تو تو جان بد خواهان
بر سر تو جان بر افشا کنند
کر شوکی سویی کوه پایه روم
طاله صورت شده رخسار کمان
کرد از سم بوغم اختور نشان
آب و آتش بخواند او را سب
چون ز عدل تو نیست اندر کار
کوچه اموخت عقل و الهایی
بیش عدلت بقا عالم سوز
چون دل و جانش کز تو تو بد
دید خود را در آگه دل خویش
بشای عدل تو بقای جهان
چون در عدل باز شد بر تو
مهرت خانی دل ستم کاران
عدل مرمک تا بر بزد آب
شرح را عقل فرمان باشد

تو بندیر جانم راهان
سر تو سوسنگل مقاطیس
که زجان و تنش بر آری کرد
کس آنک بوم و بر فلاج ندید
امن تو سابه خدای آمد
صوفی نا سحر گاه بر کبری
زخم مؤمنان بر کس بر جان
بچه کشد از تن شه نشا هان
ورچه سنگین و آهنین کاند
کز تا بیدر بیم شایه روم
سره بالا شده سرش ز سنان
باد پای تو خاک بر سر نشان
این صدف خواند آتش آرز شب
درد باش تو و عترت حصار
از تو آیین ملک پالایه
بزد عدلت سپهر پیر آموز
دل او مرد و جان از تو بر مید
دست و شانه جلد از مفصل خوش
در کاز جهان سزای جهان
در دوزخ فغان شد بر تو
خوش و اندک جو خواب بیهان
چو در فتنه نا بیند خواب
ملک با عدل پاسبان باشد

عقل را مشکریت علم افزای
شاه باید غلام تن نبود
بشده از پیل کیم زید بسیار
ای را نصاب ملک دلکشتر
آنت خوامم که هر کجا بویند
بهر غم ستم سرایان را
عدل حق جو ظلم با عدلت
عدل تا بید و جاه شاه بود
آن جهان داد کن که از بیداد
خوش بود خاصه از جهان کون
آن جهان بل پل شامی تو
دولت با دوام مقرون باد

عدل مشاطه نیست ملک آرای
تا خیطیش در رخ زدن نبود
ز آنکه کوه بقا بود خون خوار
مهره کس بر تو خوش روی خوشتر
مهره نیکان ترا نکو گویند
الکلی کن در ستایان را
بزل حاتم جو عدل با عدلت
غیبت اندر کلو جراه بود
کس ز عدل حق نیارد یاد
رحمت طفل و حرمت پیران
که بخواند عدوت و خوامی تو
سایه در که تو قارون باد

حکایت

أخف قیس را غیث دیبر
کای بسو این جماعت ضعفا
کر بخت بد بسته حلیت کوی
عموکان هست اصل دین داری
تو ظن جو ایستی خدایت داد
هست نزد خدای و خلقی شاه
چون ز داد و ز رای جو بیته شاد
من ندانم ز جمله اشرا
چون سیه روی وقت بیداری
شغل دولت از ستم سازای

گفت روزی ز مهر جمع اسپر
از تو بر سم که مپتی از طرفا
و خود از باطلند علمت کوی
از برای چه روزی داری کن
او عفو خواست چون نیاری بل
شکر قدرت قبول علیه کناه
چه کینه بر فرود خود بیداد
پر کناهی جو بید کناه آزا
نگد سحر ز نیکان شاد کن
چه بود چون که کرک و بز بازی
کرد

کرد اخف جو بندکان از آرد
علم او نوش جمله شان بخشید
هر چه اندر جهان ستم جویند
خلق سایه دست و شاه بد پای
روز کار از درد و کز دوز
بد و نیک که در ستور و دست
کرد از داد شاه کسری دش
هر که از بند کناه تو سلا ند
ظالم از مال و جان خلق ببرد
کر چه امروز را بلمی ستمند
نیست بر ظالم از تن و زن و مال
شاه غم خوار ناب خود است
مرد غم خوان مرد دین باشد
رنج دارنده کم زید جو مکر
شرمش میجو جان جو رنجند
هر کار رنج داشتی درینست
عمر رنجور دیر تو ما ند
خشم را بر خود سوار مدار
با خود آب کرد با سخنان
خلق از او ز خلق دل ریش
خشم چون تیغ و حلم جو هست
ای شمشیر درین سزای غرور
چون مه از تو نیافرید خدای

اندر آن حال جمله را آزا
حلم او بار چو شان بکشید
در دوزوان آده رویند
پایه کز کز افکند سپا یه
از دل شاه عیله آموز
از دل شاه نیک و شاه بدست
سیر پستان جو شیر پستان خوش
دانک در جایی تو س در ماند
نه هم آخوش بی نیاید مورد
کود و محشر جواب او بدهد
چون مکر خوشی را هیچ چیز حلال
شاه خون خوار شاه نیست
هر که او خون خورد چنین باشد
مهرت نیر رنج از آن زید کر کس
عدل او جان او بدو بگذاشت
تن او نیست تن کتفت نیست
رنج دارنده زود در ماند
خرد خویشی را تو خوار مدار
بهر جو کیه خود چنین سخنان
هر کار خشمش از خود پیشی است
تو همی آن کرین ز بهر مهرت
بخور این شربت شراب ظهور
تو به از خلق نیکبخت نامی

حاجی برد جام نوشن فان
دل خازن ز بیم شد برخاست
خازن از بیم جان خود تشنگ
جان خازن بتافت از بیم جام
بامید و بواحت و غم و درد
شاه گفتش مرغ و باد و پیش
دل خود را بجای خود باز کرد
جیست بهتر ز خبیه جوشیده
کأنک برداشت جام نهد بر باز
شاه روزی میان ن کذری
کرد اشارت بخنده به باری
آنت بخشودم آیت بخشیدم
کبری از درد بر گرفت آ نرا
چه کتی پس جو دست بر داری
قفسی از جو تو جو بشکستم
میچ کونه مدار ازین و از آن
بزاران بی خراش جانها را
آخرا هر ازین خراش و تراش
ظای کوی خود شد موصوف
کرد او بهر نان و آب مکرده
خون صورتی بی رنگ و بی
خون او خورد تو از دعای سحر

در بیان شاه و کردار او پنهان
جام جیست گرفت از چپ و راست
هر کجا را در نمود عقاب
بیم شده جام کشت خون آشام
هر کجا را مطالبت می کرد
بیکه لا بدین کینه ما را
پرون برید کلاه پوشیدن
و آنک دانست فانی نگذارد
درد خود را بدید با گریه
کین از آن جام میست لری
آنت پاشیدم آیت پوشیدم
نیم از آن این بود میمان را
تو از درد و ستم کار کت
رستی تو من از ستم رستم
به زبان و بهود دست و زبان
بتر به تراش کاشان را
بانگ مرگت شود به عالم فاش
جود و شانه کشت و جان توصف
خوش خود کرد طلال خواب خورد
تو بهانه مویس و کفر معن
که دعای سحر به از خنجر
شاه

شاه چون عادلست باید بود
روز روشن بخود کوشیدن
عدل کن را کن در ولایت دل
در مشایخ جو عدل کرد کلیم
ناشای نگرد بر حیوان
عدل در دست انگ داد گریست
مرگ را میباید از عادل
شاه بر دل ستیزه کار بود
بر میان بود شده عادل
شاه عادل جهان بیک دوست
تک و شاه ظالم بر دل
داد کس شاه عاجز با داد
شاه جایز ز ملک و دین شهامت
دل شد چون ز عجز خوابست
عدل شده نعمت خلافتست
شاه عادل جو کشتی کوشست
شاه جایز جو موج طوفانست
باشد اندر خواب و با زبان
طالب شاه - لست همان
هر که دارد بداد دین عالم
کونه مهلکی ز سست عهدی شد
تو بوری شور جو و بد عهدی

باسباه و رعیت ازین نمود
شب تاری بر از پوشیدن
در بیغامری و ند عادل
داد بیغامریش اله کبریم
یکشان کشت بر سر انسان
ناوک مرگ را قوی سیوست
ناک دانه ز عدل عادل دل
شاه بدول همیشه خوار بود
نه بود شیخو نه لاشتر دل
بیر و ظالم هلاک خلق و خور
به ز سلطان حاجر عادل
نقواند سست نه بارد با داد
جان با ناض طبع در تنه است
اونه شامیت نقش کما به ست
جود پای خلق را بندست
که از او من و راحت روخت
ز خورایه خانه و جانشست
عدل شده غیث و جو رسته طوفان
تو بیت خ - کن با ستار
خدا او بود ز مهدی کسم
لو بدین و بداد مهدی شد
کافرم کر بخوانست محمدان

بسیار

با ستم سوز مملکت موریت
قر آنصاف و زین شید یکست
ساختن راست شید بر کردن
پاکشاه مسلط و مغرور
از خدای و اجلید آ کاهت
ای بسا تاج و تخت محمودان
ای بسا رایت عدو شکنان
ای بسا تیرها کنج ران
ای بسا تیرها جباران
ای بسا بلاوش تسکینان
ای بسا باد کیر و طایم و بیم
ای بسا رفته تک بر هوان
آنچ یک پیران کند سحر
روزی از روزها خوش رفتار
دید لایله نشسته بر سر راه
بوتن از ظلم و جور بیرون
هر زمان گفتی ای ملک فر باد
را ند محمود اسب را بر ناله
این چه آشوب و بانگ و فریادست
کنده بر ضعیف تیره روان
گفت لایله ضعیف و دردیشم

بسیاری دارم و دو دختر خرد
از شی نام و جامعه ایشان
خوشه جیم بوقت کشت و درو
سال تا سال از آن بود تا نم
بر من این جیست جو تو بید
چند ازین ظلم و رعیت آردن
بودم اندر دهی محمی مزدور
دی سرماه بود و من ز نشاط
ببخ ترک آمد از قضا پشتم
آن سید سست ز کردن من
آن دگر آمد و زدم چو سینه
گفت جاندار شاه محمودست
بر خود و جان خود بخود ز رفتار
من ز کفنا روی بتوسیدم
اسوره تو در بدیم نفست
من ترا حال خویش کردم در
کریا هم ز نرد تو من داد
آه مظلوم در سحر بیقین
در سحر که دعای مظلومان
بشکند شیر شزه را کردن
آنچ در نیم شب کند ناگس
کر تو انصاف من بخوای داد
بگذرد زود ملک تو ناگاه

حکایت در عدل و سیاست شاه

بدر همه شان دوشال که مرد
چه روم بر طریق درویشان
ازین دبا قی و کلام و جو
تا کوی که من تن آسانم
آخر عمر و ز را بود فرود
مال و ملک بیمکان خوردن
از برای یک سید آنکور
بستند مزد تا روم بر باط
خوین از نشان یک بر خویشم
تا بر آوردم از غیا شیون
تا ز من بر بخیزد آ شو سینه
زین جمع مر ترا چه مقصودست
راه در پیش کیر و بانگ مله
راه اشکار تو بر سیدم
از من آلام و صبر جمله برت
از دعای من ضعیف بهتر من
در سحر نزد او کتم فریاد
بتر از تیر ناوک و وزوین
ناله زار و آه مظلومان
در کشت از ظلم خپروان
بگذرد چون تو خپروی سالی
روزی از ملک خود بنایه شاد
بر سر دیکری نهند کلاه

بسیار

خورد او مال و تو حساب دهی
مانند چرخ ناله حیوان
زادار از حیث او یک بیت
تا نیارد کار زری انکور
زال را پیش خواند وقت بکوی
زال گفت اردی مرا صد کسج
خفت و وانراز عدل باید داد
تا چه باید که چون تو باشد شاه
خورد سوگند شمر بار جهان
گفت هر پنج را بر آوردم
زود هر پنج را بیاوردند
هر یک را بگوشه آو سخت
باجی از خاص خود بدو بخشید
خبر و کامران چنین باید
هر که در ملک و دین چنین باشد
دست انصاف تا تو بکشادی
گفت یک روز کوفتی به مشام
ز به باشی جان ما بگویی
شد ازین دست جور سخت کان
تو درین روز جور سلطان یغی
سیم درویش و بیوه آوردی
شهر ازین ظلم و جور گفت خراب

انرا روز چون جواب دهی
انرا کنگه بر جیره زبان
گفت ما را جنان چه باید زبیت
سوی خانه بود زین ر جور
آنج باید ترا مراد بخوت
برنجیزد زجان من این رنج
ورنه هر کس ز پشت آدم زاد
باری از پیش من ر باید گاه
بخلا در بهر و قرآن
اسب از بخای پس بر انگیزم
حلفشان سوی ریمان بردند
بشکر از دیدگان می خون سخت
تا ازو جور و عدل هر دو بدید
نا ازو ملک و دین بر آساید
در خور حمل و آفرین باشد
این جهان بست کله شادک
حکایت از رحله و سیاست پادشاه
کلی زمانه می شیر خون آشام
چون به برهم مال ما تو برین
عالی بست پای و سر کردن
کار برونق طبع یه رایغی
حلقه فرج استراک کردی
خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردان

مردمان قفل و پاره بنهارند
دوستای بزرگه نواغی نیست
نه چه تا بد نخوابی ز نیست
ای یا طبل زدی برده سبق
با جنین جور درو طابت تو
بوسه ما درین سبج سرای
کرتوبه بس کشی زمارک و یغی
مرد تو بر جهان بدان بکماشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی
روز محشر بکوی جمعا زاری
ز آب چشم من کدای بدس
دل درویش نا فکیما شد
در دل بیوه نالش کشکین
جان ما از تو شد سیاه جوش
این چه مستیست از بخار درو
چند حوای برد ما را سوخت
بیش مشام کوفی از صغری
گرم شد آن حریت مرد مشام
گفت خواهد که تیران لضاف
ان شنودم من از تو این دریم
یک زین پس جودار خایه تو
کآنک او دانش و خط دارد
ستم از مصیبت نماند عام

تا کلبه جهان ترا دارد
هر کجا مسجدی کدای زشت
بس بدین پنج روز مکر از حیث
سایه باطلی نه سایه حق
عه تو و مه سپاه وادیت تو
کار ساز و نگاه بان خدای
در خدایت شرم دار ازو کن
که بدظلمان زما بر داشت
بسخ عدل از میان ما بکنی
زین تکبر خلق و جبارت
ورنه از آتش خدای بر س
تا باس تو خرد و دریا شد
تو بهی هشت بالش مشکین
نان تو کرسید شد چه عجیب
که نه چون دریکان بخوابی مرد
که نه ما را خطای بر تو فرخت
این بگفت و بیای های کری
لیک از ظلم تو ش کرد آن جام
لیک نروزی جمله و استخفاف
انت بخشودم اینت بخشیدم
بتامل نگاه کن چپ و راست
ماش شاه تاج سردار
انقام از ادب نماند خام

آفتاب اصل جلد و کج آمد
آفتاب که بر جهان کرد
ای که اقبال شاه دیدستی
هم بین چشم شاه در مردم
مردمان پیش شاه دارد ستم
شاه اکثر اذیت سیز مک
با خرد ز شه صوری تو به
بجد در حدیث شه ما و بز
هر که بید عقل صد شاهان جست
اول صف ترا کفی نه مانند
مال هر مردمانه دار نگاه
زانک بهر قوام سخت و کلاه
کن شیب نظم این کلین مفرش
ای برادر تو بند من بشو
با سلاطین جو گفت خوابی راز
کن مرعات شاه بد خوی را
شه جو بردارت فکندش باش
دست ارداد پایگاه منه
هر سری کوز شه کله جو بد
چون گفت این ملوک و اسجن
منه خلق پنج ماه و پنج نرد
کردی نیک نیک پیش آرند

کر چه خفاش از در پنج آمد
بهر خفاش یک نام کرد
الظن الظن شنیدستی
الحذر الحذر بیخون تو هم
چار قل بر چهار طبع بد مر
ور بخواند ره کور مکن
به خرد از شاه دوری به
بیخ تو کند که خست و تیز
پل بر نادران بود بدست
کار کارها نکو دانند
خرد از بهر پاس خدمت شاه
بس فریضه بود سیاست شاه
ببر بادست و پای اول شش
بر من از نشوی سه که برو جو
وقت آنرا بدان جو وقت نماز
چون زن زشت شوی نیو را
چون ترا خلیج خواند بندش باش
وز ترا سرد هد کلاه منه
پای خود زان میان ره جو بد
بس بخد کن موش دار ای تن
در بند و نصیحت پادشاه گوید
از درون خازنان بگذرند
در کئی بد بدی نکه دارند
زانو

زانک از کون بهر عادت و خو
بند عاقل با خور کارت
تو که از کرمی یا زار کن
خویشی رایغ نکو خواجه
صبر کن بر سیاست جاهل
بشنو تا بهر حکیم چه گفت
کاسنیوی جودار در شنامش
گفت ازین زار او چه انارم
کر جانم بشوم آن از خود
ز بهم جو نیک عیب خود جویم
موردین دار میجو تین باشد
مست بند نگاه دارنده
نه خود چپتن مواد خورست
کر چه با خام طبع تو نبسود
کر کی عیب تو کند بشنو
بلاغ دل را تو از بدی کن پاک
کر کند عیب از دیو و یون نیست
کر تو معیوبه آن بشوا موش
خلق اگر تو خست ناکه خار
آنک دشنام داری از سر چشم
وانک بدگفت بگوئی کویش
آنک ز همت زهد بدو فرستند

تو را بکلاب و سرکه درو
کند از کند نیز بازارت
چه کی با در کیه مارکت
وز بد زیک نه آگای
ناشوی شاد در ولایت دل
صفه عقل خویش را جین رفت
گشت خامش ز گفتن خامش
لج اولکت پیش بند کارم
ور نه ام با بدی چه گویم بند
ور نه چنا و چه من که بد گویم
کر برون و در درو نش دین باشد
مجموعه نا خوش و کوار نه
از دود به کنین کی خورست
تو جان زری برو که از تو سوز
و آنج عیبت جملگی بد رو
تا بر آید ناله تو چلاک
یا بود یا نه بر دورای مایست
ور نه بی زار او میار بکوش
تو کل خویش از در ریغ مدار
خال بایش کرین جو سر چشم
ور جوید تو ای جویش
وانک از تو برد درو بیوند

وانک بیعت نداد ز بخشش
ممه دار محل خویش بدار
تا بوی در کنار وصل و طاق
مست درین و لک ظلم و محال
شاه چون بستاد رعیت نان
از رعیت شمی لا ما به ربو
چون سندی تخم عامل از دهقان
مکه امپال آب و رزق بود
ناز حشکاد و رزق بی بری
بوه خوان که وجه باب زنت
ملک و بولن و کجی آبادان
مختی بخ حرخت از بادست
ملک آباد به ز کجی روان
اگر چون خورد کو سفند همه
کر بخوابی بوه عورت و تن
شاه داز رعیت است اسباب
آب جو از یجر باز کوی
بس نکو آمدست و بس دلخواه
هر ج جو شاه کالبدشان دان
مثل شه شرمست رعیت تن
تن نیو سر غلای ز بنورست
رواق جان ز عدل شاه بود

وانک پایت برید سر بخشش
میج کس بلذخوی بد ما دار
دقیری از حکام الما ظروق
میج در جسم و جان و با و بال
نقد شد کل من علیها فان
بن دیوار کند و بام اندو
دیه از درفت و ماند بروی قان
سال دیگر که شنه باید مسرد
خیزه که رای و تو مید خوری
از بسای فوج بوه ز نیت
نمود جی طریق بی دادان
کجی پوزر ز ملک آبادست
شادی دل نداد ایج روان
شد سم کف روان بیاران
سال دیگر مدار امید ز مه
در کریان مزین بن دامن
کام در یاز جوی جوید آب
بجز رازان بس شتر شری
سرخ سب را سیدی ماه
شاه جاشفت و خفته بود جان
هر دو از یک دگر فرود نم
سری تن سزای تنورست
ملک بد عدل بول کاه بود
نور

توک دا بر این و عمر ایو کرد
سخته را خواب خوش پایخت
شاه را خواب غفلت کفت
بالش کو دکان ز خفتن دان
فلک از نیت ار چند نه دارد
شب فلک دارد از سنا چشم
کم ز تو کس میاش اند حرم
توکس از خواب از ک حزر دانه
شد جو خاص و لک جو ز نیت
چون سید روی بود بیوف
ش جو در محی یا خواب شوخ
چون بودن شد ز کالبد غم بام
کوردل میجو کور به با شد
لیک محو لادماغ تو کت
کوز بند کسه بندار
عجز رای دلست و قدرت و جاه
مکه بر خشم و از قاهر تر
مشاه را در دماغ و از روی جو
اول حرم چیست راه زدن
شاه را در حوزت محرم دست
دل ز زهر جو نور و ام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین
مردی از شاه و خدعه لبر خواه

مکه عادل قواست دست او بود
فقده بیدار شد جو شاه نجفت
میج بیداریش بود راست
بالش مود سایه خفتان
روز شمشیر و شب زره دارد
روز دانه ز افنا ب ست بود
چون کت عزم نرم و مجلس نرم
کایه پاس تاج زر دارد
خفتنی درون آب خطابت
شب جو مایه در آب دارد سر
تخت لوزرد تاج آب نمود
خانه و بوان تار و وزن بد نام
تیز مغز و ضعیف شد با شد
توز تا اثر کور به شنوی
کور به لا هر سید بندار
خشم و کین و دروغ و نخل از شاه
لوت بر خصم خویش قاهر تر
حرم بد دل نیت و عزم دلبر
بعد از آن عزم دست و پای زدن
در نه عزمش بود ز غفلت دست
مطمئن و تیغ در نیام کند
عقل بند جان حقیقت این
چله از شیرو جمله از رو باه

چله با شیرو مرد هم را هست
میجو در پاست شاه خن بود
زشت زشت در روایت شاه
شاه ز بخشش کت سببست
ای پیاموخته خاطر دون
جاکرت کردت و کرد بدست
بد تو کتبه کده یک کفن
نه از مویه خوب و نه سایه
غامیان صف کشند می کلنگ
هست در جک بیروی غامه
کو دکان و زنان و حشو سپاه
زود چیزت و خوشی کز بر حشر
ممه روز از برای لقمه نان
میل ندم بید اگر چه جو ست
خار بن کچد دست و با کرد
تو طمع ز مدار مویه و کل
باردک به ز صبر بنها دند
شه که دون را بلند و لک
آیینه کاب را بلند کنند
از تن آتش کوش بود بفران
لشکر و رعیتی که نیت سپرد
شتر تیز جک جن ابه نیست

خجله کار ز کت و رو با هست
کوش ز به پای و خن بر سر
کرک بر کاه دیوسف اندر چاه
نی نیازی سپاه ذل شهست
تاج داری ز کرم کردن
بد و نیک ز نیت از خود نیت
خار باشد بخای حیا
نه از سود به نه سر سایه
لیک زیشان جو باز ناید جک
میجو از زیکوم بر جامه
دل وصف لا کند هر سه تیا
زود ز نیت و زود میر شود
این حدیثت و دکان زنان
تلف خر سوس و کاه و جو ست
سرا و اسپهر و الما کرد
یار بد هست با بت سر
ظفر و صبر هر دو هم لادند
هر لارا بلند با هم کرد
بر تن خویش ریش خند کند
از کت خویش بکشد آتش باز
تغیر تیغ و دفع را سپرد
زادن او ز عمرش کت نیست
نورکان

زیر کلنگه که ز بر کسان دلند
در میان دین و ملک ملوک
مست در دست جو تیغ و جوین
لشکر از جاه و مال شد بد دل
رعیت از تو جو با یار شوخ
چون نیاید بسیار بگریز
تکله ساعی بود بود میند
مردیه با کتبه که به اصلست
سوی او دل جو خاک در رکت
خاک بر لا کینور با شد
چشمه اصل ز زور و دین
ای که با دین و ملک داری کار
که گو ناید از من بگریه
شاه شهری که نیت خورد باشد
لیو چون مرگ جان ملک بوم
مزل با شاه اکثر مقیم شود
اول نور مپشت باد هیات
شه جو بنشست بر در بجز مزل

حکایت از پادشاهی سیاسی پادشاه

بنیعی بکفت روزی لامین
او حریت امین بخای بماند
چون چنان دید که کشت امین
نه درین ساعت ای بد بد کار
چون نبیب این سخن ازو شنیدند

کوه تخم را جو آب بکنند
از برای نجات و ملک و لول
توزی عیب خود منه بروک
رعیت از نیت ز نیت نیت حاصل
از برای تو جان سیار شود
با عدوی تو یونیا و یتر
پس جو فر به شود شود کاهل
هم جو شمشیر دست با وصلست
تزد او جان جو آب در رکت
ریک بر آب کشته تر باشد
چه جویغ بدست کوردین
در شره خوی خوس و جوک ملار
خه بوخت و خوس بگریه
نیک لشکر بر رخ مید باشد
ظلم چون ریک آب ملک خورد
خاطرش در هنر عقیم شود
آخر ظلمت است آب چیات
ملک بیرون بر در روزن عول

گفت بر من ترش مکنت بختی
که بری خوبی تو ز مردی خویش
عزم و حزم شکان سوری که همه
بد کردی و یار یک دارد
رای بد ملک و دین روشن را
کسی بند بر ستمه ملک نراند
رای که عقل بود برف بود
شاه تا زفت و نید خود نبود
شاه را آید از چه شیر زبان
در مشورت یافت کس مقصود
زانکه در ملک این دونا مشیاب
نار و خورشید از چنین در دو آینه
بیش کار مکره به تدبیر
مرد عالم و حلم باید جفت
بس عطا بخشش که و بیگانه
حکمت لا نیات در خرد است
ملک بر رای شاه مقصود است
خوبی را از ملک عطا نبود
بنا که خطا کند تدبیر
ورد بر او تو بید نوا باشد
هر کجا کور دید بان باشد
رای شه جز صواب بند بود
بر آب عالم آب را

که هم اکنون بحکم خود بخت
هم بیاد شوند و هم درویش
لشکر پای و آفتاب سزیه
دروغ آب خدای کی دارد
بجو بار بدست مرتن را
نامه در بوز برف نتوان خواند
خاصه جای که بهم عرف بود
جفت او خود وز بود نبود
روز نیک از روز بود بزبان
از دین اصل است رای و حود
کر کس و جغد را بر آید کارد
ان غلا باید این ذکر خا نه
جغد باشد میان خلق خیر
ورنه عدل از میان خلق نرفت
زانکه باشد کزین خلق آفته
بدر خود مرد بچو خورد و دوست
رای لو که فریست منصور است
دانک در رای به خطا نبود
تو خطا کردی بختی و مکیو
دانک ندی برها خطا باشد
لا حرم کرک سر شبان باشد
باز مردار و موش کی کبورد
مدحت پادشاه آتش خوار
شاه

شاه باید غلام حق نبود
از خطاها دلش جدا باشد
تا اولو العالم لا یفتش کرد
عادل و حکم طبع بملک نرسد
شیر هنکام صید ظلم نکرد
که چه کرد دل سیر آرزو نیک
دین و دولت بشر عرشه زلفت
ملک و ملت جو بود و جوی نادر
عقل خدود بر بودا من تر
ای بدم جفت عیب موم
اندرین روز کار بد عهدی
خصلت شد بخ دین و شاخ صوا
شاه که عادل بود ز قحط مثال
ملتی را که ملک بار نشد
ملک بی ملت آشنای عیبت
سال نیکو مطیع عدل شست
مرد بیمار که دید ترست

تا حقیقت دروغ زان نبود
شخصه شرع مصطفی باشد
کار خانی حقا بقتل کرد
ظالم و ظالم از مراد جلاست
یک بیکم زان شکار پیش خورد
بسر صد کرده ناید سار
زین روشین آن دو دال پایست
آن بدین این بدان سزاوارست
بر که جفکی و کور سوزن کر
دام در جال بر کن از عالم
جست جز عدل هدیه ممدی
دست بکنای این فتح الباب
عدل سلطان به از فراخی سال
حایره شرع هر دو بار نشد
شاه دین دار و ملک جوی کست
در نه مهر و دریا جگر بنامست
خصلت لب را کشت جگر است

اندر رادری و حسن سیرت پادشاه

سال قحطی یک بگری گفت
گفت گاه با رخانه کشتا در
صبح وار از بی ضیا بد هم
در هم ما هست اگر کم او نیست
تم ابو از خلق بگست است

کابو بر خلق شد بیامان زفت
ابو گرفت کشت ماه را در هم
که نه ما در سخا را بر کم ارم
للم ناست اگر کم او نیست
دست ماله را که در سخا نیست

نه فلک را بکام بگذارد
ابو دار از برای آیتا
کما جی تو ز او و بار
کعبه و انبار ما برای شفاست
کر سنه مردمان و کسری سپر
روز پاداشی ماه باید شاه
بتهو ز ز کور کور جو ش
موتوا دست چون اشرف
برتن از راه رفیق برتن خصم
عدل رایان خویش کن رستن
عدل و زو بگرد ظلم مکر
شاه عادل بود بملک اندر
از عقوبت سرحف پیش مکیو
روی خندان و عفو کستو باش
ناصران جو خاک و چون بالند
کادان پادشاه کز به بود
فعل نیکان ملقن نیکیست
فکرت آخرت اصل و بنا
ماه را پیشه جرخ بیما نیست
ز آورد کم عیار بود
ملک آلوده مرگ بسفا شد
دین نید لطف شاخ یه بارت
ملک را قهر و لطف ابا زست

بسیج و جاد و سه را بنبار
تا برایشان کفری افشا
بکه قحط معطی نامیم
دین خدایین همه عطای شفاست
سک بود این چنین امیر نه مشهور
باز مهران وقت باد افرا
بمدار از شیو شیو بدوش
شیر کشتن مخلوق آهوان
بشکن از روی خلق کرد خصم
ورنه بیمان و عهد بشکفت
ظلم ازین ملکنت بر آورد
ناب کرد کار و بیغا سبر
با و تا از زور در سپر
بخوش و بسر زلف خراش
ظفر و صبر هر دو هم زادند
آ حکیم و زمانه در به بود
بجو مطرب کا باعث سیلیست
شاه را کار ملک بر نیست
ز پالوده پای دار بود
ملک پالوده جا و دان ماند
ملک یه قهر کس نه بدارست
ورنه بچو ز هل بر او زست

بجود خشم تو مرد برست
حصن دینت ملک خاصه جین
علما جو امین دین نبودند
جشم سر ملک و چشم بر دست
این وقت مازد یار یکد کردند
ملک و دین را سری لای خردست
شاه را چون سلا در پوز یار
ساز خردان ز رود و لاد آمد
ملک و دین را در بن جهان دران
هر کجا صدق دین و دل زلفت
شاه چون جفت داد کشت و سلا
نه بگفت اصل صادق الوعدی
چون بصدق و عدل درو بهم
مرد و یکتا شدند از نی سود
نه ما دست زنده جا و بدان
ملک در جهان بر پز پای آری
هر که بر هر کار و جرم دست
چون خرد افرو و موافقند کاه

عرف ایمان تو خود برست
باز جان و روان شایع
چون نیاید امان لعین نبودند
آن جهان بین و این جهان نیست
هم خراک هم بهار یکد کردند
راست چون حال درو چه دولت
ملک را دادان بملک مدار
سلا دولت سلا داد آمد
صداق و عدلست روی و پشتیوان
هر کجا عدل ملک پانده است
در نه ملکش بهر جو ملک عاد
کا قذوا با لایق من بولان
عقد بستند کار شد محکم
بیزبان اقتدا درست نمود
چو مروان و عدل نوزوان
کر مو را از دست بگذارد
تا در کیتست او خدو دست
خواندت جبریل شاه هفتا

حکایت اندر پیداری پادشاه

یافت شاه کنیز کن دلش
هم دران لحظه شن باب افکند
که جو بکشا درو بملات بود
گفت شه دست برده در دلش

شاه را آن کنیز که آمد خوش
گفت شه خوب ناید اندر بند
شه جو در بند ما ندما بود
نکارم در پای در کل خوش

آن کثیرک روان من بر بود
بیش تا غرقه کرد از روی تن
تا بر نقشش روش آب صواب
آنک آتش بر آرد از جگر م
آنک بر من خورد بر شسته شام
هر کجا می پیمد با شامی دل
چه بود یک پاکش امی کو
ماه سار دست موزه خوش
سمه دنور بود ایچ چند
آنک جلدش بشسته روز
دشمنان جان طلب ز صولت
تخت او سر فراز نسوز فلک
یار او کوش برک باشد و سار
خوان جان پیش دشمنان بنهاد
پاکش اهان که این چنین باشند
همه در دست دیوت برده
خویشتن شاه کرده در منزل
شخصه بر عمر مستعار نفور
ایچی خون به باد کرده مقیم
راست با خود جو کم شد از روی زور
ظلم و بیلداهایی کرده
شادمان تا آنکه نان بیوه زمان
تا کاورس در نه بر پا مید

در زانم در آرد از شیخ سود
غرقه کرد با نقش بدر زانم
من بر نقش روی او لک آب
من باقی چرا فرو نسوزم
من محرم روی از ملاکش نام
چه بود یک فلک مشی کل
ز شیخ ملک را خند نیلوه
پای بند نماز و رفته خوش
خلف از جیزیه فوایچه چند
خلق بر او او بی لوز
دوستان تا طلب زد دولت او
ز بر کلمش بری و انوش ملک
خصم او کوش حرکت باشد با
لقمه نان بدوستان ندهد
چرخ در لاجب بار کین باشند
بید و فاقو چرم برورده
درود یار و بام و پیش کل
همچو بید عقل مردم مغرور
تا کی بود که دارد از روی نیم
مکس با شکوه اندر کور
خویشتن را بلای کیه کرده
کره در نیک دید شیم جوان
خوان خود را بدان نیاید
وجه

وجه مشوم و مجلس و مین
نان ایام و غزل دولک عجوز
غافل از روز عرض و فتنه تصور
بکل اندوه ماه را رخسار
شاه و عالم که هر دورا حلست
و در قدمش نه دره لرست
بسرار چند ناخلف با شده
دولت اکنون زلف و عدل جلست
بنه ای عدل تو بقای جهان
عدل و تاپید **فی بقیت اللہ بغیر اللہ**
ای نا ناصف و عدل با ما تو
سخنی کو بیت سخن بشنوه
هر کسی از روی عرف خود آید
زان سخنها خوب غزه مشو
عدل را چند شرط با بد هیت
هر کسی از بهر انفعاع تو
ایمان لکمان مشو غزه
من مدام نیم جو دیکر کس
کر شیخ در همه جهان را بخود
کر یک ظلمه بدی شو من
تو شوی روز حشر و انما خود
عدل رفت و بجز فساد نماند
میج کس تو استوار مدار

ساخت از وجد خانه بیوه
بشد و حص بیش کرده هنوز
مانه از خط و حوص کو تو دور
همه قولش جو فعل نا جو را
این اولو المهر و آن اولو العلیت
این اولو الظلم و آن اولو المهرست
ملک باید که ز بر کف با شد
هر که ظالم ترست ملک او راست
در کار جهان سزای جهان
از علایق است و اسلحه
خبره بر راه تنک و پیره مرو
مهر و اسال و ماه بستا بند
همچو ترا منان بعد از مبد
چون باشد ز شرط عدل بخت
په ستاید که نه صو نه جو
که نیردی بدستی تیره
بیش نام ز ترهات و موس
هست بدت تو بسوی معذور
بوسان بدی بطلو می
وان زمان حشرت ندارد سود
در همه عالم اعتقاد نماند
کار خود کن کیه بیار مدار

حکایت
دید یک شب بحضرت عبداللہ
گفت با منی عادل خوش خور
با تو ایزد چکر در کوی حال
گفت از آن روز باز تا امروز
کار من صعب بود با من و در
کو سفندی ضعیف در بعد از
گفت رنج و پناه وی بشکست
گفت انصاف من به بتام
تا با امروز من دوازده سال
ای ستوده شه نکو کردار
چون چنین بد خطاب با عمری
هان هان تا ز خود نگر می صفت
باش چون آفتاب نا عتاد
عشو آمد لای کربن مکرین
از مخالف بشوی در یک درم
چون **چون** را بکار کرد
نفس با حوص هر دو دشمنان
حوص را شربت هلاهل
عدل را تانه بیخ کن بر کاه
شرح خشکت اشک بخش ده
بیخ مورد ار جودست زن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد

دین و دولت بدین دو کرد چیر
ملک را کرج عقل چون بالوست
جکین تیغ بهر مشی خپش
بشکن از کز کردن کردون
شاه و اکافت آب و میخ بود
خرد و تعویذ و شایه خانه
ملک چون بوستان بخند خوشی
بکن از خون دشمن الو ده
حله لعل بوش تا بخج را
کین دیرینه در دل کد تمام
دین نکوید که تیغ بودون زن
دلفان جز نیام تیغ مدار
باز دل چون دو بال باز کند
سیرت احمدی و تیغ کر بیخ
خصم دین را تیغ بر روست
سر که باشد سزای خانه خوشت
نک باشد یک جهان و دوشاه
خوشه ملک بخند شد جو کن
جد تو کو بخند هر بار کن
تو بخند همچو جلیان کن چیت
چه کفی بیخ زده در غم و پاس
مرتزبانند عنصرت فلک
شش جهت را بعالم تجرید

خویش را ری و شاه داشت بر
ملک تیغ تیغ با زوست
بدرعب تو تیغ ایشان پس
چون بکن ز سهم در جان چون
خرد و تعویذ و میخ بود
بابت کو دک است و دیوانه
تا تکبیر سنان چون آتش
تیغهای نیام فر سوزده
میزم از فرای صحن روز خور
کان قوی با عیشت بر افلام
کردن کردان کردون زن
این شرف زانسان در بیخ مدار
تیغ کو تاه را دراز کند
صوت بوسنی و آند تیغ
که دو سر در یک کله نه نکوست
سوی بالش بری نه باشد زشت
تک باشد یک سپهر و دو ماه
جامه بخت گفته شد نو کن
بت صورت شکست بسیار کن
بت معنی فلکن که نوبت تست
لذت چار طبع و بیخ حواس
شش و بیخ و چهار سده دو و یک
یک جیت کن بعالم تو حید

بخی چیزی را بقدر وای بلند
سه قوی را حله غدی و سرشت
دو جهان را بر بر پای در آرد
پایه قدر آن جهانی جوی
دست ازین آبهای جوی بینی
ملک باقی کل ساز بود
نیست این ملک در را حاصل
بستگان تو برای مردار کن
امرومعی زمانه خایه دان
دل چه بندی درین ساری مجاز
جکینی پنج روز ملک خیال
صد هزاران جنیت اندر زین
اوت نه داد اوت شه داده
اوست مقصود هر دو عالم تو
میت اندر نیاد خالی دار
تخت تو بر رخ زمین عارست
کام زخم زمانه کام تراست
آن شنودی که بود چون در خورد
شاه شاهان پیرین دین محمود
کان زن اورا جواب داد درشت
خایه در نسا و در باورد
خایه زن بقصد جمله بورد

از سوی چار طبع در در بند
قوتشکان ده ز باغ مشت عشت
یک جود را مصطفی بسبار
سایه فر آسمان جوی
شربت از حوض آب کوثر جوی
ملک دنیا خیال باز بود
ملک پایه طلب بران نه دل
سایه و فر استخوان داری
سرایش ممد سرایه دان
هتت پت که رسد بقران
کر نمی نت ملک عزت جلال
مست عینی سرای پرده برین
اوت برداشت اد نکه دارد
زوتنی رسد بدین غم تو
دل ز کار زمانه خالی دار
کردن جرم بر این کارست
اشتب واد مشی کام تراست
التمثل فی القیظة من نوع الغفلة
اتج با یوم ما یحی آن زن کرد
که از دگشت زنده رادی وجود
که بدندان گرفت از او انگشت
قصدا ملال و چیز آن زن کرد
چون بر خانه عرابی به کرد
زن

زن گرفت از تعب نه غزین
لازمین عامل نسا ملاکت
شاه چون حل پوزن بشید
گفت بدید نامه کر هست
نامه بستد سبک زن و آورد
کابرن جمله مکن باز دهند
با خود اندیشه کرد عامل شوم
زن دگر باه بوره غزین
زن دگر باه واه غزین کرد
قصه بر شاه داشت بار دگر
بتظلم ز عامل با وورد
گفت سلطان لا نامه بدید
گفت زن نامه بوده ام یکبار
بود سلطان دران زمان مشغول
گفت سلطان که بر من آن باشد
که بران نامه هیچ کار نکرد
زار بخوش و حال بر سر کن
زن سبک گفت سلکن ای سلطان
خالک بر سر مرا بنا بد کرد
خالک بر سر کیه کند که ورا
بشنید این سخن ز زن سلطان
گفت ای پر ز زن خطا گفتم
خالک بر سر مرا بیاید

بشوی این قصه و محاسن بین
بستد من شلم ز رخ هلاکت
پیر زن را ضعیف و عاجز دید
تا زامان زن بلاه دست
شادمانه بامل باورد
زن بچاره را جواز دهند
لاکم حکم زن جو حکم سدوم
نرود من نداد مشی تکلیف
بیکر ناچه صعب لعب آورد
خواست از شاه خوب بلی نظر
بخوشید و نوحه پیش آورد
رسد و آیین بد ذکر منصفید
لیکن گرفت نامه را بر کار
سخن پر زن نکرد قبول
لاکرم نامه تا روان باشد
آن عیبی که بهت در باورد
بیش ما و حریت یه سروین
چون بر زاندم ترا فرمان
نبود خالک مر مرا در خورد
نبود حکم پر زمانه روا
شد بشیمان ز کت خود بزبان
کر حریت تو من بر آشفتم
نه ترا این چنین بی شا بد

که مرا ملکت بود چندان
با یاد آن زمان سبک فرمود
زین غلامان سبک یک بگوزن
که بود مرو را سواری قیمت
کار پرورد بد بگورد سخت
نامه در کردن وی او بزد
بس نادری زند بشهر درون
سر بسچید وصال و عایه کشت
مرو را این سزا بود ناچار
رفت میری بدین مهم در خالک
عامل ابه از جان کردار
بعد از آن حکم شاه نافذ کشت
امر سلطان جواهر برداشت
سایه ایزدست شاه کریم
لفظ جهت که گفت از نوحه شاه
حکایة
چون تبه شد خلافت مامون
کرد بر آل برمک آن بیدار
بخی بی کشاه را جو بکشت
مادری داشت بخی مظلوم
جفت اندوه کشته اندر دمسر
باز گفتند حال مامون را
که دعای بدت بیه کوید

که دران ملک با نادم فرمان
که سخن پیش ازین نداد رسود
لاوردی نسا جو با درین
بنکرد کبی عمید ابه کیست
بس مرو را فرود کند بر خت
تا بد به کیه پر هیزد
کاکل از حکم شاه رفت برون
کرد خود را بی و معایه کشت
تا نداد رضای سلطان خوار
کشت مرد فساد جوی نکال
جان به بود کرد در شیر کار
شیر با کور آب خورد بشت
سایه ایزد از نوحه آفت
راست باش و مدارا زوی بیم
هست سلطان ملامت ظل الله
ز تخت هر خلق را با حق خون
که کیه زن صفت نداد یاد
گفت بروی زمانه نیک و درشت
پرو عا جرز کام دل محروم
عیش شبی بن برودند جل جبر
عوضه کردند حال محزون را
ملکت را زوال بی جوید
دن

دل او خوش کن و ز حقد بگا
رفت مامون شی ز خلق زبان
در رو که ریش بر او بخشید
گفت ای مادر آن قضایه بود
بعد ازین کارهای با ندم کن
کر چه بخی نماید دیافت کرد
من بجای و هم تو دل خوش دار
مادر پر داد کار بلا در
گفت کای میر باز در خبرم
که و را چون تو بی عوض باشد
باز کی که آفت حاصل
چون و بی را بگود نتوان کرد
چون تو بی با هزار حشمت جاه
این چنین لفظ چون در شهول
گشت از آن بک سخن مجله خون
هم چنین شاه مانجه با جود
گفت بر بولچین میبندی
رفع کردن مرو را کار
عاقبت کشته شد ناخو جور
مادری پیر داشت بس عاجز
شاه را گفت مفتدی احوال
دل ازین زن بعد زها خوش کن

باز خواه از مجوزه عذر کناه
بر کشاد بعد جرم زبان
راه و سامان کار خود آن دید
چون قضا رفت زاری تو چه رسود
وز دعای بدم فراموش کن
موترا من بوم کنون فرزند
خدا و کین و دعای بد بگذار
در زمان پیش دی زبان بگذار
من بختی چگونه غم محروم
راست چون جو هر و عرض باشد
هم نهایش بجای وی در دل
که بود مادرش زاندر فرد
نیست مادا بجای آن دلخواه
یار کارست زان زن بیدار
بعد از آن خود تر سخت مکر خون
التمثل فی عصمة قتل المظلوم
ناصر دین سرگرم مسعود
معتز ز جونی و چندکت
از ششایه حرم هزار هزار
میج نابود کار او را عور
که بودی دغاش را خا جز
لاکدر معوا بجان تو زال
کینه را در دشت میفکن بن

شاه یک شب محرکی برخواست
گفت بدو در و بشیما نم
رفتنی رفت وین قضایست
بزر بر من رعای بد تو مکن
پدر زت گفت کی جهان را شاه
چون کنم من رعای بد چا شا
خبر ما چه بدوی در بی
رین و عقی از شاه دارم
یا فتست از تو و پدر پدم
بنادیه مال و دنیا و دین
او جهان داد و تو شهادت واج
ینت اندیشه از منی بچلی
حاشی الله لا من بدت کوسم
شاه آزاد این سخن بشنید
زان محالست بدل بشیمان شد
خون ناحق نکر تو بری هیچ
خون ناحق ز کار هاست بر

بزرگ رفت و عذر رفته بخواست
زین پس بدخواه بر جانم
تیر بکشد شته چون توان دریافت
بود ز بود در نورده سخن
از منی زین پس تو عذر بخواه
یا ز من مرخصا بد خا شا
داد و تو بزادیش عقی
حق این که بخیره کنان رسم
دین و عقی این غم از چورم
کی کنم خیره ای ملک نفرین
ینت جای عم و طاعت و زجر
از تو م نیست زین پس محلی
پار و ال کمال تو جویم
پدر زک لا به ادی بگزید
جشش از حال رفته کریان شد
در نه نار مجیم را بیسیج
خون ناحق کدرت ز بروز بر

فکفایة الملک

شاه شاهان پین دین محمود
شاه غازي پین دین خدای
یافته دین احمد تازی
روزی اندر دیش فنا دهموس
ملک روم را کند آکا ۶۵

که جهانوا بجلد بد مقصود
که بد او بر زمانه بار خدای
سر زاری بدان شه غازی
کاسوی رو میان فرستد کسی
که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت

گفت بود در کیم کلام کی است
اختیارش فناد از فضلای
آن هر علم حیدر ثانی
کرد حاضر و را و حال بگفت
گفت خوامم که سوی روم شوی
بگذاری زمین یک بیغامر
بس بگوئی یا جل ما فرست
در نه جنگ تو با سیم رود
گفت بر کمر بند فر ما نه نم
گفتی گفته شد بدو یکسر
کس فرستاد بس شی سلطان
کرد حاضر و را و پس بنشاند
بس بگفتی که در دران محفل
کو بدای مرد تکی این هدایان
در جین بارگاه وین دهیم
بنده داری خود آن محل دارد
ظای خیره رای هر خای
بیش این تخت با بزرگی جفت
تو چه کوی جواب این گفتار
خویش بر بگفت سلطان
این سخن کریدی زخم بدی
لیکن اکنون سخن تو آرا بی
گفت سلطان اگر رود این حال

که من این کار را تعلم بین است
خویش بر کمر سید الله خا
آنک خایه و را قیامتنا تحت
را ز خود زین کوسه بر بخت
بر آن خیره رای شوم شوی
بر سانی بشرط خویش سلام
رود زیاده در بدین فرست
از تو و ملک تو بر لرم در
باد بر می جان تو خا
منه بیغامر ز خیره و ز شر
که برو خویش را بر من جوان
سخن از من شرط برش چه ماند
با تو آرزو میان بجد
سفرم باید ترا شاه جهان
ظای را می بهی تعظیم
کی زوی شاه ما خلل دارد
که در پیش شاه بستانای
سخن ظالمان نباید گفت
از سر لطف تو بر بیکار
کای سخن ما به کشته بردا نوا
دارد گفته را بشرط جواب
هم تو این را جواب فرمای
توبه مرورا جواب سوال

کجین است و حق بدست تاست
بنده ز دست و طاعت بی
لیکن ادر مالک این مرد
کسی نداند بملک او ز مسو
جز از ظلم آشکار و نهان
ز اتفاق این سخن برت بروم
هم بران سان جواب ایشان داد
چون سخن جلگه ملکر گشت
چون شنید این سخن عظیم اوم
کین سخن باز هم از آن شرط است
شد خجل زان جواب و گشت خوی
شاه باید لا وقت خلوت و یار

لیکن این از جواب کردد راست
نیست با تو مرا بدین حد بی
ظلم جودی کی نیارد کرد
کافرون تو خورد وی از بهوه
نکند هیچ کاینا من کاک
خویش را این سخن بند معلوم
صلدر رخ بملک بکشاد
روینا تو سخن مقدر گشت
کرد دست تو خویش را معلوم
نه جویدی سخن حدیث طاعت
گشت در گوش او جو خلق کوش
در همه کارها بود بیدار

صفات البروج والکواکب

پای بونه بر آسان سر مست
مه جو پیش آیدت سرش ببتکن
زخمه بستان ز بجه ناهید
بیخ بیرون کن از کت بهرام
هم بیروی تحت خرد بکای
چون دوات تو دیند بلبلی
باز بر جیس را کین ایوان
بیزه بکدم بسوی بالکن
رزه آسان ز سر بر کت
میزبانی کن از درنگ اجل

بیخ بهرام شاه ای اندر دست
بیرا کردم ز نذر باش کن
تاج بزرگ تبارک خویشید
تندی او بیخ او کن را مر
سر کیوان سپر بر برد پاکت
چون قلم بر نون شود بر جیس
دو بتا حاج خانه کیوان
مفت سیاره را ترا کت
اخترانرا طاعت اندر کت
کس جرح را بجدی و جمل

بره و کاول بدوز بر بر
از فلک بان سناک که افکن
قوت و قوت را شرف بان
حسب کن کین بقوت خویش
از شکر بیخ بهر خوش ناله
شپتت را جای بر شاه کن
انگهی چون بدست آمدت
تکه بر مسند جلایان
دایه این کی شود مسلم تو
هر چه جوای کین بدولت تو
چون کرفتی تو ملک بدی زمین
مکن افلاک را قراری
بر کت از بهر عالم مطلق
جامه سوکوارش بستان
مرد و عالم جو شد مستحور
سوی دین جان بری مردم را
خاصه آنرا نقش بدینش
نه ناری ز ملک سر ما یه
شخصه شرح مصطفی شادی
دین حق در جابت تو شدت
جان آن کز فنا بفسود
چون رخ اندر نقاب خاک کشید
نادمی شرح را می رو نق

پس در انداز در نبود لیسر
خج پای و دوری را بر کن
شیر را داغ و خوشه را خو کن
از تراوز بان ز کزدم پیش
بر مکان دوز جلق بر غاله
انکه از دلودام مایه کن
بر فلک نه چهار پای تخت
خیمه در ملک ما بهایان
چون شود چهره ک آدم تو
بست بادلت تو جنت تو
رای کن بر سندان بعلمین
بریکار تو اخناری
جرح بقیق را ز سر اوز
جامه شاد ما پیش بر نشان
جمع شد جین و انس بر در تو
بسته کن دیو و دیو مردم را
کو بدیاضات نفس و آفتش
نه نداری ز شرع بیدار
زان زان کرد بی جدا شادی
شرع خوب از کفایت تو شدت
از تو توبت است آسود
رایت خوه تر ابدان بکوز بد
دست باطل جدا کینه از حق

تا به کرد کاره زان شده ای
تا پنج و چهار بر نهی
تا مولانا بر پای نهی
چون معاد بطبع کردی قبح
ملک دنیا به کوشم من
چون بر که جهان طبع کنی
کوید آنکه جان خیر الناس
از بچون همیشه میمون تو
جز تو نیست بر سیمه وزمین
دین و دولت عیال تبع تو اند
شاد باش ای امین بار خدای
تا جهان باد شادمان بادی

شرح راجح گذاران شده ای
از شش صفت و شش بر خوری
بر سر دل کلاه بر نهی
این مکر کدورت بگردم جمع
خلک ز یک بخت کوشم من
در تقوی بشرط دین سستی
بر مان برورد و استیلا
کیست اندر همه جهان جز تو
ملکی آراسته بدولت و دین
کنز و الحاد در کربخ تو اند
یا فیه دین ز سبوت تو مصداق
کز تو شد دین حق باز آدی

التشایخ عفو الملک

آن شیدی کفایت و سروان
چون بود رحمت قطره خوری
زین کینه مر تو تا بخوام کشت
مطیعی چون شیدی این گفتار
در زمان رحمت چون هم مردان
کفت عذر تو از کینه بگذشت
ای سبیه روی این چه اسید شیت
کنم خود بود ز اول حال
بر کتاهم کناه بفرودم
کفت خپرد که نیست کردارت

مطیعی را بوقت خوردن نان
کفت هیات خون خود خوری
نامم از خشمی رود در پشت
شد خلیفه روان در وقت از کار
کاسه اندر کنار تو سروان
زخم شمشیری بر روی تو نشست
کفت ای شاه وقت تو مید نیست
کفتن از بهر آنچه بود محال
بر تن و جان خود بخشودم
در خوردن کتای گفتار رفت

تا به خد خلق بر آشت
تو بگو نام زین کوشم
زشت کاری و خوب کرداری
قول تو من بقول تو دادم
خوش سخن باش تا لمان باند
اول آن به که متبع طبعی
ای شهنشاه عالم عادل
بکن از تیغ هندی ای خپرد
قصه هندو ستان و کافر کن
کر سپاه هند و کچه کین دارند
ز کبابی که پاسان تو اند
وین کوه بستگان که بر تو
علامت جو تیغ جیمه ز بان
کر چه همواره تند و کین دارند
کردن کس بخشم و کین نزنند
چون عیال زین دو لغتند دیو
نیست در قول و در مقالنتان
چون سر ملک جاودای دارند
که ز شه سوی سجده که بوبند
نه مکه شه پرست چون کفار
نیست شای جز در کار در مکه
از کت پای تا بنا رک دل
تیغ داران جو نیزه و جوسان

که بگو برای میج بکشت
بردی از نام تو بروم بر دهر
از تو آموختم جرح بنداری
شاد زدی تو که من ز تو شادم
وقت کشتن خلاص جان یابند
که نماند هندوان عسری
جای دشمن بکش ز کلبه دل
ملک کینه را ز کشتن تو
کل این باوم بشت شد کن
رای زین نظم ملک و دین دارند
از تغاخر بر آسان تو اند
بکشاند جمله بر در تو
علامت جو نیزه بسته میان
تندی خود هر چه داری دارند
چون عیال جز با مرین نزنند
مصیحی شرح و صفی شمشیر
جز حریف و حریف آفتاب
زان جهان این دو آمد آن دارند
تکری تکری می گویند
نه مکه حق پرست عابد و اد
بکله کرد کار و خدمت شاه
صدمه از آن تنند بایک دل
مکه بر جسته و بسته میان

بکه بزم همچو شمشیر و قمر
جام بر کف زبان ناهید بر
من ستودم بطبع اینها را
زانک بیش تو مدح دیگر کس
مهم بر بودند همچو انار
بر روی سحر و بر علو شومند
دوستان از ما که اند بفال
لشکر از همه ملک دین بایند
از بی قصر دشمن بد خواه
خیمه در مالک کفک اند
ملکی کوشم یزد ما شد
نماند باش ای کز بود شاه
کز هزار تیغ دهر کفتند
چون تنور بر بر این طارم
جان خصمان ز تیغشان بگریز
بر کشت عکس تیغشان با ش
کر کدن هیبت اند و بیل اندام
مرک باو سجد پیش مرد بستان
قدشان همچو سر و نورسته
مهم چون خود را در صورت
شخصت عین جوی بر آوند
شاه اعدای ملک از پیشان خوا
تیغشان از برای جان و جهان

بکه بزم شمشیر و قمر
تیغ در دست همچو شمشیر
ایمان کردم این زمینها را
مست چون با یک بیل و بوس
مهم قدر بر آنچه همچو جناح
خشم را سنگ و دوست را عومند
دشمنانرا همیشه رنج و وبال
این چنین اند وین چنین بایند
کرده بستان ملک شاهنشاه
دیو بندان جو لشکر ملکند
جز ملک لشکریش یزد باشد
لشکر چون ستاره اند تو ماه
تیورها و بستر نیزه کنند
مهم این دهان آتش دم
ملک را همچو تیر کرد بستی
دل کبخت کوه را از سوز
بافتد دین ز تیغشان آلام
کشته جیمان زیم بود بستان
جسمشان جمله با عبورسته
مهم چون شیر و از دها صولت
از دها لا بقی اسیر آردند
مهم جو ریش کهن ز شانم تو
نوجو سمجون و کرم چون بجان
چشم

چشم بر دور زین سپاه و چشم
مهم بر باد پای کشته سوار
آن بشک بشه را کند بر لعل
صدف در شان روان کفک
صف دارا یزد کوشم را زاند
از یزد ناوک بشر آلبو لول
حصن تقصیر ترک حکا میست
بت صورت اگر مات دست
دل مومن جو آغبه جان بدست
یک حوصی و غرق و شهنوت کین
ریکافت از درون نهاد
ای شهنشاه عادل غازی
کعبه را از بان مطهر کون
تو جانی که مادحت بسغود
کر جینی برستی از آتش
تا جیانت عز و جاه تو باد
جو در هنک و عقل دین تو باد
همچو خورشید باش روشن روی
آفریننده باد بار تو
صلح ملک سرخ از دوا ضیاء
نادل و دولت و بینایی
با بر دولت دو عالم شاه
اندر روی لوست فرمول

که بینه از قیاد و رسم کوشم
کوه آسین تن اند و خون او بار
وین زنده در هوا کس را نقل
هدف بریشان کمان کفک
سوی خصم تو ناوک اندازند
ناوک از سر کنند شب خیزان
حصن تو دعوه سحر کاهست
بت معنی بسونان خولست
ز مرم و زان او میا کد و جنت
چید و بعضی بلخ مست چنین
میت یک بت بصورت و بنیاد
تیغ در نه جو طعنه تار کن
شمع تو جلد را متور کن
و نه ای آن جنانت باید بود
و نه بی بار زو کارت خوش
مفت اقلیم در پناه تو باد
نقش جاوید بر کلین تو باد
عالم آرای و پاشای جوی
کافر با او بزرگوار تر آ
صلح ملک سرخ از دوا ضیاء
جو در هنک و عقل دین تو باد
شاه و فرزند شاه دولت شاه
از بی جوی لوست جرم مول

آن جو خوشید جرخ را در خود
از شید خویش و قیو بر خواهان
خاش و عادل و بی جو ملک
رخ دیده جو یوسف از بی باز
جون سیاوشی رفته زافت نو
میجو یوسف بروز طفل شاه
که چد از عشق بنوه آو دو
بود شاه غریب میجو ن عم
خرد جرم و بزورک طوفان بود
خرد بود و جهان فراوان دید
مردم دیده نمان یی
نقطه نه و این جهان در روی
عمر اندک و خورد بسیار
که چه بسیار سال و سه شتر
دیده از دیده بسندیده
جرم او خرد بود جون لکسیر
نکت لو بخشندی و بخشیم
دولت از مهر میر دولت شاه
فلک از مهر خدمت در اوی
جون توانست بندگی کردن
جون بیامی سیرت افشاد
بود خوب و سبب جون یوسف
کایه روح صورت خویش

و آن جو بر فلک سفر پرورد
بنده شاه و خواجه شاهان
مشت تم ملت پاشا فلک
در غایتی و پالته شد باز
آمه باز میجو بکنش و رو
قهر پرورد کشته از پی کا
بود غر بنش پیا لو و ده
بود خود و بزرگ جون خاتم
راست جون خاتم سلیمان بود
مردم دیده بود آنان آن دید
مهم بخردی کند جهان بینی
رفقه نه و آسمان در روی
میجو ختم خرد شاه پیدا
بنو میجو طفل خرد خرد
مهم کشور جو مردم دیده
باز معنی بزرگ و قدر خطیر
اندک و دور بین جو مردم چشم
جامه از مهر کرد خانه ز ماه
کشت مانند تاج و لیس او
پس بلاست بند پروردن
آمه باز و مکه بکشاک
م بطیف غریب میجو یوسف
او جو یوسف پسر جو یقوش
بود

بود نجر کفایتی ز صفا
آن یک بز جوهر اجسان
از لرون هم چراغ و نور
روی و خویش جان ملک از
از برون کر چه نعت حق داد
کر کر بزد زشت و از نیکو
خلق او کویت از بی دل و دین
خلق او که کویت از بی دل
تا جو خوشید بر دو عالم تافت
صفت شید در دو آرویی داشت
دلش از باغ آن جهانیه
عزم و جرمش اول فریب جو
آخرا از بوک سوسن و کلزار
جشم دولت بدو شد است فریب
اوست امر و سلالة شاعری
رود و ز بهر خلق دار بیل
عقل او در بحر که فضلا
عدل او در ولایت و تها
بر گرفت از عطا و عدل و کل
لطف او ملت خوان اجزاقیل
دست رادش میجو بهوستن
بمگر میجو گوش در کون کان
جون نماید بر وجه صورت باز

بود بر در پیش زو فا
و آن یک بر بواهر برهان
وز برون هم شامه هم مجلس
خلق بکوش مهمی و غمان
منک غنا از برون دارد
بوی خلقش بگوید ایک او
باز در کاروان خلق و جین
بنه کل شد جو بر میدار کل
مرد و عالم بخندش بنشافت
قوت شید در دو آرویی داشت
خلقش از آب ز کلبه به
خلق و خلقش از شکب جو
باید بود نسیم بها
شاهی او بی کند نقد
دولت او را که بد هم با می
کل باشد بر کل و بوی بخند
آفتاب است در شب عقلا
جون نسیم بحر بفضله بها
کنت و کوا از میان بحر و اجل
قوی او چار میجو عز را بیل
فارغ است از کفادن و بستن
آب ظرفش ز روی و موی چکان
جون زند بر فلک بخشم آواز

کر چه چشم جرخ جوهر
چشم کوشت از بی زارش
کر چه با قامت کشید رود
ور بپسند جمال او را جو
کند از مهر زینت جامش
خرد جان و طبع در فرمان
تا چه ز فایده آن سبب سرور
بانه نخت او جو رخشه فلد
کردن کلدان بطوق بخاش
لی امیر بلند پایه جو مهر
قله کرد نیک و بد یه کرد
جت جان تا جو تو پسر دانه
هر کجا آفتاب در ز با شد
نخ صورت از توجه و گرم
جون به ریز و بی خند
خوشی هر چه کم بنه و تر
ای بی طغی بهار نشان
دست جو در در شب دجو
زانکه تا خلق را خبر باشد
سنتهای بدی منی دانند
مهر روشنی بوجل و دین باشد
داران یا در کد منت عا
بذل او بر بک بر مفصورت

کوش کرد همه جو سپسند
کوش چشمش است مهر آوازش
عقل در راه از بدین رود
از ریاض دل و حیاض حیرت
برده داری خال در کامش
این سجد میجو ز غموش لمان
جون کشا پر روی برده نور
مگر او را نیاید اندر سر
خوش بود بسته مهر جو و عطاش
مهم عمر شنت دور سبب
جون شدی قطب کرد خرد کرد
زروام از نظاره بر دار
زروام از نظاره بر باشد
دست بدل تو کور مراد هم
در کفش جون سنک کمر بند
قدش هر چه پیش خوش خواتر
دی قوی طالع قوی ایمان
پای داشت تا بروز نشود
شام بر دخت میجو باشد
بر روی در فرقی دانند
در هارت عزت این باشد
این یک کن فراموش کار
لظالو از جین کم دور است
بود

بوسه جای سبکله یا نش
خانه اوست خانه شاهی
بند کاند شاه بزدان را
شاه لا چشم ازو شده روشن
این چنین روح وین چنین عظیم
جود او شکر را کند ز نده
باز مردم برای مقصودش
پایه اول برای خوش نشانی
سخنی کفتم از نای امیر
این کفتم بر پناه جهان
جون از مداح سلطان اعظم شاهنشاه
نه در خرمنا قندی در خرمنا قاصد
و خصا سده جیش از لاله و لاله
و اختصار بر دیده همان تقیم که
عزیز رو چدر رشت ملقات در حضرت
علیک آنت کما انشیت عا نسفک
اصحاب قلم و شانه قضاه و
بها یان او دریم و از مدیکه
باید خویش کفتم و از این جلد
این ایبات یک بیت برای علی
بزرگ است بنده ضعیف با حکمای
از کبر سر من آسمان سای شود

مروح آفتاب همه را پیش
خانه مشوئی بود ما هفت
بنده و شاه کیمان را
رام او شد ز ما نه تو سن
بر مهر حکم او صفت اقلیم
جاه او خلق را کند بنده
شکر شکر بر سر جو درش
بقضا ای آرزو بر ما
آمد کفون که دعای دوز
باز کفتم ز مدح شاه جهان
جون از مداح سلطان اعظم شاهنشاه
نه در خرمنا قندی در خرمنا قاصد
و خصا سده جیش از لاله و لاله
و اختصار بر دیده همان تقیم که
عزیز رو چدر رشت ملقات در حضرت
علیک آنت کما انشیت عا نسفک
اصحاب قلم و شانه قضاه و
بها یان او دریم و از مدیکه
باید خویش کفتم و از این جلد
این ایبات یک بیت برای علی
بزرگ است بنده ضعیف با حکمای
از کبر سر من آسمان سای شود

لند صلح ابراهیم الخلیفہ العزیز علیہ السلام

ای سنا بی جو ایفہ امکان
چون شدی فارغ از مدخل شاه
خویش خلیفه کان و صدر صدور
خویشکان و جماعت دیوان
بعد از آن همه تن جمع قضاة
سرفرازان مکتب ابراهیم
خویش و شرف را بهر کاری
خرام از ایشان همان یکسر
چرا که شاه شد میبوی
کر بیستی تو مکتب عزیزین
چون بعد شاه را نکو کردار
شاه در سوره هر دو نیکوای
شکر این نعمت بنده اندازد
که تواند کرد از بهر کوهین
ای بزرگان عزیز و لغو و دور
یا فتنه آنج بود حاجتشان
شده جهان و جهان جوان وزمان
چون بعد کرد کار بخشنده
کام در لها میبوست اکنون
یارب این فضیلت بر بنده
لند صلح صدر الکام
شیر احوار سپید الوزر را
که در او بر کزید بار خدای
رای

رای خاص و عام جمله عباد
در محل و کتابت و امکان
نیست مانند او بهمت اقلیم
بوی از عیب و هجر باشد عار
بینوای صور درین عالم
مکتب از وی مرقه و نالین
روزی حق و انیس در کشتن
ظلم و عدل از اشارت حق حیوان
در درگاه عقل و جان بر لوت
دیو در وی کمال خلق و ادب
خطبه کرد زمانه بر شرفش
بر زمین آسمان امکانست
دایه و مایه خرد قلمش
عقل مدح و خطاب دیگر کوبد
فطنت و ذهن پای بر جایش
باشند اندر نظام هر دو سری
امروان همه دست اراست
بوده صاحب طین بهر خدای
صاحب دلی شه رویت او
مرد در هر دین خرد را باخت
عالی عاملست در هر دین
شند ترازوی دین وزارت او
در وزارت قویست با زدی او

صاحبی بهر صاحب عباد
صاحب ری و صاحب کرگان
از صد و دهان حلیت و قدیم
در دولت باک صاحب عباد
مکتب را برای او جو خانم و چشم
مکتب ستیاریش حردم سنان
و جی منزل سرشته در سلکش
ظلم کریان و عدله ازو خندان
بر زبان پای فکر خردا دست
عقلش آنگی الکفایه کرده لقب
آسمان دست بوسش کفش
بر فک سبیه بان رضوا بست
قبله و قبله جای جان قدمش
عقل خود چون صوابت کوبد
بوده تا عرش را بیت را لیکش
مرد صاحب حلیت صاحب رای
و اندرین همه مکتب پیرا بست
مهیست در شغل مکتب صاحب رای
تا صبح دین شه طوبیت او
با خرد نور از خود نشناخت
کافی کاملست و با آیین
زان بدو است شد امارت او
زان سبب قلب خوان ترازوی او

مهیست در مجلس خلوت و روی
مرد درین را شریعت آموده
خردی را که پیش حق یازد
کرند در صلاح مکتب نفس
عالم از بهر بندگی کردن
بس ازین راه بر امارت او
طینتیش و وفا ی دین مجبول
بخشش او بود عده و بیوال
آفتاب اجده آسمان تصویر
صورت و صفتش آشکار و نمای
دیشق فارغ ز کوشش زوال
دل ندانم سپید تر یا مویک
حفظ ندانم سیاه تر یا مویک
چون دلت بود نافع از تو
زانکه در مدد همت قوی دانی
در ره او خود از جوتو دلیند
از با جود او جو مستلیمان
ظلم کردان ز عدل او شب در روز
از و برای که طرف عدل زنند
مکتب عزیزین بهمت دانمانند
تا بر انداخت ظلم را خانه
ظالمان از مکتب بر کنند
سال و منه در نظام دین کوشند

نه بهای از اینیک بهبودی
شمع در پیشش شمع نفور و
آن خود پیش شرح در باره
نه زخوره کر خطای بیندوس
از فک طوق ماخت در کردن
نسخه دین در بهر وزارت او
طینتیش در صفای دل مشغول
نه لعل علی که کامل مال
ماه دید و مشق روی تا
چشمه چشم جوج و کوش جهان
جا پیش این ز چشم زخم کمال
جان ندانم لطیف تر یا روک
دل ندانم ظریف تر یا روک
شال شد جان شافعی از تو
دست بر کاز و پای بر خانی
بیج زین بر خاست از فرزند
بست همچون سیل حبلیان
آشد بعد از آن بخورد بر رود
بیش عدالتش بظلم بدل زنند
تا در و خلیفه کار چه دانند
نیست در مکتب عزیزین و برانند
فتنه در خاندان ظلم افکنند
کفر بدعت را بیم انحر و شد

صلابت درین زمان عمر نیست
این منابت بهره ایجه نیست
در روح همچو شیشه صوفی بیف
در حفاظ و فایگانند نیست
شیر غزنی بیفته شده او جانست
عیش عالم بدو بود تا ز
یوروش در صلاح کار جهان
ملت را این است جان لطیف
در زمانه بخط جنوس نیست
انک حاتم اگر شود زنده
خویش خویشکان بهمت اقلیم
پار شایه آن زوی کله یا بند
همچو کردون چه کله بخشد
از هنر تاج کشته بر روزگار
تا آهشت خلیفه در بارش
شیر غزنی چند کرده بود از کار
زین سپس اهل غزنی از غم و
ان کز اندوه فقر چه بگریست
جوک خط راه حلم بکشاید
زین صفت پیش کام بهنشانند
شاه بهرام شاه و خلیفه و زبیر
شاه با عدل و خویش با انصاف
هر کجا عدل و امن روی نمود

طایق از جوتو در نیست
وین بلای غیر با فتر نیست
در نیک بو حسیفه کویلی
اختیار همه زمانه شد نیست
انس و جن مرد را بفر نیست
هنر اولادش از اندام زده
سال و عمر او بود قرار جهان
کی چون نیست بر دیار و لطف
با خطش خط قضا و خیر نیست
شود از جان ذوق و لا بند
کرده سلطان جهان بدو تسلیم
به رهان از لافش به یا بند
عفو ستاند و کله بخشد
در مان ازو همه فضلا
بالش آمد ز ناز در بارش
کاو ازین صفت و ز پری دل
رسته گشت و نشین بر سر کنج
غم فراوش کرد و شاد بزیست
حکمت خود بخلاف بنام شد
کار عالم بچاک او را شد
برخی این چنین نکو تقدیر
نیست این امن و آینه ز کراف
خلق در رافت و خویش اسود

طن چو درای این چنین بیاد
چشم بد دور باد ازین سلطان
خویش را بر ما کنش بگماشت
بر خلافت شک نهاد که بیاید
در محاسن بکار دو جا بیاید
تا جفاست شد ما نه زیاده
تا جفاست بل در شاهان
بر که بر جان و جانانش باد
بمصلح ظاهر و باطن
خویش را بر ما کنش بگماشت
خلق او هست بی ریا و نفاق
هم کو خلق هم کو کفنا
انج کوش از حال خویش
جان و دل را حقیقه و مونس
کاخ دارد ز خلق او اطراف
روح دیدار و عقل گفتار است
فضل او در زمانه جان فاشست
ارزیده جاه و خلعت سلطان
قله فاضلان ستان او است
مال خود چون خیال بگذارد
کرد از بهر حق بکلا و بگفت
دره شاکری فریفته و نش
بیش او از برای سود و زیان

شاه بهرام شاه مرده نهاد
که جهان را بگرد داد
آید و دین و شرح سر بگماشت
خویش را بر ما کنش بگماشت
چون محاسن سپید و نورانی
جان او جفت رخ و درز مباد
که جهان است از وی آبادان
جان ما جمله در اما نش
چشم بد زان حاله داشت دور
خلق او میرشت ز خلافت و شفاق
هم کو خلق هم کو کفنا
چشم از و صدمه مار خندان
عقل کل را تمامه و محاسن
آموی چنین نلاره اندر ناف
دولت ایشان و وصلت آثار است
کادرب پرورش جو فاشست
نه برای فلاک و بهمان
سرمه عقل که خا تاوست
آن سلطان جو جان نکه دارد
عادتش عذت و وفای جفت
راست منحت کن است و منحت
صد ماله دست و یک فان
شبه

محو عقل از کی و که وجه و جز
ارزیده آفتاب در هر آن
رای او قطب دولت مردان
محو عقل از برای جرح بود
بیش را این نهاد بود شنید
دل او از برای به دان
اثر لطف او جواب ز مالک
بست در کار کام صنع خدای
چون سه انگشت وی قلم بود
عقده از در کشد ز نوک قلم
بست با است پیش عرش عرش
ایر که پای ز دست دست کوشی
میت در شکل آن کن و کفنا
بود لبها رو آواز نش
بیش سر خدایگان از موش
کر فکر نیست کلک او مرگه
در یک فضل او تا مل کن
تا بی بی بچشم عقل و یقین
درج کرد جو شاه به خوشید
از خط او که دخیه و دینت
ماتش آسان و خلق ملک
خط او در هوا کلین را از
نادر از روح کلک و نور یقین

فکر نش بود درون و بیرون
از بود مش تری اطاعت رای
بهر و دین کرد رای او کردان
در نه ابوده هیچ خواهد بود
بهر فکر هیچ وی و سینه
مدت مشکات نور تابان
خالک رعب درش اشیر جلال
کار نه ای جو خلق کار کشای
چار طبع عرد الم کبود
چون ز سر بر بیاض ساختنم
تک بهنات پیش نش فرشت
صیح خندان ز حاله بوس نش
آب در یاد لولا شمسوار
لب خندان و جهر تا ز نش
هر زمان حلقه کند در گوش
از کر بیان چرا بر آرد ما
عقل را مال و روح را ملک
در دو خط صد نکار خا چنین
در شب روز نامه هم امید
دیده کلمه بی و عقل کل حیت
خاطرش آفتاب و کلک فکر
بشت طاعتش دان و سینه باد
شب و روز جهان دولت درین

زرد عقل زردی خاموش
هرگز نیست چون قلم را پیش
خط او حفظ جان اسرا نیک
صورت خط او که در نعت است
کلک او هیچ نوک دیده کشان
چاه او هیچ ماه ملک نکار
بمان و خلق خود و پوی
برده هیچ محتاش تا عیوق
طیب ذکرش غذای روح ملک
باز امزش جوهر روح و ملک
عقل با وی نشسته در ملک
صورتش اندکی توت روح
بکه ضبط مال و عقد حساب
کرد از بر بقرت خلافت
دیگر از آنکه موال جو است
او ز خانی که شاه از جوید
ملک عالم برش معا نینه شد
نست پوشیده از قیل و کلب
چند رای روشنی و پاکش
خامه اندر بان او که سینه
بسه انگشت وی جو کشت سوار
دوستا نوک دور رخ چون اهل
اندر دینت و شاد و دوست

از هم دین سپاهی نامه ش
قلم او قلم کشند یا پیش
کلک او کید برق میکانیک
چون نسیم بار خوش جامت
خط او هیچ غمهای خوشان
کلک او همچو تیغ کار کلا
در تاسیو بشرو بشوی
میوه و نوک و شاخ و زرد و عروق
طول عمرش مدار دور فکر
باز عمرش جو عمر روح ملک
علم از وی گرفته علم و ادب
سیرش انتهای سورت نوح
ساحرانرا ند بعلم آسب
درج و طومار و در فتور اوراق
حاجت آید مطالعت بکتاب
همه از بر بجه بر کوه یزد
دل او بر مثال آینه شد
بر نقیض هیچ چیز و بر قطره
لا فکر گشت تخته خاکش
بکشاید خلق بر در خیر
آن لطف و حقیقت در زرد نوک
دشمنانرا کند سیاه جو نکل
خبر و شریسته در زمانه او است
شبه

شب آستینت خامه او
زان رای سیاه شخصی میند
تن سید و سیاه منقارش
در شود هر زمان بهی سیاه
بهیت هموان بادل بیدار
فهمش از جام جم نماید کم
مال دنیا اسیر و را باشد
چیز را در دلش نهاد محار
کر چه رنگش کسناه و اما ند
شخص راه دین صلات او
ساجده بالمش جو رهو شد
حیمه عمر او مدار طناب
تا و را شاه شوق تمکین داد
کار ملک یکار دان فرمود
جست نعت درین جهان جهان
این هم از نعت شاه شوق
ساجده عالی بر آسودند
لا کیه را کاشت شاه جهان
بقلم قسم کرد مفت اقلیم
حاکم ملک جیش با سید
تا جهانست عر خچود باد
شاه را باد عمر تا جا و بد
صاحب عادل آن صفی دین

کشت مظهر ز فتح خامه او
کشته دشمن ز جان خود نمید
همه ساله بخدا شد قارش
بر آشد در نه تراج و کلاله
در همه کار عاقل و مشیار
کامه و دین سید در جم
همه بر آسودنش و باشد
زان و را در زمانه نیست بل
بکه سپه ماه را ما ند
روح قد چه کبیر منابت او
سایه بان ز طانه جا نور شد
ماه خیمه ش بر او محتاب
ملک را صد مدار تزیین داد
ساجده روح دولت فرمود
هر در کار و کار را مردان
کابد و زوق عمل بقود
بصیات و مال بر سو در بند
لا خواهد هیچ خلق زیان
میجو اگر ظلم دایک سیم
تا عدلش جهان بر آساید
لا سو را چنین منابت داد
خو اچنان جو شاه و چون
صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم بد دور زین چنین دور ز بر
باد تا باد ملک را با زار
عالم پر و آسمان آمانت
خلق را بر همی بشیور شده
بر عیبدان مملکت
معتد ز کا دخله در جهان
نور و ظلمت بهم قویان آمد
لذت روح جان خط خوش
کشته از جریل یک بیدار
عقل کم و ز شکلهای بد بیغ
کر نه از نیک مایه است آن خط
با خطش خط خاندن و تواب
انی روحش نقطه های خطش
چشم بد دور سخت با مغیبت
لفظ و معنی بیکدگر خفت
شود آنکه که او گرفت قلم
کاغذ نامه همچو روضه نور
در بلاغت ز سرعت قلمش
بادیه بد یتیم دل او است
دین و دینیه بی نام او است
صف در راه علم بزدا یت
در میان حرم حرمت او است

لا ندارند در زمانه نظیر
شاه از او ز شام بر خوردار
در مدح خلیفه عظیم الملک نصر علی بن ابی طالب
مایه و ناله تیغ جان
بر همه مملکت ظهور شده
شاه را بر کوبیده بر کار
کرده از بر بجه در جهان
در علو جرح مقصود آمد
نکند کسی حرف مقبولش
همچو برج در بیکر جو ز نام
روح واله ز نقشهای بد بیغ
از جری خطهای مقلد کشت
همچو آب طاقیت شراب
چون کشاد از رخ در سفاقی
همچو از نیک خامه ما نیست
زان حرد بر خطش بر نشفت
تاری عرشش پیش او جو قدم
صوت حرف زلف بر رخ حور
آب آتشی فروز کشت دمش
دادید در در بجه دل او است
زانکه دل لعه مقام او است
دلش اندر ره مشایخ
از برای فروز نعمت او است
دست

دست او با قلم جو بار شود
آب و لوله و جان صفا و است
شاه را که سیر معجز او است
صاحب سر خست و شاه خست
هر سخن کرد بان شاه آمد
کشت اسرار ملک معلومش
چو او را کلامه پیدا نیست
کف او بر سحاب رحمان کرد
چشم خور نسبت ولایت قلم
نیست در مملکت جنویک تن
واقف را ز شهر بار بدست
سال و ماه بر شد آمد زوار
صادر و وارد عطا جویان
همه با کام دل قویان کشته
عالی از عطاش آسود
چرم او همچو خط او ز طلال
کر بکارا فکند نیکان را او
علم ظاهر جو خنده کره عیان
خط او شکل زلف حور بود
نور رویشی حقیقه حذقت
خط او ی خطه معانی بکر
قلمش چون معانی انبیا بود
خط و معنی وی ز ظلمت و نور

بر معانی سخن سوار شود
ابرو دریا و کان سخاقت او است
در همه کارها در احوال او است
لان ز اسرار ملکش آنگاه نیست
در دل خلیفه اش پناه آمد
سر سلطان بجهل و مغرورش
چون سخاوتش سحاب در یانیت
بجز راضی و تار تا وان کرد
هر را مینیت ولایت عظیم
گاه قلد بر دریا و گاه سخن
در دلش را ز مملکت حاصل
چون حرم کشته بر صفا رو بکار
کشته از ره سویی بدو یوان
همه ساز و اسب و زین کشته
یا فقه در ج در دلش بون
همچو او همچو مال او است چلال
مایه بخشیده همه جهان او
سر باطن جو غنیمت کفایت
هر چه عیبست از او نفور بود
خط خطش حقیقه صدقت
نام او نامه مایه ذکر
نقش بند معانی آمیزد
مهرت چون زلف حور بر رخ حور

هر سوادی از او بیاض ملک
از سواد و بیاضش از انی مرد
هم نیکو داد اصله فضل و کرم
کعبه را همچو رنج بگذارد
زانکه داد با کمال وجود
زانکه در با او در کان بخطا
لعل که دید هر کی کا یکنند
چون هر خوشی بر نیکه دارد
انزاک دم که خوش زبان بشند
فطنت او بر آید از نیک سواد
فک از جود او عطا جو نیست
را از دارست عزتش را نیست
ماجرای زمانه دیده دلش
و هم او چون نم هوا از کل
هر دم لرد بدید ز مردم و نیک
دور دوکان جو عقل جامه او
قلمش در تجارت عالم
عزم و حزمش ز رای نیکوتر
شاه در کار ملک دین بیدار
زان نیکو لغت فار و رای زین
شاه را عون در تصرف ملک
بکه دور و سپر خامه او
حور را جز در دهیگست آن خط

هر بیاض از او سواد فک
کشته عقل همه امینان در
هم نیکه دار و از دین و جرم
را از او همچو دین نیکه دارد
چون بوضع نیکو پاید جود
نکند از طریق خود خطا
هر کجا یافت هر جای کند
کاره چون ماز کز به بگذارد
کوشن ز لفظ او جو جان باشد
مور و از زمین خانه را ز
را از برای او سخن گو نیست
خاندان را ز وحاس جانش
هر ج زو خو بر کز به دلش
آن بر آرد را باشد اندر دل
دست او همچو پای اسب بیدار
ره در جان جو برف نامه او
بهر و کشتی و باد کرده بهم
کشته در کارها و لایا و
دین و دولت فزونه و مقلد
شاه چون خلد ملک عرشین
کرده از رای او تعریف ملک
کرده چون روی حور نامه او
کایا ببران نهاد بنظر
چون

چون سر کلک در ز بند و روات
کاین این نوع تکی بود ستم
راست کوی که نامه می بحیثیت
بوده معجزات تا بند زید
قلم او همچو تراز کوه شرف
ما من و ما حاش تیغ جان
جان پاکش سرشته با سخنش
تا جهان با دوست لید و نهار
لا جهان نواز علم او شب و روز
دین و دین و دین مستخر باد
اندر مدح اصحاب دیوان
پس ازین خلیفه خطای در
رونی صدر و زین دیوان
خط کایه بعلم و دانش چیر
همه نقاشی معنی از خامه
از رخ خامه نکار نکار
در جشان همچو در جشان در بار
رویشان هر که را کند بر دست
جانفشان همچو جای دین بر رخ
از نیک سر جو نادر صواب
همچو عیسه ز خاطر و خامه
حرض ناکره در جهان نوی
چون بر لایم تا بد سعادت

بنویسد بصر سمع برات
نه بود در نه من شنید ستم
یا بکه شفا دم عیب نیست
معجزی زان صفت کی نشند
منظر او همچو تراز مخبر
منظر و منظرش در بجه جان
بند و مایه کشفش
از خط و علم بلا بر خور دار
میت دی ماه خوشتر از زین
صدر دنیا و را بر هر باد
اندر مدح اصحاب دیوان
زین دیوان و شیشه شکر
بر سینه ز کلکشان دیوان
کلکشان با منابت شمشیر
زرد در ج کرد در نامه
صدر دیوان زدی که جو نهار
کلکشان همچو کلکشان زردار
بویشان عقل را کند بر دست
نفسشان چون صدف شکم بر رخ
دیدها کرده همچو ابرو آب
نقش با جان نوره در نامه
کلکشان همچو عکس معده خوی
چون ساعیل طلاق الوعد

روزگار زند اهل عقل و بصیر
عقلشان آسمان با نقش تیسر
خضم را تا کند عاقل و وار
مال ایشان بزرگ ایشان خاکن
هر چه گمان داد که روز و سیم
نار و نعمت و کلکشان با زبان
عالم عقل و اله اولد ایشان
مهر و ماه اولد ایشان خیره
مهر و ماه سخن سوار دلشیر
همه اندر حساب خط نامور
عالم اولد ایشان انور
از خطا کلکشان همیشه مضمون
در جهان معاملت هر یک
صفت هر یک از این اعیان
زانکه هر یک ز راه علم و عمل
و جنت آن یک جز نبیه بود
کلک این عاقل و وار چه خاید
روی آن محو برق می خندد
هنگام این جنگ بد مؤسسه
سازد آنکه کلا دست شد نی کار
سفته هر یک سینه نوح
کرد آنکه لا جرح کرد فرشت
شاه در ستود شاه و لشکر شاه

سینه شان جرح و فلشان اختر
نشان عینکون کرکسی کبر
همه بر بند دلند همچو اناز
فال ایشان جو حال ایشان پاک
حصان کشته پیشان کجولیم
دست اعدا قرین شده بازان
صورت نقش کاره از کلکشان
بوز و راز با ایشان تیرو
کلکشان با کشته با شمشیر
همه اندر بیابان حتی قاهر
عقلشان با ایشان در خود
کسی نکو بد این چه با آن چون
چون سازند خاکن را با نیک
از او صد جزویک ورق توان
بیار عقلند و حق کوازار امر
رو و رای یک ما ز نیه خود
هر حادث لا جرح بناید
دست این پای قلعه بند
کلک آن معجز دم عیون
کلک هر یک ز انوس حصار
نکنه هر یک رفیق روح
باشد آنکه لا فرین جو بد عشق
کشته از او هم را ایشان نگاه
کریات

کز خیانت بچلکی دور ند
جو بزمان یک نفس فرزند
پاک و خالی همه از خیانت دل
از شهنشاه راد نیکو بنام
همه را از خوابکان کتیر شریف
همه اسب و ستام و ریز و درم
شاه ازین خوابکان مرقود شاد
دست ظالم ز ملک کوناه
کزک با میش در بیابان جفت
شاه باش ای بعدل شاهنشاه
چون بود شاه عادل و دستور
عالم آسود از فزب و فتن
تا جهان با عی خیر و یاد
چون ازین طائفه کلاز کردی
عالم عدل بی و انصاف
بیشوای ام مرقه جمع
سفی اصل و فرع و وارث خود
انک در صراط شرع تا بنیشت
کشت در راه دین زهر شات
از غبار غرور عالم خاک
قفل احکام را ستون کلید
چون ستون کلا هست بنامسون

مهم امینند و مهم نه مغرور ند
مردگار ند چلکی نه ز تند
علم در جهان بچلکی حاصل
بیتنی کشته بر مراد انعام
نام و نان یافته و ضعیف و شریف
میچ لا هیچ چیز نبود کم
هنگام این خوابکان شده آباد
شیرا عداي سخوه رو با ه
عدل بیدار کشت و دفتر بخت
زین همه خوابکان نیکو خواه
خوابکان زین صفت مهم منظور
غز نه معدل را شده مسکن
تا غم عدلش همیشه نیکو باد
فی ملح اقصا القضاة
بد کز طائفه نظر کردی
همه متفق محض و در از انصاف
بوز اقصا القضاة تا بان شمع
شمع شرع بخوی مجسود
پای فتنه در دست ظلم بیست
خاک در کاه او جواب حیات
داین و جیب او جوابان پاک
بوه و حلقه بی ععود کی دید
خیمه شرع را طناب و ستون

دین در رحمت خیال و غرور
از فلشش برود سوی نیش
دل او شاه و ماه همیشه شرع
دین از بد ز بود او ضار دان
ظلم و طاهرش مدبر مسو
دل پاکش جو قبله ایشان
روز حکمتش بویه ز جور قدر
بیک مرکز کرد در احکام
ظلم و با طغش ز رشوت پاک
کرده بزرگ یوسف القاضی
روز چشمش و تعابین ز لولک
نامه او روز حشر و قضا
گرد حشرست هر کس را بیم
او بود این از همه نکبات
مهمتر خلق ستمد سلاکات
دو بود هاگ و یک نا عی
انک با کرد جنو صنایع دهره
علم دین تا بد سپرد بقا
بیشش آن سر کار خونه بود
اگرین حضرت بزرگ جولان
جان او را بر ای عالم عیب
لا در پاک از میان جمع لرم
مان کرده ز هر بند را

علم بزرگ او عالم
مگر این کده پیر عجز فریب
کوشش شاه راه معدن شرع
خانه شرع از دست آبادان
خاطر عاقلش مفسر سیر
عزم و جوشش همه دلیله بیان
عقل بروی ندیده هیچ ظفر
کرد در دین بشرط خویش تمام
بیک در طبع او نه چون افلاک
بنیابت از او شدی را خه
او در دین قضا جواب مال
نامه بخوبی است پاک و حلا
وز مکافات و از عذاب الیم
بود در فریق حشر قضا
گفت با شنیدار سبوع قضا
مزد کلا بر بخت با تا بخت
بیز در هیچ شهر قاضی شهر
چند رحلت کشید سوی فنا
چون چراغ اندر آبیگه بود
معنی او بدید و او بختان
کره خلی در سم و صورت عیب
صفت او کلا درت از عالم
جان بی عقل و عقل بی جان
نظرش

نظرش همچو چاک پاک میخ
کرده دست عذاب در پیش
شمع دین صوره و بصورت او
بی حقیقت قلم نکورد هیچ
نه بکسی میل و نه ز کسب مول
زان بیبوده بی پیر داور
بینه از هیچ چشم جان و جود
کشتنای مقدم از تا بخت
فعل بود دست در همه احوال
در رضا دین بفرست بسیار
دور چون حوض کوثر از انعام
اهل دین را معین و دل عوزت
زین جهان از نئی سرای معاد
تا عنان جو بدان جهان تا بد
متناسب نهاد او با حلم
چون قدر در سخا ریا نکند
فضل را بخور بود و عوز را کان
روی او چون زبای او بدوخت
مجو اقبالش از دو عالم جای
دل او همچو می لوست سبیل
نام او در علم صحیح المهد
وقت او و رای جرد و کلاست

بود در شرح علم و شرح نصیح
مخفی بقصد تکلیف
عقل جان سیرت و سروت او
توز با هوا فواله میخ
چون بسو بولم دین مشغول
کامی شغل آخره سازد
کشتنای که تا با بد و فکورد
بست این چه حیاتی خالی
چه با فعال دین چه در احوال
خشم را در نهاد بکلا رخورد
مشرک عذب او از رحمت تمام
هفتی شرق و غرب امروزت
شک مشغول در کشیدن زاد
عاقبت را جو نام خود یا بد
متناسبه سواد او با علم
چون فضا در عطا خطا نکند
شرع را راه بوه و دین را بجان
اقتاب در آفتاب آموخت
ما حرم هست پیر مکر خدای
بدر باغ شرع تا جاو بد
فی ملح اقصا القضاة
لقبش در وفا کریم العمد
کامه آبها بیزیر پلست

که بخوانی و جانش از معنی
سایه از لاجوقاوت کرد
خوبی ابلیس که بی دم غیر
کردی از دیدی ای مکارم چه
بند آنگی که مست بینای دل
سمع آنکو بجلستن پشت
جامه عزمش از صیانت پاک
دم او میخوای عیب آدم جان
عهد او چون همی بر اندر عهد
چون از خورشید قایل تو هست
نکته او بر صلاح و وفاست
چون نور شامه اش بافت
خود ترا دست در شفا و الم
لفظ و نطقش ز عقل و جانی مملیت
چو دار چون بار خورشید است
حایه فرش رسم چیده اوست
و رموز که بدای سنائی رو
مست از روی ریت و اجال
در نظر چون عبارت آراید
کلک او گره صفا دورست
«کف نطقش بند بر از لیس
هست» با دیده در باز نیاید
زین سبب نیست «نشهر خود

کرم و خلق او بگوید ۶
بینه از گوش خلل بدون کرد
لیف لطف در جوکت انا خیر
در رای و جوه رای سحر
و آنکه از کله دل آورد حاصل
شع کویته بود دارد اندر دست
عرضه جانش از خیانت پاک
عهد او میخوای عیب آدم جان
عهد او چون همی بر اندر عهد
چون از خورشید قایل تو هست
نکته او بر صلاح و وفاست
چون نور شامه اش بافت
خود ترا دست در شفا و الم
لفظ و نطقش ز عقل و جانی مملیت
چو دار چون بار خورشید است
حایه فرش رسم چیده اوست
و رموز که بدای سنائی رو
مست از روی ریت و اجال
در نظر چون عبارت آراید
کلک او گره صفا دورست
«کف نطقش بند بر از لیس
هست» با دیده در باز نیاید
زین سبب نیست «نشهر خود

آسمان بخا و احسان اوست
چاکر گفت اوست کفای
بد لفظ نکو که نشنودم
زاغ را چون مایه فرادست
قلم از سهوهاست مصون
رو میرو ملتیه حکم
علم او دستگیر دین داران
عالم از فتولیتی بر گرسون
کرد بر هاشم بر همان اسان
که تیغ کند روا باشد
نیست ما ننداو بچلم اندر
او تو اندر نمود مر جانرا
زانکه در تو به سید اوست
در خبر کرد رسول نقل فتاد
معنی هر یکی بدون آورد
مشکلات کلام از ۴ مار
نه را کرد حل بشکل بیان
این عباس روز کارست او
هست با دانش معاذ جبل
سخنش میجو روضه نورست
میجو عقل اندک فراوان شو
هم گران هم سبک لغات جوگانه
کردان صرا ببیش ۴ الم

ابو انعام و غیث انسان اوست
شاگردت اوست خستادم
یک در اندر فلک بیفرویدم
ساده را میجو باشد بر دادست
بر علمش علوم کشته زبون
وز قول وی آبی کسستم
قلمش چون ربع با باران
در ضلالت جهان بی زود
متشابه کاهست «قرآن»
این چنین علمها کرا باشد
متواضع بچلم و حلم آنند
بیتاب حروف قرآن ۴ را
بناهایت بشیخ فرمودست
بشیخ «شرح آن بلاش داد
حمله ز بیا و نیکو اندر خور ۴
متشابه که هست در اخبار
لفظهای کاهست در قرآن
با معانی تیه شمارست او
ابزدش بر کرد به عجز و جل
یک نزدیک یک بر دورست
صلح افکن و یک به یک شو
هم سبک هم گران بیاست جوگان
بیش حکمش بسر دوم جو قلم

ور بخواند مراد هر عتاب
قدرا با آسمان برین
کام چون بر ساطعین آرد
کر کند را لکن اناس سخن
سنگ بروی بدح جوگ کند
سخنش عذب چون بچند صبر
خلق خفتش لطیف جوگ حولا
نفس او نقش بر نذکای بود
خوی او جان نشسته لا مشرب
کره از نکتهای عقل اکیس
در تصفح جو حلم بد برداد
در خود صفولا بیایه اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف
با دیو سسته جیره در هر کار
با بایه بقای روح و ملک
شرح شیخ الامام جمال الدین محمد بن علی بن ابی طالب
بعد از خلیف امام امین
تازه از لفظ او میماند
صدر اسلام و دین بدو تان
علم او میجو آب شو بند
علم او دعدا سما عیسی
هر که از عقل رنگ دارد بوی
ذوق او جان فروز اقرانست

مهدی دل شوم بسا کتاب
خوبی او دام جبرئیل امین
کنک را در نشاط نطق آرد
«حیث آید از نشاط آنکس
فک از سخن او سجود کند»
با مطر چون سر شک دیده آبر
لفظ و معنی در مغز جوگ حولا
که در مغز و یک استخوان بود
سحر او هر بیاده و امرب
طبع باران و چشم خاطر نیز
«در تخلص جو علم بر خور داد
در سخن روح را معانی اوست
صورت علم او کرم انصاف
وز همه علم خویش بر خور داد
تا بعد در ملاء جو رخ و فلک
مفسر شرح و یاد ناصر دین
بزاز و نسب سلیمان ۴
هنر و علم او بی اندان
نام او میجو باد بو بند
جمع او شمع طارم نیل
بسته اوست میجو دستبوی
پند او بند سوز دیوانست
سیدی

سیدی در ره حقیقت و شرح
علیفان را ندیده ام بیفین
آنک تا یافت را آسمان مستند
شریت شرح دین زاغ رسول
میجو دین و عدلش از خلف دور
عالم علم را کشاده در کت
شد حلام از بوی در سفین
جان قرآن میجو بیفروزد
عشق بهمان از رحمت خاطر
آن بگفته دل از زبان سروش
سخنش اندک و ملیح ملیح
با بد و نیک بیرو با و شکی
وقت آن که کن خاطر خویش
زه کند بر جرح بر کردون
اشتب نطق او جو بشنا بد
کاکم که کو بیان با سینی کرد
شاد باش ای امام هر در فرین
تا تو بر مبروی فکر و دست
دست معنی جو کرد و معنی باخت
ای که بی بدی از طریق مری
لا چه کو بدی برین کر سیه
تا جراح سخاش تا بان کشت
جان آن که جراح جو دوش دید

نیت ایچله قدم تریزین فرع
واوین حق تر از جمال الدین
یک زمینست احمد و لجمد
از نسیم قبول کرده قبول کرد
چون هر لطفش از تکلف دور
کاجو او که نو ناندان در کری
جز و را بر ملا سخن گفتن
تا ازو نکند در آموزد
گفته با ذوق مغز جاننش هر
و این جنبه تن از وایت گوش
میجو تو قیوع دور بین فصیح
اول و آخرش یک جو سینه
زه کند از بوی ده در ویش
زه کند سبک خان بر هامون
یا رب این نکته کا در یا بد
چهره نیش ز سده تحسین کرد
دیروزی ای کرین هر دو طریق
من تکویم ۴ استواجوست
زال ز دید و لال ز شناخت
بند این سخن جواب کری
باز کرم اگر ز من بدی
میجو پروانه جان شتابان کشت
زار می سوخت و خوش می خندید

تغیص

کردار هر کس در دنیا
فکر مضمون از زبان
چند کوی که وصف
در دو بیت سخن
خالی در راه عقده
یعنی هم کائنات
آن کائنات بدید
حاکم جستن از خسته
نطق اولد جهان
زاده از خون او
میواند خیال عای
تا جو تو میزبان
جان پاکتی سخن
صیت او در علق
گفت از باغ
غداي پنج شرح
دل مراد از صواب
تا ابد نماند
با اهل عمارت
از نئی باغ شرح
هست خوی رسول
و یک او هر نعمت
هر که یک شب بکوی

در نئی حال روپ
چرا از کمان زنج
باید در بند
با کوسم می مرد
در برای غم
بصفت هم می
این خرید خط
ام جستن ز معرفت
دور نزدیک
حلقه و عقده
سخن سهل او
عیب و خمر غداي
جان در معنی
هست غم از دوست
از برای دل
میرد شاخ عقل
دین مراد از
روغن اندر چراغ
ز انقال زوال
آب در جوی
هست آب خدای
کره تدبیر عشق
در سخن مقلدای
هر که

هر که روزی دست
چون مجلس شفا
از نئی چشم
او بهی ستر من
کویه آمد ز خانه
لب لب خنک
عقلا باز کشته
چشم بود ز در
تا نیش آموخته
عیب جان مرنه
شد برای امید
دل ز در پیش
باغ ایمانش
خود چه دید
یا خود او از آن
از راه از آن
در خور عقل
سخنش با فو
وارث مصطفی
ربیع ما را
بر گرفته بقوت
شده در راه
یافته فلسفه

نسخه و لوی
طاق خورشید
دل بجای بند
فاصله از حال
خوی خوش بر
بینه آنگاه
خلق چون خلق
کوشا بر کفر
گاه نقد بر وقت
هکلیوت قهر
انگ او را بجان
چهارم ز یک
تا ابد آب
چند شیدند
وریه لطف
چه کم من
بسخن کرد
خاص بندیت
ناب مرضی
داده ابرو
دو کوهی
جان او عقل
از نئی فرزین

بگرفته بعقل
خاک کوه که
آن انکس که
از بیله صبر
از درون تو
خلق را شرح
داد دین با
ای الهامی
بقره جرح
سوسند و صف
از بخا و فصاحت
معنی بخش
تا با نفاست
هر سخن را
مهر کویند
بدر عرض
هر چه از
ظرف حرف
تا کی در
روح و دانه
قابلیت این

سیرت بیخ
آب دریا کند
بیشه شیو
عذب می چون
صدها از آسمان
تا آنک با
دال احمد
میرت قاب
فصل احکام
خلق را بر
پای بر نه
ضمیمه جان
مرسخن را
داغ زلفش
بیش نطق
چه نگو باشد
نزد زهر تو
شوخ جستی
با بیان تو
هر چه از آن
شمع جمع
غداي صد
بجو شخصیت

بوجود و خلق
حالت از اصل
دوست از صبح
خود اگر نام
میزبان دشمنان
تو یک دم
تف آن دم
مرک خردت
چون خود عمر
کوست عالم
هر که در هر
سخت بسیار
بشنا هاش
همه مستور
هر کیه لب
برده داری
ضم از آن
در کاه خرد
هر که او با
در سخا مرد
از کالت
هر که بر نقش

عن بادش
قالت از در
جان جانها
زود هم چون
باجین دعوی
جانش کوب
مرک در کشته
تا نیند کمال
در لقا و فاش
یکین آن تو
سخت پف کناش
کسوت صورت
چند ای خوی
یک نا محبان
با صبر تو
چون بند مرد
خیرت امان
بنت کس واقف
بک مانای
حالت با یزید
در سخن مرد
شادی جان
چون قدم سای

حضرت شمس خلد از در
باقای نای جمال الدین
شک تو با تو در جهان صغیر
زاده نغمه است بر ما ۴۴
نظمی هر که تو بود است
خود بود بضاعت ز بویه
که در محنت تو دانه عفت
دوستان در نشاط لطف مست
تن بهت بخود تو کامل
ای وجودت در لطف حق اثری
هر که از حق بسوی او نظر است
تو طبیعتی مفسری ذکر است
محرم ستر اینست که تو
ای ترا حق نوره راه صواب
حکمت اهل استقامت کشت
تو در لطف سخن پیم ما ند
هر که نشنید از تو او چه شنید
منزل رموزها بر بدم من
خاسدانا تو کوی رخ بیک
را از استمع بیان تو یاد
بارت است اخوانا سید
۲ ملاح صدر الدین شمس
صدر دین شمس لطفه عمر

یو وجود تو همه بر زرد
نیست عزیز بهمت تو استاین
خود قیامت به سوسن و سیر
شکر این معرفت نگردانم
جان جانها از آن بر آسودست
سوی کربان بر هم بر خویه
مهر دانه ولی نیارم گفت
دشمنان بر نشاط قدرت پست
جان حکمت بخت تو کامل
باز جودت رحمت او خیری
در دل او ز مهر تو اثر نیست
تو حیبه مگر کوی ذکر است
مردوت اصفای ۴۴
ای ترا درین جهان کن خطاب
حجنت حلی قیامت کشت
ایش حلیت سخا عظیم نیاند
دیه کو ترا ندید چه دید
جون تو جوی خودی ندید من
ختم شد نظم و نثر بر تو
از را مصطفی بنان تو یاد
عص تو عصه عوارض خیر
کایار در جنور مانه ذکر
شربت

شربت مرع درین ذباغ رسول
حافظ شرح هر یو بندت
از عوازیل تنگری که بتفت
از غیب بزرگ ما به او
حفظ او تا جناب شرح سپرد
تنش از من آسایس دین دارد
صورت امن او خیف الحکم
بی آن قامت بر لطافت او
هم صبح سرای گفتاوست
باجرم نطقش اندرین منزل
مبت رطب اللسان بهد چنان
هم سرای سرور آن آبا
جون دعا نهاد خواهد رخ
سوز سینه اش اگر بیان کرد
شادی او جو او بصد نشست
صفت صفوت دل پاکش
بر که عمرش وایه الکر سبت
از مردت لطیف منزل ۴۴
بر عمارت کرای فصیح آید
هر که بر آستان دین باشد
دیه خطای خطه ملکوت
ختم در دست خطل چهرش
تا بدو خوشی بناوا سید

از نسیم قبول کرده قبول
دیده جان ندیده مانند ش
در پوشید اسر و بود بر رفت
چه کرد بزرگ ما به او
در پوشید اسر و بود بر رفت
آسمان چشم در زمین دارد
لیک مرشد بسایک نکتد عجم
و آن صفای بری ز آفت او
هم صبح ملیح در یار سبت
همی عیب ز کل نماید دل
چهره یک از کمال رفعت او
هم همه در ستان از دل تباد
عیب آیین کند در جان جرح
جنبه جرح را بیکان کرد
بر سردست بر نهاده بدست
نعت نطق شکر چاه کش
شکل و دروس و محو قد سبت
وز قناعت خفیف محل تر
دم بعد کوبت پیچ آید
عیب موم آستین باشد
همی عیب بدیده کامیوت
کند باشد جو پست شمش پوش
مهر از که به میج ناسا بد

معنی از لفظ او بدید از نور
جان جانها که شاه عروس
مهر درخت و فالو بر بار
در عالم جودت بر کعبه او
بوسدنا بعرض و باید حجاب
خلق او مجرمه قاید جن
جون خود کارهاش روشی جنت
ز بند کرد از برای بزدان ۴۴
تا آملش رسد به یاری
خاکش پایش اگر بدست کند
غم کوبه جو او شود خندان
خلفه کوش کرد مردم چشم
انزبان کلک و خط و فضل جمال
خاک پایش اگر چه زد در دست
او خود مهر راه دین دارد
هر که مهر هوا جود را مانند
در صلیت جو عمری ذکر است
رد و شب ساز آن جهان سازد
کار او نیست جو صلاح جهان
میچ ناکشته کرد منزل و فضل
نایت شرح مصطفی او نیست
علم تا بدید ز بان ۴۴
هر ج بامرضی بکنت رسول

جون رخ حور عین ز پرده بود
از نقاب تک جودا بوس
هم زبان شان در در کار
جوخ لا صد هزار بوی کدای
نشود نه دین زین حجاب
ذهن در در سخا عطار درین
جون قضا طوشت در شرح است
مال او در حال او جان را
از جانش بوی باری
خورانک خاک آب دست کعبه
بتک پای و جامه در دران
بیش آن طاق و ابری هم چشم
دست ز بر رخ ما ند خیال
جوش جواب دهان ز بوس
عین دلبست نان چنین داده
تا ابد از دروغ نیاده به اند
مهر علم را سری ذکر است
زین بدیکر کیه بهر دازد
مبخت از نانه هر زمان ایمان
شله خست و از خدی و رسول
عالم علم مرتضی او نیست
شرح تزلزل را بیان دارد
او بجان کره است جمله قبول
تا ابد

تا در آمد عالم فانی
آن جان علم شرحش از پوشد
کشت با حریص درین به یار
در ثنا پیش مباح اندیشم
عجب بهش آورم من از کارش
بر در عقل خیر در مکاشف با
با دین خاک تا ابد کشت
دوستی مخلص اندرین شهرم
خانه مهر من بر حمت دل
سقف او وقف نامه افلاک
خشت او از بهشت دان خیر
از برای دل من رنجور
این نه عیبست نزد مشایخ
مبت تنهایی اندرین منزل
من بتنهائی اندرین بنیاد
من درین خانه محبت نیاد
نقش آن جامه بی تارش
انندان خانه مونس از مونس
مونس من درین چنین خانه
خانه تا ریک و مورد به ما به
اندرین خانه بد شرو شور م

بود شرح رسول را با نی
گاه هاشم بجای مصور شد
لو کشف کشت بر دین جو کار
سیرش کوبم که من پیشم
با دیزدان حکم در بارش
عم چون علم جاودا نشی با
هم جان چون سمد را از انش
زند در خطه عید
خانه کوید از جنت حکیم بسایه کرد بود
کرد از صفاق در دین مهرم
کرد و یک دست جامه خانه نطل
خوانده در سخن مالک الملک
خاکش از باد فاب برد او اثر
کرد یک دست جامه خانه ز بود
زانک بس خفته اند بیلاران
حجوه جان و سبز خانه دل
بادی بزرگم نشستم شاد
بودم از پشت عقل و روی نهاد
خاک بام بود در دیوارش
سایه خانه من و من و بس
خاطر بزرگ عقل فرزانه
سایه بی باشد از بزرگ سابه
دست خواجه جو مرده در کورم

در سخن کان بجهای خود باشد
در نشانی فکر از اغیار
نمود همچو موش مرد سخن
مرد قانع نه مرد لوس بود
خلق آنک خانه و طرز باشد
آنک خامه ش ز سخن بر طاق
معنی اندر میان خط سیاه
که آن سخن کردی اندر دم
چکر کم را حاطش جو شمال
دست را درش بچو بیوستن
لوست فہوست سر جہنم علم
دل او چون سر خود ممشاد
خاطرش تیر و پستان شتاب
فیلسوف و حکیم و دین دارست
نیت از اهل روزگار جنو
نگذرف حرف را با تیر
نطق او در ره جواب و سوال
تا در با نواش کمال بر بسته
که چه خود نیست لایق قایل
از بزرگان کنایت او دارد
تا بود بر خالق دولت و فر
آب عذبت نکته بر نامه
بیغی ایلم با خولج کلک ر بود

کاتب الوجه آن خود باشد
سایه خانه مہم نباید بار
سایه پرورد و خانه و پران کن
کر طبع کر به جا بوس بود
خود طرز حرف تر باشد
شب و روزی نکاست از انقاس
درج کردن جو درین میان کما
آب کاغذ روی آب از نم
نم بد بر رفت چون آدم ز ملک
فارغ است از کشادن و بستن
اوست بنیاد جو در و پایه چلم
چشم او جو دل قضا بندار
کون را بلاش نماید حجاب
راست چون چشم عقلم بیدارست
آب کاغذ نگاه دار جنو
آتش آب او نه خشک و نه تر
تانه و خوش جو در بیار شمال
لاشکارا فساد بکست بسته
قابل قول او شود با قایل
راست خوایی و لایت او دارد
پوسته دن همچو کاغذ در فتوح
ز نقش بلا بکش خا ۴۴
تا کند عقل را از جان خشنود

در فضیلت

در فصاحت زبان جو بکشا بند
تا آنک اکنس کج خلق دل شد
شد میتم دولت جا هستی
لب من باد بر ستانم او
فصل فی ملاح السطان اعز اللہ انصان
هر که بهرام شاه شد باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم
ملکت آسان ملک خمر شید
عالم آراسته بدولت و طا
عروسه ملکت جو باغ بهشت
خاک این ملکت شد کا خور
اهل غم زین چه کرده بود از طا
هر ج ز بزد بخو اسفند عطا
باجت دعا جو مقرون بکشت
شاه عادل نکو نیت در ستود
شکری بر مثال مورد و ملح
صد هزاران سوار جو شین دار
عذر لشکرش هر آنک شمر د
روز بارش جو بر شست سخت
جوش دیوان کوشن از پروین
خواجهکان ذکر جو مروج و ما
اهل دیوان همه عدول قضا
بمظالم نشسته اهل قبول

بست کرد ز ما را شاه بند
زود و عالم جو شاه عادل شد
قبله عقل گشت در کامش
اندرین خان فرزند خا ۴۴
مرد را زین صفت سپید باشد
تو تازان جو بوستان ارجم
خویش چون ماه قاضیان ناهید
کشته معلوم در علم پیدا
مشکل او فرسوده با کلاخت
چشم بد با ازین جوی دور
کجین شان کریم شامی دار
دادنک سخا این کریمه دعا
هر ج زو خواستند از نو کشت
ملک آباد و دست ظالم دور
بحر و برون ملا و وادی و شیخ
کامان ز دشمنان دنیا سر
شمر او و عمر پایان بود
کار بردش نمان بگرد سخت
رونق خلق تا بعلین ۴۴
رونق کار و زینت در گاه
گاه توقع و عرض و حفظ برات
قاضیان وجیه و جمع عدول

الباب فی التواضع و التواضع فی حق اللہ و فی حق الخلق
و فی حق الطوائف و التواضع فی حق اللہ و فی حق الخلق

چون تو بر روی حساب کنی
و در حایه بنم عذاب روی
یا بسندی زین ظلم و حط
چون حوائت کم کند بقضا
خود کند بکنیم و داد رضا
ای ترا راه کشته رای دقاس
راه درینست محکم از بیل
جو ازین جمله ترهات شمر
پاکشاهرا بدین بمکبر
در صفات تو ظلم نتوان گفت
نه بودی رسته فر ستاد کنی
که تو بر بنده کفو خواسته ای
این معافی بظلم شده بسوب
آنچ ما را بظلم شد با ۴۴
او ترا راه دست بنمردست
که بد نفس تو شود ما میل
آنک او را تو را بسینه خواهد
انیا را بگو بجه فر ستاد
بیدی حاجت رسل بنود
هر کجی او براج بتواند

رو بشت بولا عتاب کنی
روز میسر برون عتاب روی
و نورانی جلدی تو جزان
گفتند ز نام کف لای بر خط
پس حوائت کنیم سوی قضا
بقرانیه رای خود مشناس
شرح آن مرتضی دهد تا وید
کار خود کن بقول کس منکر
خود کم خود کنیم جو در حیر
با یک در جوان بتوان خفت
بر تو جا بز کجاست بیدار کن
وز مکافات آن نکاسته ای
ای ستره ز ظلم و جور و عیوب
بود از نفس شوم اما ره
که تو بر روی ترا سودست
این طایع عظیم و بس ها میل
کویلت کردی کنی شاهد
جوی وی افکند ظلم را بنیاد
بجی باشد جهان و یک بود
با کسان در جهان بی را ند

بست

نیست حاجت باشم و بیچار
خولج در خواب غفلتی بپوست
از تو بر سوزد روز ستا جنین
باز کو تا بدی چرا کردی
بیک کنه را چرا تو خون ریزی
بیش کیبری مکر به انکار
یا بگویند تو خواسیت بر من
خیز و بیهون ترهات مگوی
چون ز شمر لعین خدای بحق
لا چل قق العیون رسول
کوید ای سگ آت قضای تو بود
گفته باشد خدای را ظلم کن
سوز بچو خدای که خواهد
چه کنه کرد کنی جرائش بود
دل بیمار را دوا بتوان
خولج بیمار بود از مو بیست
در سینه باش تا سیده یام
بیش ازین با تو گفت نتوانم
کز سبام ترا کنم آکساره
این لحاظت مراست تری بقیس
در بگویم تو مہم بیا موز کن
بجلمون را خدای در قران
زین سخن بس کم که نه بویست

بر من و بر تو گفت کا تمام
روز بخت ترا که کید دست
کای بخواب اندرون یک بر خیز
مالی نامر و بوی جون خورد کن
تو چه کوی مکر که دست بوی
کردی از کرده خود بیزا ر
بر تو پیدا شود عنا و مجن
خویشش را ره صلاح بخوی
برسد این یک سخن بگو طوق
گشت بردست شوم تم مقول
وان جان فعل بد ضای تو بود
که بنا شد بکار در عا ۴۴
جلادوی جدای که خواهد
که برین ظلم رضایش بود
حق را هیچ گونه چاره بدان
بارخ سوئی باز دان خویش
خواب و بقطت بلای زیا بر نیام
که نه من هدهد سلیمانم
نایاب بی بسوی دانق راه
اکسم نیستم جو تو لبیست
خوفه ناک دری وی روز کن
بیش کوی با سون نهاد مکان
در بفرم از دن بیست کویست

اندرین عصر بوالفضول چند
میچ نادیده از غلوم آفر
میچ خوانده عاجز معلف
مه در بند لغه اند و جامع
مه چون کاو و خر کشنده باد
نه خورجمله از حقیقت کار
بکه لغت چون سبغ تازان
در غصبه می شیر لار و تن
شهرت آنرا آگفت مستوفی
چند و حقد و خشم و شوق از
تر خلا ترس و نه مردم شرم
مه در جنت و جوی دانگانه
شرع با جمله پشت پای زده
کرد مسوخ شرع را احکام
ای رسول خطای نه همتهای
در مدینه در روضه سر بردار
دین فرستاد گرفته منبر تو
باد بدو شرع و سنت تو
باد بدو دین و شرع رسول
باد بدو در صدف
باد بدو در هیبت سری
باد بدو در سیرت ان

کرده از بر دو فصلک تر فند
میچ نایافته ز حال خبر
کرده عمر من بر خویش تلف
مه و اخون خالک بر اجماع
مه اشتر صفت اسیر مهاد
مه از علم دین شده نا هاد
بکه شوق میچ خور یا نان
در طلب میچ مرغ پرورده
هر دو یکسان امام و مپرتلی
کردشان اندر آرمه جو پید
بکسوانا اخته بر کرم
از شریعت بجهل بیگانه
هر یک از لای خویش رای زده
مه پیش مراد خویش غلام
از نین امنت ز بهی خدای
نایه بینی آگفت بر سردار
زار کشته شیب و شایر تو
وان پسندیده راه امنت تو
گشت پیدا بخار فضل فضول
فارغ از عیب ریب و پورگی
سهمزم کشته جمع دیو پوری
انک بود او مرتب قرآن
بل

التمت فی خلاصه تلخیص

آن شنیدی که در عرب مجنون
دعوی دوستی لیل به کرد
حله و زراد بود خود بکداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
چند روز از نبات هیچ طعام
ز اتفاق آهوی فنا در دام
چون بدید آن ضعیف امورا
پله کردش چنگل ز جام اورا
گفت چشمش جو چشم یار منست
دره غا شیق جفا نه رواست
چشم لیل و چشم بسته بند
زین سبب لا حرام شد بر سر
من غلام کبیه لا دره عشق
راه دعوی روی تو پدید میخیزد
کرد پیش آرد و کت کت کن
ورنه از معرض سخن بر خیزد
دعوی دوستی تو با معبود
کرتو فرزند آدی پس چون
این جهانه مررت برداشت
تو احوال غایب چکنم
کا

بود بر چنین لیل او مفتون
مه سلوی خویش بلوی کرد
رجه را راحت و طرب برداشت
به خوب کشته از غم تن خویش
صید با بر نهاده بره در امر
مرد را ناگهان بر آمد کار
وان چنان چشم روی بگول
ای مه غا شقان غلام اورا
این که در دام من شکله منست
مهر رخ دوست در بلان رواست
میت کوی بیلدر کمانند
پله کردش از بین بلا و محن
شد میت و را سلفش عشق
نخند از تو ترسم این دعوی کن
با چنین گفت کرد هم ره کن
چون زمان زین چنین سخن کرد
بس طلب کار لذت مقصود
بت پرستی نه بی خطای پوست
شده ای بر جهان چنین مفتون
عاقبت خود بر وقت دم بگذشت
از خود واصل جای چکنم

باد بدو زخم تیغ علی
وان گزیده جماعت اصحاب
وان ستوده مهاجر و انصار
واهل صفة موافقان رسول
تا بدل بر کشته دلبر شدم
زین حیوة ذمیمه مقصود
من ز باور کله جو کوه شدم
هر که هست و ز باور کانی بد
سال و مه بر کشته ما مصرم
ای ضلوع فرزند همتای
که موازین کرده برها پینه
کر چه دائم کناه بسیار کن
دوستی را امید می دارم
که بخاتم دینی بدین سبب
آن یک حجت خاندان رسول
وان ذکر بغض آل و سفیل
مرو موازین سبب نجات دینی
نایه عمل پروردگش را نیست
شکر ایزد که بنده چون دران
ای سنا حله مرسانه دل
که تو بوظالمات نختاشی
خاصه بر ظالمات آل رسول

آنک اورا خطای خواند و لحن
مه در راه دین اولوا الالباب
مه در راه شرع نیکی کار
مه فارغ از عیب و ریب و فضول
زین حیوة ذمیمه سپردم
بمهر آید مرا علم زد و جو
وز تن و جان خود سبق شدم
نیست کاره زمر که خوه نخر
درد و شب بر کناه خود مقوم
حمت این رسول راه نمایی
تا کارم جهان با شما پینه
نیستم در زمانه بازار کت
کر چه اولد و کنه کارم
زین چنین جمع به خیر یارب
حت آن شیر مرد جنت بتول
کما پیشان بدو رسید زاین
وز جهنم موازات در همین
طن چنان آیدم که این نیست
نیست اندر شمار زید خیران
تا بدیدم ده نهایی تو را
ظالمات را جرای بهر نما پینه
انک دارند جای فضل فضول

في العذرة والتقصير

5

موج و زخم بر دستان جو یکا نیست
مه محتاج لغت زبان اند
مه نشسته روی و میچ سست
مه باروی و طلعت شو مند
نه زبان دراز با نه کرد
وانکه پیشند در سخن منقول
از عروض و عملی ز نل نفس
در اذاعیل و در مفاع و دعوی
کرد انجام بیت با آغا پند
یک قصیده دوست جا خواند
شله قانع یک در دسته توره
یک در فصل ریک کرد ز بهر
بر خیار و کله هراس
بر اسکاف و در زری و خفاف
مهکان طرح ناسزا گفته
در زخمه جمع کرده بهم
خلق از ایشان همیشه در رخ اند
خلق از افاضالشان شله رنجور
کره انگس که یک در بیت بخون
باشد انگس سخن و روضه عیون
کیو خلق را مانده بود
مست یکسان جو پشت آید روی

کس زینان جو خانه و برانست
مه نشسته و جیوانه بند
مه ز طیفیل جو جاسوس مند
زان مه ساله خوار و محرومند
الت خویش پیدا با می کرد
گاه تکرار در مقوله فضول
سالم و جنر حضرت پیش وزین
گفته دام بجای فضل فضول
مخرج از مسوخ نراند باز
بینی هر سفلد ریش را لانه
فرق تا کوه ناسره رسه
کره از کدی شهر ز بهر و ز
بیش قصاب و مطبخ رواس
زده در شاعر عری هزاران کاف
خوز و زریکله کرسفت ه
به خور در سخن ز پیش و ز کم
میچ سیم سیاه ده تیغ اند
سال و مه میچ ابلهان مغرور
ژاز خایید و دم دیش بلان
بر معانی شله بوه تا هر
زیش دهلیز چون پسا ره بود
میچ کیر خست دستنبری
بکر

في مثالب المنجولين

8

آن شهیدی که زاهدی آرا کرد
تا سوی خانه خدای شود
خلق گشت از قدم زاهد شاد
گفت هر یک ز ساد سیرت او
کرد هر کس برودین ابرام
گفت مامون که این چنین چیز کار
رفت زاهد بر خلیفه فرار
گفت شاد آمدی ای زاهد
گفت زاهد بنم خطا گفت
دانک زاهدین تو بی نه منم
تو زاهد مرا خطاب مکن
گفت مامون که شرح کوان را
گفت زاهد تو این بی دانی
عرضه کردند بر من این دینی
مرزا جمله در کفایت نهاد
من خود امم بنم بدان مایکل
نیت یک ذره پیش من که بین
پیش ازین مردو من می طلبم
زاهدی مگر ترا علم گشت
شاد گای بدین قدر دنیا
کابدین قدر بد ز خسرو سدی
گشت مامون خجل ازین کفایت
هر که او بنده گشت درین روز

رفت روزی بجانب بغداد
بسوی خلق نیک رای شود
را نیک بودش بپند دادن را
و آن ورخ و آن کلو سر برت او
تا بر میر در شود بسلام
دیده باید مرا بی ناچار
میر مامون گشت قصه دراز
مرحبا مرا ای ای ای ای ای
نیت در طبع من چنین زنی
بشنو و پاک کبر تو سختم
خانه دین من حلا بکن
حاجت است این صفت تعیین را
چون ببیند زاهدم خواهی
بر سر می داد خلد با عیبی
یک زمان دینم نیاید با
گروه ام حب آن زدل ناپاک
کرده ام فارغ از همه عیبین
از شیخ جت اوست این طریقه
کا بدنیادل تو بی علم گشت
یاد ناری ز جنت و عقی
بالمانی همانند در بندگی
داد بر عین خویش اقرار
صید شد مر بلا و بلوی را
چون

دین بد بی منه لا در ما
آن شهیدی که در حدیث داشت
از قضا لا و بای کا وان خطاست
روستایی ز بیم در و نه بیست
بخورد آن حریص بی ما به
چون بر آمد بر مع روزی بیست
سر بر آورد از خجرت و گفت
هر چه که بود ز سناسی

في مثالب الشعر المدحون

چون میویدی بی علاوه ترا
انگیز آلتند دیده ما به
یا طلب کاد ررق و تو بودند
شعر بود بکار و جویه
همچو خلقان کهن میوای
همچو سک در بدر بدر بود
مدح شاهان بهامیان بود
یک رسم نا حفظ و نا بینا
جای خجلان تا ج بنها ده
میچ نشناخته معاینه را
تا به اذ افتاب نشنا سنده
تزد ایشان کلاه بانا سه
شاه را مدحت امیر برند
عالمیان خدایگان خوانند

صید ز چون سکان کهدا بی
بود روزی کدای و کادی داشت
هر که هیچ بود چار بکا ست
رفت تا بر قضا کند پیش
بدل کا و خسر ز مناسیه
از قضا خرد بود و کا و بز نیست
کای شناسا رازها کھفت
چون تو خراب ز کا و شناسی

الحمد لله

مخف کوی بو الفصولا
همه عربان جو کوی خایه
یا جهانوا بچینه بی کبرند
خواسته زو بکای کف و کلاه
کرد یک شعر را در کرده بها
خوانده مرزه را شک کون
دیورا موش جویش بسپرد
در عبارت فرج و ناز بیما
شعرشان همچو ریشک ساد
چون زبانی ز خوشی زبانی لا
شکل جوج از دوا به نشناسند
میت یکسان جو کاس کاسه
میر را در علو بنویسند
مهد ترا بها سبان خوانند

في الحقيقة والطريقة

گفتی ونگاه مجازی کن
گفت بگذار و کرد کرد برای
ذوق ایوان مگر چشیده نه ای
تا تار مزواضحات آمد
در نور مندی بی بی بی
راه دین بر تو کرد بی پیدا
مرا ترا چشم و گوش داد خواه
امرداد و ترا جو حجت شد
که شنیدی برستی از دوزخ
خیز و بلند از جوی که بر زکش
ورنه کن نام خویشین فرعون
چه تو چه قوم عالمان کنش
باش تا مروجی فراز رسد
کردیم بنه کرد هلاک
از تو جوان بر آوردند مار
تا کی این جهل و صحبت ناهل
پردی تو حجاب دیده گشت
دل تیر جو تن بکار آمد
دره دین بر ریاضت کن
غیرت بر بهشت بی ناید
کافر مگر تو زین ره و سپهرت
یعنی مصطفی و آل رسول

آن شهر

بگذر از ذکر جاهلان کردن
بیزبانان بزرگانا بنشد
شاه اکبرت ازها کزیه کند
خلق از این غم بجهل باز دهند
عنه ترک غن بد غایت دوست
در همان خانه که نه یا بند

هستشان در خود قفا کردن
همه کورند و دریم بانان از بند
نشناسان از جهل بر به کندی
کذا افعال ما به کتب بند
نیست بر ذوقی بر ایشان اوست
در شد آمد به بان سپه بند

در انوار و اهل السوء و الجمال

تا فایزید مگر عامه مسکرت
زان کجا عامه بی خرد باشد
همه حال چون خود خواهد
چه نکو گفت کن خود مناعت
عامه نبود ز کارها آگاه
صحت عامه اب و خربا شد
خز تک از اسب خود کیورد نیز
صحت عامه هر که مشیارت
که چه عطار ندهد متشکل او
مرد حلال اگر نسوزاند
با همان لحظدی جو بشتا بی
صحت عامه هر که لا بدست
عامه زیر همان اسب بند
وان کسان که بر وزن مانند
تا کی این میل صحبت ناهل
کند و بی مزیت صحبت عام

عامه از نام تو بر ارد کرد
صحت بی خردت بد با شد
صحت او روان بی کاهد
که سخنهای اوست چون پندی
عامه را گوش کرد و در دیده تاه
مردان ضد یک ذکر با شد
یک اسب از خزان کیورد تیور
مثل طراد و مثل عطار است
رسد از ناف مشک او بتو پوی
جامه نا انگشت او بگذا بند
نام نیکوارو بی بی یا بی
سخت ز شنست و ناپسند دست
همه در کشتی اندور خواهند
دانک در دست خویش در خواهند
میل ناهل مست جو ز بی جهل
جو سگ بخت و جو مردم خام

از دل عالی و خیل و حود
مکس و کز دمنده مردم
ببند بر نیک جهان پلشد
زلفت نبش یک جهان کز دم
روی چون اوزان کز دم دارند
چون خوه لاک سزای قرانند
چون کس روی مهران شو بید
مرد باشد برای خند بدت
کاه شوخی پلید چون مکس اند
هر بیوند جان مهران را
کر دهند این کس بکوه او
کر یک میهمان بخوان رسدش
از تویی یک دولتیه خورد به هیچ
مردم عامه بچو ز بنورست
موس دختنان جو در زخشان
از تویی یک دولتیه شرو شود
ریششان سال و سپردن چیز
یکدم از تویی در بغل کیوند
حاصل سفله چیست جو غم دنج
شکرا ایشان بخوایم ارجه بروز
ذکرش بر هجاش سیر کواست
آمد از جنگشان ز سلبت حین
چون نعامه کاهان خوردن

که آید و یک ناید جو در
نبش اندر دهن یک در کون
بوسر دیو چتر موواید
جشم من بومرست چون کلام
کجا آب در ششم دارد
که خوه وار مع سبلا بند
در جو کر بر برای خوان جو بند
سببت زن نمر دشان ریدن
کاه صحت بغض چون دشمن
رویه فریون سال و مه جانرا
نکند که بر کفشان بصدرا
کار کوی با سخنان رسدش
کره بسیار کونه راه بسیم
که صلاح از وجودشان دورست
دقت فرجشان جو مطبخشان
بام و دیوار خوی جو کر و حور
از شره مانک بر کز که نبش
خانه خویش در بتک بوند
قصص تیز جیت جو قو لچ
بشکند روز ساعتی صد کوز
ریش مادر غرض کن کراوات
در نظلم میان در کز نیز
یک چون مرغ وقت اه کردن

عامه

عامه مانند کرد و باد
یک باد خوش شود ناچیز
عص عامه بسان نار بود
کرد مجروح چون در اید
ای صبر نبود بختا بت
نشود هیچ مردم مصیح
هیچ مار از بدی و منحوس
تا کت آن توخت اختیار بدی
زانک در کالمان بود بند جو
کوی اسد ز سر خود مسودم
آن نرس خدا که ترس خودست
ای عقاله دجو سپر نشان
گفت ای مرد نشان نه لمر دست
مرد کای مرد کوی و بی باکت
بشارتی برین از که و مه
مهم دم و هم دم دهد هم
بوز میخ جو بد و بد و بد
زانک اندر جهان خامو بی
از تویی دخله خرج عقاب تو
ای ز خوه سپر کشته بچو لیل
اندرین سر نشیب بی بخوان
مرد شد مرد کز طبع بکرمخت

اسبک خیز بچو باد بود
صورت مرد در این وقت حین
که چه مال و بی تبار بود
که مدد نمانند از خفتش ماناد
بسی بود سایه ریشمان تا بت
هر که از دست جو طر بفرج
همه ساله شکار طاه بی
که جیا مورچی دغد خوردن
بود فقه فلاح مرد بچو
از بلان تو مدوز بد مسودم
تن که در طبع بیک و ترس دست
که نه دین شاه به بصیرت شان
بیل از طرف و فتنه و سردست
راز با وی جو کون و با کاکت
کر من بویه از بلان همه بد
هم حکرم ذکر خورد بد مرد
از یک و هزار بیس اسک
سود بختور بور یا پوی
دقتوش بی نفاق از دل تو
بشنو از من ز روی بند و شل
بار بر پشت مانده بچو خوان
کر گفت ابر کاب روی بر بخت

بمذمت الاعراب و نصیحت اولیا

دلت

کندان خالت از رخ خالت
چون زرت باشد از تو جوید یک
خولج باغی جوکد باشد راست
شاه زاده بوی که داری ملک
بس تو کوئی مرفلان خالست
رو تو از نیک خال بی عم باش
تا در دست بدامن خالست
حکمت اندر عجز روان است
کعدی چون شد از عدالت خل
نشیدی کار اندر امانت

فی مدیة القرابة العوان

بهد مهرات ما درت حالی
چون بوی مفلس از تو در تنگ
بس جو شد که غلام زاده کماست
راه زاده شوی جو شد حل
سنگ دل خالست خالست
خال دم را زبان و بد عم باش
مرد دانت سیک آخالست
وزمه خویش که آنت
مستغنی سماع و جنتی در مال
روغ غی شد معاکه دبل

موش کرد دست در دکان افتد
چون نشیند عوان بخز بشسته
کو بدار با تو هم سخن باشد
بنشاند در جمل و کشوا
خویشتن را خدای نام نهاد
تا آنکه چون سفلد یافت و عمل
کبر او چون یلای آمد
گر نداری محتسب خوانند
مهر از کون خولج نیز دهد
که نه از دست اینم و نه آنم
مهر بادش ز حاجب و ز امیر
لا بیسی بجزمت و صولت

به کی خویشنت با عوان افتد
چند تو در پیش او چه حرکتی
ز پرتو چه ده کهن باشد
پله پیرا سدر باغی
خال و عم را کدای نام نهاد
بکند جفت دیار و خانه بدل
باز کاشی جو کاسه زدی
و در بر ای کتف بنشاند
که که از کون میر نیز رهد
من کتون دست راست سلطانم
مهر لافش ز ناب و ز وزیر
یک ز بخ ننگ چون درین دولت
کردم

کردم بین ز دست شه نیک
من زدم بیشتر ز بیم
شاه مالز به پیر از بر نیک
خود بدست نیست چندین گاه
چراغی با خوشی و خوشی آور
از بی لقمه بمانم و سوز
کیست در جشم عقل ناخوش تر
دیور منت او دیده فرزه
از عدم بوده و از فنا سوده
بدیه زنده از بی بیهار
دور شود دور شود زور یکیش
سفلد کرد ز طالع و جاه سفید
کرین جوان تو جنتی و فردی
کمه او و معجز و دولت او
حوص را بر نه از قناعت بند
خولج تو قناعت تو من است
که خود آ بستنت با محمد ساز
دون در عنا همیشه مصطر به
صلح به جنگ به کریمان را
با عوان خویشی از نداری
کردم و ما رسوی جانت روان
خویشی اربا عوانت تا چارست
یا کیش یا کویز از بود

کهدست خدام زنده سبیلی
کون بیلان بر پیش غوراشه
جو بیفان رفتی من ترید
قفل و مهر و کلید کلین شاه
کند او همه کی ویشی او
که غلامش بوی و که مزور
در جهان از کدای کنداور
تا ز خود سوی خده شده فر به
در میان طم طراف میسوده
توئی کنه و ز تی او کار
روشنی شور شک و تار یکیش
کسیه مار بر تپا بد پیسه
دیک ده وابه از جگر خوردگی
چراغی با دریش و سبک او
وانکه از دور او کوی تو خند
صبر و حمت بضاعت تو من است
شب کوتاه تو بزور دراز
دست او بادهان بر او بر به
کلبه از سنگ ای چمان نور
دیده بر عقل خود کاری به
بمهر آید بییه ز خویش عوان
اندرین قول زیر کان چارست
یا هوس را بر نیز از سر او

کر چه نشسته شود سر این در
تا ز باد بودت او بری
در نه با او نشین هم بوزخ
باز اگر خوش باشد صویله
خانه و یوان بیل و کما در
بیم شب هر شبی بخانه خوش
نه بصورت مسافر و آرد
اندر آنکند در دو خانه خوش
کارشان محض عجب رنگ
از بی یک دوری دین خوش
ورنای مزاجشان در ذات
سغنه شا هلا اندر شمع و سرور
خرمکس و از سر لغه و دالک
دور میان سفله چون کرس
دیشان بر ز باد و فغان
رشت باشند ز هم ما لیدن
روی کرده جو تخم کا ز بوه
پار شا صورتان مفسد کار
ملست کو بی بدید صورت خوش
حال ایشان بدین ظاهر
بخط این عقده و قوا بش
آرد از بهر نوح کانه نه نو

در جو روغن شود تراش در
آتش با جو زاب خاک دین
بات ز باد بر سوی دوزخ
اندر مدت خوش صوفی
او خود از میخ روی بر این
یا بشکانه یا با استغفار
آید و صد احوال در پیش
نه بصورت مقیم بر دره باز
یک روزه در حق بوش زرق و زرش
دلشان محض کاف کوبه تنک
قلبان ساهه قاله نه ز
زر کور در دره صلوات
عالی کوز بر جو خ کبود
کوشند کند کمان بی شک بانک
روی شویان دیده کش جو کس
اوشان بر زر عدل و با دان فن
دل تپی و جو پای نالیدن
تفاه دل اندون تیره
باز شکلان و یک خوش شکار
بوجین نقل و صورت معیوب
میت نزدیک حادق و باهر
ترهات پی یلمه کذاب
این چنین قوم را بخانه نو
خانه

خانه خالی کند جو جک و جونا
بست هبج اگر درو خلد
در زنت کاسه نخل و طعام
و ربوی خوش بد پرو بزم
چون جماع آرزو کند بدردم
بام خانه بخره بر دار
خانه بود همچو بیت جوام
حجت بر بود جو خردن بی
جا هل آنکه که خوش دلی در رو
ارشد ز بو بانک و ولول جیست
این صفت بود توکی بوشه بلدر

بر کند چون شکم طبات حاج
شاهد و شاهدی درو بند
زنت را جو سکه تنه نام
همچو خردت میاید از خنده
دورم دور آفتابش نه نم
بلکه خانه را نفود آرد
بدور زود شب کند بد نام
که قضیعت شو جیف لروی
تیزی آن دم بخالی لرد
رو بخرد باز کرد مشغله جیست
انکه چیز خورد جو نوش بیاز

حکایتی در التماس الصوفی

آن شبی که بد بشهر می
خفته از رخ یکرا نه دره
از خود رخت بر فلک برده
مدتی بود تاکی کای نداشت
چون بنا چه یافت مضطربند
کنج محراب و مسجدی خلی
چون بر انداخت برده از نیکیم
مسجد از نور شد جان روشن
ز اهلیان حکایت آک شد
پسری دید برده بر سوی پیش
تا اش بهل میان حلقه کون

خوبی فاضله و کبر هفتی
کشته از فضل خود یکا نه دره
مخفتش ز پویای بیست برده
پسری راست کرد و جای نداشت
بضرورت مسجدی در شد
خواست تا کادیه کند حالت
تا بر سوی چشمه ماهی شیم
که برون تاخت شعله از روزن
بیه برون بود و پوسر به شد
مرد فاسق گرفت بوق بست
زاهد آمد شد از برون برون

کاج و حشمت و عمارت از نهاد
کین همه شوی شما باشد
چه فضولیت این و خانه حق
ای کز ای و کز ای چه کارست این
دامن آخر الزمان آمد
خلق را نیست از نای براس
از جنین کارهاست در کشور
بوساطت زمین نبات نبات
از کلهایان لوطی و زانی
بشود در بحال خراب
مرد خائس بچله بیرون جست
مرد کاسق جو باز پس کریمت
دیگر نیم ذلک و بی حقه
سر زبون کرد و گفت ای زاهد
لیکن از بخت ما و کوش چال
شکر و منت خدای را کاکون
شکر حق بلکه اوها بار بد
کشتن قوت تمام گرفت
ای خدای اهل زهد و صلاح
حوت صومعه تو بی دای
چون چنین اند زاهدان جهان
تا بدایند که زاهدان چه کم اند
منه در بند زرق و سنا لوسند

کلوی میجو کجا و باز نهاد
که نه باریک و نه کجا باشد
شرح لایست نزدتان رونق
در شرح نیک و عارست این
نوبت جهل جاهلان آمد
شد دل خلق چنان و سواس
آسمان نیم وز زمین نی بود
خلق را مایه حیات نماید
خسک شد جستم این بنیاید
چون لاطه کنند در محراب
تا بیازد موزن او را دست
تا به بیند که حال زاهد چیست
کز شیخ پرسودیده
این مان مسجد همان شاهد
بود بر من حرام و بر تو جلال
گشت حال زمانه دیگر کون
بدل آب رود مودارید
کارهای جهان نظام گرفت
جهت از انفاست تو جهان بدلاج
بر تو ما دست و پس مسلمان
چه طبع داری آخر از درگان
منه همچون میان نمی جرسند
وز در صد هزار افسوس اند

دست

دست ازین زاهدان در بشنوی

مذمت الفقیه

در بود خود فقیه خویشاوند
باشد او در مراجع و بهرت خویش
تا بکاری دوری و بافه درای
تا قوس بر کتی وی اوز دل بند
بیم تو چون نجیب و چکل بکند
بد بد است از چه نیک دان باند
او نشسته بر روی اندر دروس
تو نمی علم و فهم را نیکست
با تو از هر عتق و رحمت و جاه
منه چخه ذباب ریش ستر
سر گفتش چون قضا حاکم
از برای سوال خاصه و عام
کودکی را اگر برود کون
کرش همسایه دید از چه است
آب در جوی دیگران بردن
بینه ارمیج سوی او تازی
قلبتایند جو خایه کنده دهن
نه بختش امید تو کس بیم
کرده نام تو غایب و جاهل
چون در آمد فقوه در کون بود
تا ویکل اندر آستین دارد

و ندر در بچله جوی شاه و بند
زان سخنهای ید بصیرت خویش
ظالمی عمر کجا و غم افزای
ریش بر بون نفاذ باشد و بر
آن کند با تو کابنج سک نکند
سک سل است از چه سر شبان باشد
تو از ای جلت و سفیدی ترس
که سفیست سهم را نیکست
جمله از شیو و حیل از رو با
چون طین و یاب خاطر تو
در من گفت ز ترس حق خالی
نرهد بی سلم جواب سلام
بخت آرد جو سر کند بیرون
کو بدین عقد اجرت رفاست
با جانت جوداد بفشردن
از سر جد نه از سر بازی
سر جو کبر آستین تراخ جو کون
نه ازو بیوه این و نه بستم
تا کند حق با طفت باطل
تو بیار آب هر دره دست بشنوی
اسب حاکم بر بوزین دارد

باز تا ضعیفی بر آید از روز
 چون بد تا خفت با دوش کاغذ
 لوزه بر سید جلیک افتد
 شده بر کوشه حکم بر کف
 که نهاده اند تند بود تا
 جگر کی زود فنا در مجده
 که بقی بر که رخ ترش کردست
 تا اگر باز خفت ریش کند
 تا که از پیش ریش کوشه اور
 تو مکن دعوئی تو آنا سینه
 بخدایش سپارادت بایند
 تا ز تخمهای شور انگیز
 که ز علم او برون علم خارد
 آنچه امروزی ز بر پیش بود
 عین ایجابی ذل ایجا راست
 هر که ایجا موای نفیس هشت

حکایت

ریش با من کند به تازد
 در خوش آید اهل دیه کامل
 نیز بر خضر و بر خلیل افتد
 شک تا کون غرورم ارم
 که و یکک خرد پس کند و
 تزیی ناله و حمله کز سر جد
 بر کی او با یک و خشم و شش کردست
 تا که بر ریش او سریش کند
 سبستان تر کند ز بوسه او
 با چنین طای که بر نا سینه
 که کعبه با خطای بر نا سینه
 چند بچند بروز رستاخیز
 ز بر پیش ز جمله هم دارد
 آن ز بر پیش حشر خواهد بود
 غل امروز غل فردا است
 دانک نجاست در موای هشت

ز روی اندر رید در ستاری
 وین دو الی شد سوی کمر ستاره
 لا بدیدم سلیم دل مردی
 کاکل ستار برد الان سوخت
 یکدست نو آن با چل کنت
 نه ز بند روانه بر ریش شد

آن شیدی که از آن رکن
 آن دوید از نشاط در ستان
 آن یک گفتن از سر سردی
 تو بلین سو می چه بوی نقت
 هر کس نادره فصل کنت
 کنت ای حلق کر چه زای موشت

چه دوم به راه سوی بستان
 من همین یک در روز صبر کنم
 که بدین جای خود از سرای مجاز
 زود باشد تا از سرای سببخ
 اینک راز دل و زبان دانند
 تا بدین سان که کرد ما عود
 از چنین اقر با چندان پیشه
 اصل دین چون علم بلند کند
 خویش تا خوش سوی پیشه
 بر کی بد رهلیک تا خوش
 قیمتی در قامت ایما هست
 تخمهای که شویق نبود
 بود روز حشر نوبت طبع
 باش تا بکسلد بوقت نشود
 چه کله خویش کیه کایان
 کر شره سویی جانفش جمله بود
 مثل خویش بد جود هفاقت
 تا بود سایه مست ز پورخت
 خرمش چون ز دانه باشد بر
 ناله از میح خشکی آعازد
 تک بوشد بر آسمان برین
 بوز کر رفت و ناک و دروغ برود
 با چنین قوم حوی که خوشیست

خودی با پیش کورستان
 روی در روی این در قفس کف
 مرک سبیل ز نانش آرد با رز
 آوردهش پیش من بدو بیخ
 داد من زو بجهل بستانند
 عوری خود ببیند اندر کور
 یا خوشی جیت در جنت خویش
 با جیتی اصل ریش خند کند
 مست چون موی ز بر موی بخل
 بهره ز آب و کنده زو آفت
 نه نسیب ناخهای انسانیت
 بر آن چون قیامتی نبود
 نوبت دینی بود بومرالدین
 نسلی ای جهان بصلوت خود
 بر در آت او نیاید نه نان
 بچند ز لقمه سازد و بخورد
 دست او پای بند اقرانست
 چون فرود بخت بر کن بند خشت
 بشک اشتر نما بدش چون در
 زود دهقان بر نیکی آغازد
 نام کم شد چون نیافت زین
 هاله و جنت و داس و بوخ بود
 کر نه بر خیزد بغیر خویش

یا آن باشی کن کند بازی

حکایت

تختی افشار و قی اندر ری
آن جهان سخت شد بر ایشان کار
کرد ماری بی کویان
که بر خوش طبع اسیر
اندر آن شهر چشم بر کم دید
اندرین حال غار غار کنی
کنت مردم بی خورد مردم
نقش دست رو مکن کنی
تا بماند که در ساری بسنج
بهر اینست در راه اسباب
زین قربت نویسی نامه نیک
بشکند روزه بد شود بیوند
خویش خویش همچو ناسودست
خشک او تر سرد او گرمست
ترد دانا هو خفک شد تراود
پس درین کارگاه نامردان
باومر بر ترا رعیت کنی
ند صفت کرب و غم و آسودگی
خلق را ازین کیند در آسود
هر که از خودی کرانه کند
بست اند جهان تو نفسی

دوازده شهر روز نوا حوی
کادیه شد جو که مردم حوار
خام خیزد خویش را بریان
خون ممشویه با حلال جو بشیر
سکرمه که مردم آن نخریدند
نزد آمد روی دل تنگی
تو در غایت کن که من کردم
رو تو بگذار تا بوی تنگی
میگویی نیست هیچکس را هیچ
سر نکو ساری که انساب
اقرابت قرابه دارد و سنگ
یک بنود جو در پوشد دلیند
از دون رشت و ز پرو خورست
سرا پای و بخت او فرست
پای دل کرد خاک بر سر او
ارغی صحبت جو مردان
رخ ما در اضا فتنه
دیدها کور و دیدی کبیر
اوستادش بپوش خانه کند
نه بیه ماند جرح را نه کی

خج

خلج لاجل کوی در کویت
اندرین کارگاه بومسره
کاندرین روز کاد پر تلبیس
همه رشوت خوردند قاعد کر
کرد از هر جا و مال و مرد
ازد شرع و شرط بر کشته
از مکی کب صدق و صحت
وز بی صید نایب و جایب
منه اندر بری بی دید
کر چه با یکد که از جانانند
بیست مردان دین چه لای زیند
جون حویص و چه دود و زیند
هر که در خود زاده فضولی رای
انکسایه که راه دین رفتند
واسطه عقد شیعیان بودند
کرده از هر جذب فایده شان
همه بودند کام دولت را ند

در صفت جاه جویان و زربطیان

وین گرمی که نور سید سندی
بر باغ و دل زمین دارند
ماه رویان تیره موشا بند
همه جویان کین و تلبیس را ند
همه رعناي در سرتی تار ند

عشو جاه و زر خرد سندی
کی دل عقل و شرع و دین دارند
جاه جویان دین فروشا بند
همه کاسه کجا هم دین را
کود زشت و کر و خراوار ند

په مثالک مذکره طبعون

ز آنک من عالم چنین بایم
ز آنک تو فتنه می نشسته می
تو همان کسی صح که بر ما کنی
جون ازو مشکی بهر کنی
مشکل سالیان بیرون آرد
هر که دارد حلی نه بقا طست
دم عیسیست نه که حل عز پر
در دو خانه خوش جون داری
هر کجا احمق جان باشد
نود میج که تر از که قاف
مرد مصرع را طیب مدان
از ک آب طاقت تیور کنی

بر سر من مزین کاهر با هم
و تو بنشینتی مکن فریون
هر کجا دولتت و بر ما کنی
خم زوی جرات بر کرمی
نه هر آنکس که گرسبی دارد
سخن برین را فاطست
فضل بردانت به که مت حیز
بر یک بام کوش جون داری
قاف کو پست و پس کازا بند
بر دل خلق کاف کبر و کراف
خضر خود را تو چون جین
خود نداند هیچ ند بوی

په مثالک مشاعر الزمان

بگذر از عالمان در رویشان
جون تو از خزان شرع یافوی
هر سخن کان تو کند فر به
خویشانی کشته زیند یا کن
ما که داروستاند از معنوی
نار به بر رفت خیره بر سر جوب
هر ج او گفت خنده آرد و پس
مرد ماتم زده ز کفناش
ناکد شست وی بکوی سخن

تو دعام و حصومت ایشان
تو دسالوس و کبر و سبوی
هذیان بر سمت نه ازوی به
لایه اصلاح حمزوی لبطای
زود کبیر همه جهان در کوه
گفتند کبرهاون و حاروب
هر ج او کرد ازو نکیرد کس
سال و مه میندی بود کارش
نه بکنند نه دیده روی سخن

تازگی دانش از صواب آمد
هر که لو آتیش در کردار
مشکلی کابلهی جواب دهد
کاستاند حکیم فرزند
خضری از قول چشم چون داه
جون نباشد براه بجا هیچ
تخنه را آشنایان آنکه رو
و در ترا تخنه نیست خویشاوند
کامران مستحیل و بی جز دست
پس گرفتیم کردیم در حال

اندر مذهب شعرا و در کار

دانک اقبال عامه نعمت تست
حق و نامش مکن بدولت نو
علم بر تو نکوید هیچ سخن
ریختی آب رویت از می نان
زان باندست خیره در پس در
رینند آب روز کارت خلق
صبر و جودش بر غم مردم کوی
دل او جان مرد عمل نیست
تو چه مردان تو تو و تو چه
تو چه مرد کناری و پونه
سر رویش ار در آشد بیدی
جو ز قول تو دوت در عالم

قیمت تو بقدر همت تست
زانک در دست کار است کرد
زانک خاند تو به نه مرد و نه زن
ایمک انبان کجاست دست تست
خلج و کاسار همچون خضر
جامه و زرق خلق کشت خلق
روز و شب دو مستند از شر روی
ایمید عیش مکن کاید دینست
مرد سنبیدی و سنبوی
مرد در ریغ و یار لما لوی
رو که بر روی آینه دیدی
خود و خفاش را که دید بهام

بر سر

باد بودی برای حمت فرج
ممد با آشیان شاهین چشم
بجدل کوش و به علم ایتر
یا فراغ اند و بی فروغ همه
آنک نیک از حدیث کلامند
ممه از جهل و جوهر برهیزند
سر بگرد گرفته ز بر بغل
کرد با جان نشان بسی جنون
در سر آن کی ز برای شلوغ
گشته کویان ز بعضی بگذریم
ممه در علم سامری واردند
ممه بسیار کوی کم دانند
در سخن چون شکر کشته بهار
ممه چون آشتی بدستند و چون
ممه بسیار کوی کم دانند
دعوی ساخت بکن از مدستان
چون نماند جوان بر لجان
پرد در کشته آن کاین فهمست
ممه شوت کرد و قاعد کرد
از نیک مال و جاه یزدان
ممه یزدان مغز و در شکر عیب
ممه زشتان آینه دشمن
بود در سجود از عجزان

بد عوام و با نشان بر شرح
ممه طوطی زبان و کرم چشم
بسخن فریب و بدین ماعتد
که در بخت و که دروغ همه
و آنچه باشد شنیع بردارند
ممه از علم و حکم کورزند
از که از خویج نام اجل
ز نیک دین برای کین معنی
تا کی بجان و زان خای شود
کین فلان ملحد آن فلان کافر
از برون مویب از درون مارند
ممه عولک در بیابان اند
چون شتر مرغ جمله آتش خوار
کا و تقطیع از درون و برون
ممه عولک در بیابان اند
چون تیز سید که از مدستان
گفت یک تن ز مجمع ایشان
ز فرغ خوانده آن کاین فهمست
تیز تازند و خوارم چون خور
ممه یوسف فروش نامندا
ممه بیمار و عیب جوی هذر
شانه دزدان کهنه بهر همن
یز تاران بیهک تاران

بهند

بهند از همد ازین زشتی

حکایه

افت آینه ز نیک در راه
بینه سخن دید و دولی زشت
چون بود عیش آینه نرفت
کاینک این زشت را خلا و دست
کر جو من چون نکار بودی این
یکه او ز زشت خوئی او ست
این چنین جا حیل سوی دانا
نیست اینجا جو هر چه را برک
بیش مش نور نیک و بد گفتار
ای ندیده ز رحمت خور تو
عز علمت خودت هر دیت

اندر مدح علمای

علم داری علم نه دانک خوری
استر از دست بدرک و ظالم
دانشت هست کار بستن کو
کوئی از بوی خود نباید از آن
تو روان کرده از موافق فر
این چنین مظلمت نباید بود
علم با کار سودمند بود
علم مخلص درون جان باشد
چون قلم داد گفت جفت قدم

پای بر فرق بجز چون کشتی

اندر روی خویش کرد نگاه
چینه از آتش و ریح زانکت
بر زمینش زدن و مان و بکنت
بهر بیکش را نینفکد ست
کی درین راه حمار بودی این
دل او از سیاه روی او ست
ایست رعنا و اینت نا ایست
مکن به با چنین حرفان مری
آنج بشنیده ی نگار در آرز
خر عیسه بخواب جرف تو
و ز نصیحت کر چه و سردیت

بار کوه بری و کاه خوری
خز بدای خویج از چنین عالم
خجرت مست صد شکستن کو
کین فلان مذهب است و آن مهال
کین فلان ملحد آن فلان کافر
چون یقینی که بی بنا بدست
علم یز کار پای بند بود
علم دوروی بر زبان باشد
وزنداری تو نون بوی نه قلم

نمک نهد بر جبهه پیش او و راه
من ندیدم ابام بر منبر
میخیزد و ای بحشم من چون بود
پشت چون خرس بر سر رخ بود
آخر وقت از دل تفتش
گر نکرده بلفقه شاد از تو
جنس آنها که تا میمانند
از این صید که هوی خوش بود
مردی که کبر و دانش و آزر
تالی از تیغ و چمکه و شخیر
از کس نان آب مسرور و
تو مدد معیال را نماند
در نوای شوم بخش دارم ظن
زان جو ندی توان او با چار
زن اگر بد کند شوی خوش بند
چون ترا عقل نیست چنان کرد
نیست عین هلاکتی ز خدای
بدری باش چون ز روی بوی
میت ازین ز روی جو شد طالب
دشت و کفسار کبر و جوش
مکه دارد حکم نان عیال
هر چه هست از حرام و حرج

روی باید ز شب خوشی اول
چون تل گوهر بر سر زین
کیو و خایه که در خورد کون بود
روی چون بوی مطیع بود
عنازلت
میجو بر کوه اول ممت
کوش و بینی دهد با آراز تو
میجو درون کمان و لزل نند
جستهار سه کرده بی چون بود
و محک از ریش خود نداری شرم
زین سر ریش شرم دار ای خرم
زهر را خوانده شکل کون
دیگران دان مرو را جان
لا یکنان هست از دران
خود بدست آورد جو را هزار
سیم باید که ماندا نر بند
از دت کرد ازین معایه فرد
مکتب نیز نیست زان محاکم
ز مری شد بدین صفت علوی
ننگ و عاری بر آل بو طالب
خانه و خوان همان بکره و موش
بخش دان که کشت بحر طلال
از بای نماز در فن و
بلند نگر

با بله یا بنک صوف کند
کم شنودم چو نوت آنها
آن زبانها کاصل نور و شریست
عقل و جان کیس کاید از دست
دل برین چار طبع جرج منه
هر که خود ریش وید خود باشد
صبر کن بر آدای جان کن او
کاب رویش ز تخت افلاک
یک رسد نایشان شعر بر آش
قال و قلستان سلیم و لیم
مهم بر در که فرا مشتی
دید بخت و خورد بخت ملام
رخ جو مردم بفعل چون نسیاس
فمنه زانام عاقبت کردند
فوق ناکرد محنت از محنت
عالم از فعل فاعل و مفعول
باز نشناخته ز شعر شعیر
هر دو دان سپر بیفکنده
خویشتر را شمرده از دنیا
کرد کرد نیس سخن ریزه
میجو که به بلفقه محتاج
میجو که به لیم و خواری دوست

بوف و یار و غوغ و توف کند
تور و یی و خنک چنانی
همه اندر رهان بکر گریست
این یک بویه وان ذکر عیال است
جعفی بر خرج کرج منه
رای او سست و روی بد باشد
دل منه بر غدای نا خوش او
شیت تعلیق او عیش پاک
محو شعر ابد گوید
خویشتر کرد اند شعر تراش
خلط و خطشان عقیم و سقیم
همه از روی معرفت پستی
چون سک بخت و جو مردم خام
مده محتاج جامع کر باس
دال اذال قافیت کرد بند
عقل از ایشان بداشته عدت
حفظ کرده بجای فضل فضول
خلد را خوانده کاه شعر سعیر
شعر برده پیش خد بند
ساخته مسکن از در چکما
نیک و بد خیره در هم آمیزه
کرد چون موش سفرها تاراج
خورد سیله زهر باره پوست

در بودن بیان کر به سوح
یلا کار ما فغان بسخون
از معاینه دلش نی انضا دست
چاشان میجو مغز بر باد
فعلنان رشت چون عار نشان
از درون جاهلست علم نشان
سخت سلامت تاخ و شمشان
خانه مردمان گرفته جو موش
کریم شکنند و موش تا بر اند
روی ناشسته تر ز خاک و سنگند
شع و دار چه کردی کردند
در در روز و شب دکان و توان
دل و جان تیر میجو در در
من چراغ جگر شدم در کفت
هر چه در خشنیدی در خشنید
مست کوچه بر صورت خوب
چون رمی پیش آنک مد هوشند
کردن جمله از تن سبشی
هر که باد کنگ سبزار ننگ
ه ازین سبز کان شو نشان
اند در محو حکیم طالعی گوید
دین در مست شاعری بلرغ

خانه چون خوش ساخته ز کلوخ
مخمس میجو خوش بی سر و لب
میجو طوطی رنگ در دست
دندان میجو نظمشان ما ده
جان کز میجو استغفار نشان
زان کلاهت بکو و کامل نشان
کخین بلام ز نجاشان
خلق از نشان رینه میجو و خوش
خانه مردمان از آن ک برند
هر چه سخت جان و سست ر کند
جان و تن در سر سری کردند
نام بگو بداده ازین نام
دین دکان یک جو مهره خود
مهر پروانه دار با من جنت
میجو شمع در دانه دل
طاق ابرو و در که جشمند
این چنین فعل و صورت میجو
ازین خلق حلقه در کوشند
میجو کراس باکت نه نیل
سه ازان کور و چار چون جگر
نه جو مهره نماز حمدان
کند از خنک اسج فرد
چون

چون بیازست شعرش از چو نکوت
دل و جان بود میجو نود کرد
مزل و شعرش سعیر صورت و موش
خانه جغد مست چون خواش
شاعری بد حفظ و بد جز دست
خیره روی زیره و آینه بسته
مخمس سر برهنه میجو نقش
بتواز کوبیا زه میجو بلخی
ضیعت و صنعتش کتیب کتیب
چون سخن گفت در میان گروه
در سوزلا از و از تدبیر
تازی و بار سیس در کفتار
بس که جوابه لوت و قوت شوخ
چون میجو دشت و بوستان یکست
چون تو کردی ز ناز خود آغاز
دل من چون شود کفتارش
عقل و حس من از تباهی آن
کند باشد ما میجو او گوید
همه وقت خامش از کفتار
دل بعد شاد تا بود خاموش
چون کشتاید با همی کفتار
کرچه بیرون بولن سخن خلد
یک در آید از کوشش

تا با بان جو نگر می جو مست
دین و کون یک جو مهره برد
سخن ز مهر و شیه ره کوش
مخمس کس تیر ترا نش
در سفاهت بیان جدر خودست
به زبانه ز ناز خایه به
معینش کون درین میجو زان
سخن در خوی نه در تلخی
وقت ذوقش بدل و یکک ضعیف
گفت هر یک کانت نغمه شلوه
تیر و کربانی و کنته بود جو سپر
کوشم از بشنود بکر بد را
طعمه قوت عکسوت شود
چون کس دیکه و دیکه دانش یکست
کوشش هر کد بوی فخر ز
سیله من ز دور کفتارش
ماند مد موش و عاجز و حیران
میجو کل کز بیان که روید
مک الموت خاطرش بر کار
بهر آسود از تباهی کوش
هر که بشنود آن بکر بد را
دل درون در ز خشم در بند
بلکه در برون کند موشش

دل عاقل جو کشت در کوش
چون موارث از او بکش سپرد
مانه در صف ناکسان از دل
هر کجا نجات او خواهد شد
بنده در کوش پیش قولش هم
شده سر بی نصیب در از نش
از حد پیش معاشر و بی حوار
کز فرجه شدی جو به آ خر
تا کی این زاری به شمار آخو
چون سگ سار کشت در لاش
و اینک با نادمانه آمد جفت
محو است کف و کوی بلند

دیکری از کویک

بود ماملت اسب و با با خور
بدخ ازین نکاح دان بشو
رو که درین راه کوه و ناموس
کانه با خشم عکوف بود
ازین شوخ جین ای ناکش
بجو در چشم او جو نوش مکس
ناجیم زمانه لاجمق شد
هر کز از هر یک غار خدای
زان به کل خورد جو آستین
جه عجب لایک سوزی دانه و زین

و شست و جو حوائت است
لان کرو باره کشد است
یک شی کور کدی از سالوس
مکشی تخ عتروت بود
دیده صیقل زین زبان مکس
چشم دیگر کسان خورد کرس
دل او با عشق بر من شد
بنشسته در دست وردی دیکری
شوی دانه رشتا و خور زین
کز شود در دو سالی آستین

نوع

نوحه کز کنی شو کرید
تا از او مورد نظم من جان دار
بر من ای سر سبک کنی و وزیت
خک آنکس که چهره تو ندیر
هم کتون خود رهیم ازین گفتن
آن زمانه که رخ ما به ابله
آن نهار چشم کز کلو کرید
تیم شیر آفرین جو کر به نگار
یک دمه صولن کرایه جیت
و این سخنهاره هنر تو نشید
با ابره من از تو هم تو زمین
ز کز در بچه حال بدل

فیه مدت خدمت مخلوق

وان کسان که از خلق کشند
سال و ده از بوی نیک و بدی
ایلهی را طراکاتن خوا بند
روز و شب در رکاب سفله هاند
و کنگد عطسه مروی و خوی
وزنی سوزبان و زخیرش
وزنجت یک در زمان برعایه
در سخن سفله زاری خابند
در نجاعت و ناسان علی
در سخاوت و زان زحمت طی
کز ظارا جان بر سندیکن
خدمتش به فرض بنداره
شادمانه بود کجون من کیت
بر خدای که دارن روزیست
آن تو فتنی نباشند از زبانی
راست گفت این مثل خردمندی

لان عمل سالک و ماه شاد و کشف
شک و ایچه بخور میجو خوری
ریش خود به ریند و به دانند
میجو کل خواستار لغت نامان
سجده آرد با بسند بر بوی
بر عمل الله کور از نهرش
خوانده او را بنجام طایفه
باش زان تو هات دستا بند
به ستاد که محنت به بری
بگذارد بشرح عرق علی
از خلد و ج خالیست دیکری
وزین او نماند بگذارد
حرمه هست و دل از نهر جیت
بنده را زو سرور و بر و زیت
کبر آنکس که مرو است روی
که جهان است لفظ او بندگی

بنده کشتت از نین نایه
بنده کند فهم و ما را نیست
لیت تاوان و ز خود مجرم
دور کردن ز خدمت مخلوق
کی بهی میجو اهلان در سکر
بدر آفوبه مسیح میوی
چون کس او شای ستم زکی
کس گرفتار اهل خلق ما

بنده کشتت از نین نایه
بنده کند فهم و ما را نیست
لیت تاوان و ز خود مجرم
دور کردن ز خدمت مخلوق
کی بهی میجو اهلان در سکر
بدر آفوبه مسیح میوی
چون کس او شای ستم زکی
کس گرفتار اهل خلق ما

حکایت

بودش آن خم بجای پیراهن
لز سویی خم بسوی داشت شناخت
دیدش او را چنان برهنه پشت
کز خوی سبک سه حاجت من
کی منم بر زمانه شاهنشاه
عملم هست یک بیگ بخل
کز کرایه جو کوه آلبت زرم
مزد بدهد گناه بشنا بد
کی ستم پلنگاه روی زمین
عجز و ضعف از زان من چنان
از من این خواستن نیاید راست
از من این آرزو نخواه چنین
کز طب خیره بار نارد
وز تو حالی بدو پناهم من

بودش آن خم بجای پیراهن
لز سویی خم بسوی داشت شناخت
دیدش او را چنان برهنه پشت
کز خوی سبک سه حاجت من
کی منم بر زمانه شاهنشاه
عملم هست یک بیگ بخل
کز کرایه جو کوه آلبت زرم
مزد بدهد گناه بشنا بد
کی ستم پلنگاه روی زمین
عجز و ضعف از زان من چنان
از من این خواستن نیاید راست
از من این آرزو نخواه چنین
کز طب خیره بار نارد
وز تو حالی بدو پناهم من

نوع

تو چمن عاجری و میجوی
بر تری مر خط بر زیا ست
یارب ای سیدی محی رسول
ای خلا نه فرد بهی همنا

تو چمن عاجری و میجوی
بر تری مر خط بر زیا ست
یارب ای سیدی محی رسول
ای خلا نه فرد بهی همنا

فیه مدت طباطباهل

وین اطبا که خایه اند از طب
از حیات فاعل و اولع
نه ز بیض اند عالم و نه در لب
میچ نشوند نوع قار و رات
عاقل از کرم و سرد و توتو خشک
کود اطراغ بو به و ز عمل
بجد بو تو را جواب دهند
کز تو بو به ز حد هر عملی
بخدا از نین جواب دهند

وین اطبا که خایه اند از طب
از حیات فاعل و اولع
نه ز بیض اند عالم و نه در لب
میچ نشوند نوع قار و رات
عاقل از کرم و سرد و توتو خشک
کود اطراغ بو به و ز عمل
بجد بو تو را جواب دهند
کز تو بو به ز حد هر عملی
بخدا از نین جواب دهند

فیه مناقب طباطباهل

باز مردی که وی طیب بود
کرده باشد زاوستار قبول
در پای به بود بدانش راه
داند اسرار علی و عمش
ببند لحوال علت و امراض
بیض و قار و نه و رسوب علی
کز تو بو به ز حد هر عملی
بخت سبب دفع آن ز پیش و ز کم

باز مردی که وی طیب بود
کرده باشد زاوستار قبول
در پای به بود بدانش راه
داند اسرار علی و عمش
ببند لحوال علت و امراض
بیض و قار و نه و رسوب علی
کز تو بو به ز حد هر عملی
بخت سبب دفع آن ز پیش و ز کم

انقباض انقباض حیوانات
حال نسیان و حلق و استرخا
خرد و ریش در بر و وکد اند
حال هر سام و عقلت بر سام
که بر پی تو از عطاس و زبید
از نیش و اختلاج و بدن
هیضمه و نیش و زخم و نوح
باد و لیس و باد ایلا و سب
نقرس پای بند و عرف سنا
که سوابی کنی از این نجاه
حداین هر یک از کوبن من
اندکی باز کوبن بشنوی
سکنه از اسناد یغن دماغ
بشنو از من تو حد و وصف حریف
دم از تو خشوی که بود
انقباض آنک مرکز دل تو
پس با دخال جذب و راه موا
انقباض آنک ظاهر بدنت
مرحیبات را جدا کن نهاد
وان حرارت غریب جای وطن
عطش آن شهوی که سردترست
یک میاشی بخشکی است فزون

عطش و جمع با صدا و صفات
فالج و لثوه و فساد و با
رینه و انتصاب و زبید و نزار
نزه خانق با سوال و زکام
که مدارش رنجی کرد در
خفقان و خواب و مستی تن
اصل این چند باز چند فرج
برقان و برص جلام نفوس
فتق و دیگر قوه الامعا
چندینوی جمله بنشد آگاه
کرد از کتله دراز سخن
باز بگفته ام سخن بگردد
فی تفصیل الاعراض
لا تابی نماید استفراغ
خوردن و خارش زبان لطیف
جملگی تبلس از تو بود
بکشد سوی ظاهر کل تو
بکشد آن حرارت ز بیاب
سوی مرکز شود در خان تن
که بد بد بدت راه کشتا
پس سوابت کند بجمه بدن
جوع آن شهوی که گرم ترست
این چنین گفته است افلاطون

وانک

وانک اول اصداغ خوانند تو
حد نسیان چنین نمود اشتاد
حسوق را حد فساد ذکر فکر
بشنو از حال حد استو خا
اسناد منادی الاعصاب
فالج از اصل و فعل استرخاست
لثوه که کشتن رخ از یک سو
آنک بنهاد حد فعل و با
ظران دان که چون زبید اند
رغشه را ضد از یک در جویان
زبوزنکی عروق و عضلات
رینه نازا شقیس نسیان در
انتصاب آنک تنگ کشت نفس
ذرب است از فساد بطی طعام
حد سرسام در دماغ و زمر
نزه از انتصاب سرد بود
وز دماغ آنکه بصدور شود
حد خانق در حصل و ریه
وریه صعب از بد بد آید
و آنچه زانام کران اند سال
وز زکام انصبای بای تناه
بشنو از من تو حد و صفت عطاس
حاصل اندر دماغ کشت سطر

اغشیه و جمع و لیس و نیش تو
سهر و انقطاع خواب نفا
جمع این مردوان بیکل سیکر
نوع بطلان جسم کلی اعضا
انتطاع بنور و قوت و تاب
لیک بر جانبیت جب یار است
میل شدق آورد ز جانب رو
رقتن جوهر مطبوع همولا
تبع قوت کند بنفش تو جمل
ز پرو بالا بقوت و بیضات
در صوابت نه در مقام محل
وز خود عضل کفاز و قفار
قبضه ریه را ز قیمت پس
ببینه لطلق یا مرام مدا
و آن و در مکرر و محقق سقم
ز بطن الدماغ کرد بود
و آنکه بی محله و قدر شود
بویا بد ترا بجهت ریه
حسوق علق را بغر ساید
قبضه ریه را کند بد حال
بسوی سخن کشتاید راه
حکمهای لیس و قیاس
بطبیعت او کنند جو که بر

سل نفاذ مزاج سوداها
قوت ها ضمه تنه کینه
قرحه الصدر از بدید آید
از نیش شاک چنین در اند
حرکت تن از همه عضلات
اختلاج از زیادت حرکات
انقباض انقباض از درول
خفقان اختلاج دل باشد
باز کوبن فواق را من چند
حرکات و توجع مابین
اندر اجزای معده جمع آید
هیضمه سهل و پی بهم باشد
بفساد آید این طعام و شراب
نخچه چون هاضمه تنه شود
غله شهوت و بیاد و کبیر
حد و قدر نوح آنک نهاد
حد قویج هست یاری سخت
انحراف ز حالتین باشد
کت بقراط حد ایلا و سب
برقان انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد تنه شود
جوهر خون شود همه بلغم
آنک بنهاد حد جلا م

پس دیول آورد ز اعضاها
دافعه هم بوی نگاه کند
رینه را نیش بای بلید آید
آنک در طب امام و استا در
محقق کشته از دکانات
کاندرا عضای آورد لغات
هر زمان آورده که حاصل
که نه از غش و حد و غل باشد
که بر من قول باورد کسی در
دافعه ماسکه برای العین
بدل آن طباع منع آید
معده را قوت هضم باشد
هاضمه زو بماند اندر تاب
معده بزرگ و دونه شود
چکنا نام کرد اندر چیر
غشیا کفت یک پیچ و باد
در درون شکم جوهر رخت
فان سرایت با ششین باشد
و جمع قوت مع الذبیل بوس
کی شود در همه بدن بیدار
برص آید جو خون سیاه شود
بوست ز الوان خویش کرد کم
استحالت ز جوهر دم خام
مجد

تعبد للبدن في الاعضاء
نقرس اما من در نفاصلان
حد عرف النساء بر آن در
جانب الوجع و رخاوارک
فتق در پی شدید در امعا
حکما از قوه الامعا
سيفال اطباء
این بود هم حد این نجاه
حکما جمله حد این امراض
از اطبای عام این ایام
بختار شفا سد و دامت
همه از جمله بر شد شورند
صد هزاران مریض را مرگ
همه هفتصد یار عزرا یک
وای آنکس که هست چاهچند
ای ظولند از این چنین حکما
که جهان شد ز فوالتان و بران
وز طراز الحما
باز اینها که مرد احصا مند
نفس از گردش نجوم ز مند
همه جا سوس نجم افلاکند
همه در راه حکم خود را بند
رزق و العبدی است دهر شان

شک مستوفی بدن همه جا
کعب و ابهام با عروق دوان
که کند مرد را ز راحت فرود
شده زای در پای مرد هلاک
عضل البطن با صفاق قفا
این بنفاز حد ریح و عناه
کرد باید کون سخن کوناه
این بنفازند بر سواد و بیاض
که بر پی از این همه یک تا هر
در هزاران کتاب بر جو اند
همه کتابس و آگه و کورند
بکشند از کنایت افعال
فان اول ایشان و خلق جمله قتل
بچنین قوم کورید در بند
خلق را کن بفضل خویش رها
خلق را از این بدان بجان برهان
وز طراز الحما
همه در ناز و زجر خود کا مند
نال قهه فال سعده شوم ز مند
همه با بیل و نخسه خاکند
بهرمن که نازیه خا بند
کم ز خاکند خاک بر سر شان

بشنیدند نام بطلموس
مفسر کرب و برق بوالعینس
درویش در شمار مفت و جهاد
صاحب لیل و صاحب نوبه
صاحب ساعت از دلیل نهاد
صاحب وجه و نیز صاحب حد
سب که خطای و هیلاج
صاحب صورتت و رب الیوم
حکم و تاثیر و صاحب اوتار
کردش رفتن هبوط و صعود
الخطاط و حسیض دور شمار
فلک المستقیم و قیب الیمل
که روحی و کاه در کمال
بدر و حکمت و تفاوت ما بین
شیخ یحیی و فخر مامون
و آنکه بنیاد اوج و احکامات
ظل میاس و نقطه محسوس
طول و عرض در سطوح و نقطه خط
فلک ناسع است بر افلاک
فلک نامی است جای بروج
فلک بیغ آن که بولست
فلک سادوست زاوش را
فلک خامس آن بهرام است

بر فغان و میان نمی چون کوس
مهم از برق او ز بند نفس
خانه جد و خانه کوه بار
ریختن علم تو به به تو به
طالع و کد خطا و جان مختار
کار احکامشان باشند در
که خیم بود برده محتاج
که بر اند حکما یک قوس
بر تر از حد و وجه و نفس و زیاد
که ز تابویشان شود موجه
اوج خورشید و ثابت سيار
غایت ارتفاع و گردش لیل
که حاصل جوی بیغ اصل سید
حاصل حیات و غایت القولین
ارتفاع طالع چه و چون
ارتفاع تفاوت و ساعات
که مقادیر زاویست روس
که در احوال جمله نیست غلط
این فلکها بود در هر جوی مغاک
و اندران مفت را دخول و خروج
که مواز با سبک ابوا نیست
که در هند است دانش و مشرق
آنکه در فعل و رای خود کامست
نکه

فلک بیغ آن خم شیدا است
فلک ثالث آن ناهید است
فلک ثانی آن تیر آمد
فلک اول آن ماه آمد

فی صفة السعد و الحزن من الکواکب

دوازده مفت کانه محس معتد
دوازده در نیل مسعودند
دوازده معتدل خیر و بیشتر
شش خود که خدای کردوست
مهم زین قیه بلند جو درج
نظر سعده راه تقدیس است
جو بر آفتاب است بعد از معتد
بعد آفتاب فضا و جو هموا
بحر اخضر سوی بیبجه است
اعزوبه جارم ارکان
حال لطباع از دوازده برج
حمل و ثور و حیر و جوزا
خوشه خاک و کینه میزان
جری خلیه در لوله و جوتهم
بره و شیر نار است و کمان
باز در بیکر و نواز و دول
مست و خجسته و کزدم و مای
حمل و عقرب است از این نار سخن

کی مکل اندرین جو کست دست
زهر و کز نور او جهان شیدا است
آن عطاردی و دی درین آمد
کی از ثور اندر آن پناه آمد

فی صفة السعد و الحزن من الکواکب

در همه وقت بد و نسیبند
فاعل خیر و منبع جو درند
متوسط بحال یکدیگر
بزیست از کواکب جو کست
در شواهی این دوازده برج
وان ذکر کجاست با طلیس است
که از اول نخست و زهر و بکنت
که زوی تابور کست مکر
آن یکا قتر و آن ذکر چون بوست
بس نماند معادن و چیران
هر یک بر شال کوه درج
سرطان و اسد و لیل و قوس
عقرب مایه و زنا و کمان
از مواز و از آب داه رشم
کا و خوشه و بز ز خاک کران
از مواز یافت همه پیشی ممول
که بر آفتاب است شمشاد کج
کی نماند خاله مرز و سخن

شاه چون دید مرد را در لشکر
لقت در حال کرامت بر بنید
مرد در خیم مرورا بکشید
به نمانت روزیک از ستاره
غافل اندان مجتبان از کاد
مهر را بزرگ و جلیت است
شمس کر که است در مقدار
خانه او را اسد نماند
زهره که در بجز کره بیکانه است
نیست تیر از کره بیک اجزا
نیست در کارشان بیه تمیز
به نو پسند خیمه بر تقویم
بس تمیح کنند بر دانش
نیست فرقی میان مردم در هر
مکه هلاست حکم با انکار
نیست جن مرنه منسله در خیم
سخن فال که ندارد سود
نیست آنگاه قدرت بر دان
به قضا خلق یک نفس نوزد
اندک موعظه نصیحت گویند
صحت زهرگان جو بوی از نکل
به عرض پند بگو قد بود
در مشام خود چه رشت آید

صدر از رخ و غم بود بکشاد
بسته و بر زینش من بکشید
بر دوام زمان سرش بر تید
بود تقلید امام او در خرد
نیست در کارشان دل بیدار
نیست از علم و حلشان عدت
ز صلا نیست و جاد بار شمار
در دور از خود فنا در سفند
نور و میزان و را چه خانه است
بارد خانه است سینه جو را
خیز بر ریش آن محم تیز
یکه در بر محمود است حکیم
هیچ دانش ندان بزدانش
مهمه یکسان بود طوابع شهید
نوزا حکام خیمه دست بدارند
زن بود سینه چنین تعلیم
با دهم بود کاسمان به بود
یکه و بدر طلبایع و ارکان
مرد عاقل چنین هر سوزند
اندک موعظه نصیحت گویند
عظمت نا سخنان جو طعم از ممل
با غرض پند پای بند بود
بر سینه که نزهت آید

بهر انعام دادن او باش
بشنای ز راه دیده روح
ان فی دنیا بخوان و همان
وسعت آنجا که راه بزدانیت
بر آنجا حمله و محمدری
تو جوادم ز رنگ و بوی پیو
به روش روی پرورش نبود
راه حق بوزدین و پرورش است
در میان ره جو سینه انباشت
معرفت آفتاب و مهتابی ابر
ما که روح سویی آن زمین داد
با حزمند ساز داد و ستد
نه یک شمع ز نکل کرد بیاض
عقل داند بقتل باز شناخت
مهر که شاکر در روز شنب بود
کاند برین راه پر شتاب و قرار
صلاف از دست داری با پای
اندرین عالم دوران عالم
که چه در دست پد خودی کویست
باز خرچیک در غد بود پچار
بوری کت خوشست آن راه کبر
شاه به اسب و بیگ و بیه فرزین
چار طبع است چاره خانه شاه

دل حسندان زبان در سوهانش
فانچه دینی جویدی داد قویج
به کدر ابروان و تیز ابروان
تیکه لبغا که بند انشاء نیست
پس تو محتاج اینت بد عهده
تا سویی پادشاه و بند و خون
ناروش بود آن چشم نبود
در خوشت نیست راه در پیشیت
از میان سینی جو رفت آن است
راه روانه است و مرکب صبر
بر سدر کربلت دین دار د
که قوی تر شود خود ز خود
به یک بوسه صد هزار جورا مع
دیده را چون بدیده توان یافت
چرا همی دست و پد ادب بود
صبر پد دست و پای دارد کار
یکشده جای زرد در آرا می
هر که پای پیش رفتن حکم
مار پد دست و پای راست دست
هست پانچ پای که در فنا ر
در فرزین همان دم شده کبر
خاصه رخ نیرزدت حرزین
بچه حشمتی جهت برای سپاه

فانچه دینی جویدی داد قویج

و فدعرت جوری و فانی شود
تا بداند که مات کرد شاه
هر زمان این فلک ز مهر شیر
در نه بر قطع گفتن و با سخ
اندین که رفیق شود لایق
دل کسوم ترا دون که راست
اندین که نه مردم پروا ز
بار بر شیشه راه پرستگست
هر چه بود که در باران کل
با بیان رای زن ز مهر همی
کز تو دست «سرای مجاز»
را در دست را جو جان باشد
را در میان تراشت امج لیب
از طبیبان نمان که تو اصول
جمله علت بلوی و راز مگو
را در دل جو مرغ دانم بود
دانه چون مرغ خورد شد تاجیر
نرهد جان جانت دین در چکر
با قوی که اگر بگوئی «راز»
اینک گفتن جو عافانک بید
زنده هر چه بزنده کس در دست
هر که مردست راز مردان ترا

شاه در جاز خانه مات شود
که می زن ز عیش و عمر و کناه
زین زمین کو بیست که خیزد زین
په کفن این بار و پی جز این شرح
توشه کو صد هزار منزل راه
دم سود تو یاد او بر راست
لیک از سود سینها و پیاز
دست بر کوز و سخن پرستگست
اندیکاه در آشتی و مشورت کردن
را در میان ناز اندر دل
کرد عقل از عقیده از روی
جان بروی آید و نیاید راز
زان جو جان در دلش نمان باشد
در غم علت از جیب طبیب
به مکر دی بیاندی معلول
واجب شنیدی تو بار مگو
را در بردل جو در دو خانه بود
واجب بردل نمان شد چون نیز
تا نگردی نمانس جای دیگر
ز آنک باشد قوی ضعیف آواز
در نه از سبک و خرقاییه کبر
زانک هر جان زنده را مردست
در کند پس صراف کند جان ترا

تا صرف

تا صرف لایکار نشکافند
تو باینه مخصوصه راز ملوک
آن شنیدی که گفت در مسازین
گفت کین راز تا بگوئی با راز
شوری بود کرموا تر مرد
دوست محرم بود بر او دنیا را
بیش تا محرمان نمان باید
دره سبک و بر کی خفته
لا جز پیش خاقان گفتای
آن بیسی که خسته از کل
کم ز خلک و خاک نعت سارا
چون هوادست عدل بکفاید
را در زرد بر کای نمان باشد
هر که در روز راز کس در دست
مگر تر و التمش چون دلش در دست
گفت کین سوز بود ملازمست

حکایت

بخری از آن خود بلای
گفت خود را شنیده ام تو راز
از تو لاجان زمان در من بود
بیش محرم برهنه باید راز
در نه محرم جو بشود شاید
سخن گفته به کد اکتفا
دل خند جو باهل دل ممانی
تا بید همسج ظالم در دل
از زمانک نعتت خار در راز
را در دل جمله خاک نمان باید
زانک شیار بد کمان باشد
اجود از لوح عقل بستر دست
نه زو للیل بد در دار بتافت
شب معراج روز راز نیست

الباب فی تصنیف کتاب عیون الایمان کتابه هذی الکتاب عیون الایمان

بنده در پیش شاه دین پرورد
بیش شد نامد این جهان خورده
بنده چون ملک و عدل شاه لایق
عقل در جل کشید و جان در سر
چون نیم بهار دین خورده
خوچی داشت پیش شاه کشید

بیش نه نامدست عقل ربه
روی بروددی بید جو شمع
برن از دین نه از سر مردی
ای جو حیدر آسمان جمال
کمز از هر تو چه بند مر
جون نو کوی بدست ای دلجوی
عقل را در سترای خانه جان
بست از عشق کج جو من مستی
بنده به طبع هم دا بنده
فلک بهر طارکان خواند
شفاي درد کاشقان شعرم
راست جون نور برق زاپ بلند
کان قبيله که بر فرد ز بندش
آن بیستی مان جمع بیستی
ارزوهاست در سر قلم
آن چنان کشت لوت سخنم
بنود که چه صاحب هیبت
ادل آبتن است خاخر من
کز همه چیز تیره و روشن
سایه باید ز کل جو در آرام
تا ز روز و شب تو ام اثر است
همه لا شب ز روز حامل و من

جون نسیم بهار دست تمی
ال یودوس خردی جمع
جون صبا جزو آوردن
وای جوماه چهارد بکمال
کرتی سوختن به خدای
هم تو ندیم بسان دست ابوی
درد حکمت و بیان بیان
کوبرون آو از جو من هشتاد
پس چرا از برم به را به
خدم بیک کا شفاک خواند
زان چنین حوار ما به به شعوم
من به کرم و تو خوش به خد
تا نشد تافته لسوز بندش
خده کرم بسان شمع بیستی
که نه از لوح و دست روح هم
تا یکدم بشیبت باد زلم
که بر روی مر از من خبرم
لند خط و قه و کاغذ
زان چه کل خورد جو آبتن
نکند آرزو جز آبتن
امن باید ز بد جو در جو هم
شب من روز و زه من شکر است
در شبی ام که آن شب آبتن
عمر

عردان بخیره باد مسرور
دختو طبع نیک است جو دین
که چه از عقل دیدک بهو هو شتم
بجو استاد درزی ازین جام
بعد ازین معنی کتاب ار مر
چوب حال آنکه دیوار مسرور
کرد آفاق کشته جون بر کاز
شاه خرسلام حال نمود
شدم اندر طلب مالر مولد
تا درین جصرم جو سلفین
بود طبع ز نظم و شعر نفور
یاد کاری طواری ارشی شاه
روش روزا بود وادک
غلا با بود کور دستور
رستگاری وی درین باشد
هرزه ناورد ام من این تصیف
ربسمان کرد ام تن و جانرا
کر چه مرکز بود وقت سخن
کر چه مولد مواز غزین است
خال غزین جو من نژاد حکیم
به حرکت بر عم الجحشی

ناحه زاید ز آمدن مسرور
هم سبک روح و هم کمان کابین
بیش چشم و حلقه در کوسم
ببندم گروه سینه میا
تصیف کلام و بیان
علا بخت در حساب آرم
داشت کجند در کوار مسرور
کرد کردان ز حوض دایره وار
جمع و متع و طبع مجال نمود
از جهان و جهانمان مغرور
کرد این نامه بدیع آبتن
جون را سکند در مطلق بود
جان فزایی از معانی دلخواه
مهتدی را از بود نهادی
نخوردنای سبب شراب غرور
یاد کار جو در چنین باشد
جان وصل کرد ام درین تالیف
تا بسوزن بکن نام کاترا
در غمی غریب شعر جو من
نظم شعرم جو نظم ما جین است
آبتن باد حوار و آب بندم
مترکی کویرد از جو منی

یک از روی چکت لیمان
از تو برسم حکیم و از جواب
در همه عالم از دو قاف زمین
از منی شعر کو سخن دادی
منه موغی ز تاج بسواد
خاطرم کفر بریشان کرد
در زمانه سخن سرای شدم
یک مدح کیه کفتم من
خدمت و چون شاه شاه تراد
حق عطا داد حکمت و همت
حق جوایز مد سواد باطل پشت
دهن شب فراز باید کرد
گویم اندر صرف هفته بماند
بود باید نهان ز خلق جهان
تا بدین عهد نامد اندر ذکر
معنی بکران سوی و شتافت
میجی بیلست کار خرد را
همه باران این زمانه برسد
بیت اندر جهان نفس و نفس
بنده چون ابتدای مدحت شاه
گفت عقل ای دل ز مهرش پیش
در نشان کن زلف معنی تو د

رقم لغنه مانند برانیا
باز در بر طریق صدق و صواب
تا یک کاف سماک و نام بر زمین
نفس سیرغ کو سیدهاینه
لیک طوطی شکل سه خاید
تا کی بر خاست با یک برادر
تن گفتار دایهای شد م
کوهر مدحت تو ستم من
چون فرمایند نژاد بیاد
که عطا خطابکار بر م
روی دست به از سر انگشت
روز شد جنتم باز باید کرد
مذیة غنچه ناشکفته بماند
کرد باید سخن ز خلق جهان
لاک در برود بود معنی بکر
کعبه مرد جت و مرد نیافت
بیل با شاه راست یا چود را
یا کس خوار یا ملج کبیرند
میجو طفلند خرد و شاه خرد
بار سیرغ کبر چون من کس
کرد نکرت بسج و عقره ماه
انوار بای مدح و از من کرد
لاک خاموشیت نثار سواد
۷۵

ظلم

خاطرم کت مر مو در سر
عذیبی با سورا از سواد
زود پیش از خوب و تازه سخن
لب شبرین عقل کردم با ساز
زین سپس تایی سخن رانند
زاک در بیان هف زن باشد
صدف جان و دل شکافند
ایرین دولت از نئی یادی
شهری از لامه عدل حرم تو
الف او حلف عترت نصرت
بکر ایوان این کتاب بجان
در عله کر چه بزم کلست
کنند چون زلف جور در نفسی
کویکاش از طراوت و نیل
تا بنای کرده ام چنین شهرت
خاطراتش از ما و طبع و فضل
بوم او ساخته ز بلام فک
صحن جنت در اشد میدان
ظالمش میجو حوی مشکین روی
خسفی از تر و خستی از کوه
هر نایه جهای از معنی
عسل و به در روان گشته
کره از مهر روی دل جویش

کای بفضل تو بود کار مغر
سر چه در حق کشیده جو نرد
که خلق شد کتابهای بکس
شوری اندر جهان نگندم باز
کلمه ز ما نه این حواستند
با درش مهر خویش باشد
تا چنین دراز و بیافز ام
کردم افزون سبای که یادی
قصری از مصر عصر معظم
ضعف آن باب جنت این نصرت
زاک از راه دیر این نتوان
با حروف بیافزین یکست
رزم چون قصر عدن به نصیر
میجو کوی سرا بلی در نیل
شک او کس ندید در دهری
بال و عالی جو طایان رسول
و اندر و فرس بر و بال ملک
میجو جنت ز نعت الوان
باطنش چون بهار خندان روی
جویم از مشکل و جویم از غم
هر کیمایه نهالی از طوی
آب و شیوش خدای جان گشته
آب جانها روان مهر جویش

اندر و قصوها همه از باقوت
نقش او بر کعبه کیش قدس
اندر و صد هزار بر در ز بار
ظرف حرفش جز لفظه رویان
اندر و حوریان با در سور
شاخ طوبیست از همه رویان
تخت امروزی در هفتای آمد
خدمت حق بخت را با ما ند
همی مردم درو معانی من
شهری آباد بر ز نعمت و بار
اندر و تخت بین و عزت و بخت
کر چه نظم سخن بغزین بود
اندر و قصری از حقیقت و حقیقت
بخت با بسته از بی در مرگ
زین شهر در هر حرم باد
کر بخو بند سال دیگر از این
شاه طمع حاج سازدش تو بد
زین سخنهای خوش جواب زلال
عقل را شدست چون مونس
جاها را زبان افسانه ست
باغ دانش چه جای جمالست
حیث زین باغ نرد بر شکان
همی طوبیست تازه و خوش بو

گشته ارواح را جانش قوت
صدق الله در دو کوش تری
و از پیش پرده صد هزاران خود
نقطه خال رخ زه رویان
ظاک بو مش همه غیر و غیر
شهر عیشست از همه شوخی
که پناه توام بجای آمد
خود را بر پشت را ما ند
همه در پیشه زاید آستین
ز در روان بر غریبان مار
صفت شاه بر نشسته تخت
دست او ای بند برین بود
نام آن قصر که مقول صرف
این چنین قصر در چنین شهری
تا کنش وصف شاه عالم باد
زین سخن نشی باشد از چنین
قیصر روم را شدست از بد
گشت طالب بگند در چیمال
فضلا را بنفشه و بر کس
زانگ جاهل ز عالم بیگانه ست
علم و دانش غذای ابد است
چون مگر چیک جگه کنشکان
همه جا نگه رسیده جو

هر بیان آفتاب و برها بین
هر یک بیت ازو جهان علم
شسته از هر رنگ و بویش را
مطلبش تخت چون کهر در کان
بمغایه کان بلفظ سبک
بمغایشش بوده از رنگ و پوی
عالی عقل طالبش گشته
بوده اینها ز بهر قوت ملک
ای صبا از برای روح القدس
زین و جان تا کسان و کسان
هر که بقوت و ارجمت خود
ببند این روضه بخت مولا
از مغایه و لفظ نامعربوب
کنده و حرف و ظرف او با شو
تری خویش حرف بنیان داشت
کر بگوید و کر نکو بد هر کس
این کهر را مبار تا محبت
قیمتش کز خود کز عالم
سوی کاسد چه این چه با کس
چون زبان خد شود خاس
لیک رو در بر کند ز ید
کس نکفت این چنین سخن بجهان
هر که از عقل رنگ دارد و پوی

هر سخن فرود خانه جا نه
هر یک معنی آسمانی چشم
خرد آداب روی رویش را
ناخوش سهل چون مولا از جان
چون غروب برین بر شجر تنگ
آفتاب از جان و باد از بوی
بیت او هام غالبش گشته
بن آورد شرق و غرب ملک
بر کدر بر در حقیقه قدس
حرف و شیرینش یک یک برسان
بکشاید برای خاطر خوش
کا حکایت کند سرشت مکر
بوسی از درون و بیرون خوب
همی دشنام یار و بند بر
در نه کاغذ چه طاقت آن داشت
تا بچش را این همه جهان را بس
چسب و نخل و جمل قیمت کر
در معاند کند کم از دو درم
کر که بوسه بکند پور سوی کور
بوسیغ پای از در کز کرباس
تا بکند کسبش در در خور
ور کعبه گفت کو بیار و بخوان
بسته اوست بخود دست اهوری

زین قطره روح در جهان نخست
میجو جان داده این کریمه سخن
هر زمان تازه تر بود بر طش
و آنک این مستغرق کند باشد
در دایره اینست ز بیک واسطه
انگیزی کند ازین کفناز
برد روی و بیاراد کرد
چون نام خودش نموده کند
این نزه مایگان سندان ز را
کر چه خایه نهادن نشان کوه
کر چه صورت نکازی آسانست
صورتی کانزود باشد جان
صورتی روان بود مردار
چه کند چون بگفت روح نگار
مرد نقاش صورتی بنکاشت
جان در آن صورت بدیع و عجیب
که در آورد بافت خلقت
آنک بهلویی ز نده با من
شعر من کل جمال او خاطرست
من بنیز دل درم چه ره جویم
حکما بود سخن جلال
جاهلان از حسی و نخل ملام

کریمه در هر او از آن مست
یا کرد در هر روز هر نفس
ختم خواند همه حقیقت بطش
میجو آنکس که خاکه تراشد
چون در بیان ز نقش لیسلم الله
بیخ پایست زشت و کز رفتار
برد اطلس و بناقد کرد
چون خودش جنت و با شکر کند
وین ملامت خزان ز روان را
در چه صورت کند جان نشان
جان نفاذ نه کار ایشانست
کی شود سوی او ملک مهران
پاک را با پلید و موره چه کار
کاندرین شخص مرده روح در آمد
برده از پیش نقش خود برداشت

از سر صغی لطیف و عریب
در نه جای و بیست فقر
بهلویی ز نداد از کردن
خود خویبار ما بدیدارست
او شده چیض من چه سرشوم
لقمه و سحر و نظم هر سد جلال
لقمه و شرب و زلفی هر سد جلال
هم

چون کند عقل عقده از کانی
زنده و تانه کرد چون طربش
لقنه من روان شمار روان
شعرا بای عصر اندر شمس
حکم او هم روان بود در شمس
آب نیکو بود روان در راه
آب چون شد روان چه سازد
آب منصف روان روان باشد
شعر من سوی کافر و مؤمن
حکمت این حکم زان فرودش
شرح و شعر از روان و جان خیزد
ازین و طبع شرح و شعر نژاد
میجو آبت این سخن بجهان
چون ز قرآن کاشی و اخبار
کردی از بیستی من سببش
کو بیت کریمه ز من تو سوال
پس غبار غم کاهلنت ز را
باروان و خود با میرش
فضلا متفق شد ند بدمش
تن ز نقشش می بیاید جان
خط او راق این سخن که رنگ
آفتاب است این سخن که عن
هر که این بشود بکوش از دور

روح قدیم در دمد جان
دل و جان از طراوت مغنیش
در د عالم جو چشمه حیوان
هم روانست یک سوی سغیر
سیم بدیم روان بود بر کوه
یک در یک ناروا بی شبه
یک چون روان لخت در غ
یک سببش هلاک جان باشد
میجو آبت و نفس از این
هست مانند کرمی اندر کوش
عشر و خمس از ضیاع و کاج خیزد
توده شور و عشق و حس نداد
پاک و روشن روان فزاد و روان
نیست کس را برین شرط کفناز
دیو قواک پارسیه لقبش
این کو تزییه که سبع طوال
در نفس مردی و حیثیت ز را
هر در کعبه دل آویزش
یا کلام کن به نیست چه این
جان ز مغزش همه بند دکان
سیه و خوش دلست چون شکر
در تراجم بیوفند متر کن
لحن دلاطن بره ز زور

سر سیر طکت و موا عظ دیند
شعر من صورت روان بدست
هر که جان برود جلد و شکست
در صراحتی که مرفق خار د
لذت داید این سخن نایب زه
بر ساینده ام سخن بیکل
چون غایت رسد سخن چیمان
بیت از قطره من سوری بد حال
که چه در غنای اندرین بی سالک
این سخن ز کاتب چ و ولایت
کردم از خاطری ز لوله بشو
آنچ زمین نظم در شمار آید
بعد ازین که جلا دهد تا خیر
هر که زمین پس بشاعری بویید
زین سخن کا صلا عالم افزویت
هر که لو طالب اذاه منست
این حیت از نئی دلایلست
کرتی تشنگان علیین
بد نژادی که دیوانه بود
قدر این شعر دو چه شناسد
چه بود زین شبنم تر بیلاد
بیش این گفته سو فرود دار
جا بیله کو شنید این سخنان

بنک و بندم و بند را تر فند
خط من خاشاک شکر سخن است
شعر من جانش لیکه و لیکست
تا زکی گفتها من دارد
که بخوبی گذشت از اندام زه
بی برسم که راه یافت زوال
روز آید دران سخن نقصان
کم بنامند در بیست بیت المار
دقت من سیاه کرد خیال
عذر سیصد هزار ساله بخوانست
دانش آخالان برین در
علا دیت ده مراد آید
آنچ تقصیر شد شود تو فیر
یا فیه کوید و کر نه زمین کوید
دائک پرور تحت مدار و زیت
خون او داج او غذای منت
کربن بوشت خضم کو مویشت
کاتب جان می نویسد این
که بنویسد این زرداد بود
بوم خورد شد دید هماسد
لحن خاشاک و کرم از زرداد
سخن آرای مریج بود ارد
باب در این لطیف سرو بیان

چون بصورت برو نپس بود
اینت ز بچی کی کور شمع خود
شعر میهنه دران تو بود ز کور
تو بکلین ده آب حیوان کا
نیک باید بدت ز روی شمار
هر که از احتیست صدر رخ است
تلخ و شیرین جوچه بطعم و اثر
خاتم اینیا محبت بود
هر که او کشته طالب محبت
شعر را با بلفظ مقصودم
زانک خط را بخند شدم بیت
بخند از تو بر جو رخ ک بود
خاطم چاکر است چاکم پذیر
انک او منصف است و در کل سار
مئل اگر با حست کوچه باش
چون مو اندرین سفر که رهت
بخورد آنچ هست در خور اویر
زانک در ز بر طفت و بیخ و چهار
این چهار بیت خوب و زشت بهم
در چهار با که نظم او زد و بست
نور نبی نظم پاکشایی او
تو بد و نیک دیده می سخانی
قبض و بسطت در جهان جیب

زانک بر پیش خویش به خند
پس بخند در رویه شکر
لحن داور و مستمع جو ستور
کو بود خاک خود مغلان را
یکه نیاید تو جسم مدار
ز سر رخ اندرون همه کج است
و آتش و آب او نه خشک و نه تر
خاتم شاعران منم همه سود
شفا او زلفظ بود الحمد است
زین قبل نام کرد بخورد م
کرد مجرود ما صیم کنت
چو منی هست دوز و خواهد بود
مرح تو هم بیار کو بد کسیر
شمارد بیانی این گفتار
که نه از در برکان کسند او باش
ز رو جو هست رعیه و خو هست
آنچ زر عیبه آنچ جو خور او
نیست مله خار و کل به خار
و آن جهان دوزخ و بهشت بهم
باعف بدخوی و نیک خو هست
فهر و لطفت با الحی
خیر با شتر و کفر با ایلات
صن و نفعست در سرای بیات

قبض و بطی کار جهان است
 مصلحت راست این دوری آید
 هر که او خیره ساز و مستحلت
 نیست در عقل وقت مهمانی
 چه حکمی بود که خوان بنهد
 میزبان طاص خوی بد است
 نیز بانی که خایند آراید
 که با هر دل چه بیکان است
 شاه را چون خزینه آراید
 از این مال نیست تعلیمت
 تو چه دانی که اندرین اقلیم
 یعنی از جد است جان آویز
 شکر گویم که هست نود هنر
 کانی در بلاد و ماند و نهان
 زان درین عالم فریب و مونس
 دست موزه کلان جاه آمد
 هر که در شمار دعد نکوست
 رو قضا کن نماز بد در نماز
 شد ز ننگ نماز و درین نه نو
 از همه شاعران با صل و بر ع
 شعری شرح شرح و درین باشد
 قسم من دان ز جمله شعرا

همچو در کوه و صوت این کلمت
 نه بجهت تو که وز یکی آوی
 که بر ز در شعر من بجلست
 لقمه تنگ زدن ز لقمه ای
 بایان لا نواله نهد
 دعوت عام کردن از خردست
 تره همچون بره بکار آید
 زلمن همچو جرم از خانه است
 چیزی بد همچو نیک در باید
 بیت من بیت نیست اقلیمت
 عقل مرشد چه می کند تعلیم
 هر لقی از سخن شد روان امیز
 زلم از جد دیگران خوشتر
 در جانش ماند قفل پیار
 و اندرین صدها ساله قفس
 کی سرت برتر از کلاه آمد
 غار مغرب سزای مسجد است
 لا نمازت نه شد از نم آرد
 کفش پای تو دست مودت تو
اندر فضیله شیخ خویش
 من حلیمه بقول طاهر شرح
 شاعر راست کوی این باشد
 از همه من از خطای لای

تقدیر

قدیر من کم کند عذر که کاه
 که شود زلف در پیر و قلم
 کس بکرفت مایه از تا به
 مایه او من طبع بر ما به
 مرغ خانه کی اندر آب افتاد
 بدک دین و چاک در پشم
 همچو کلم بهر کجا باد ششم
 من ششم که جیت نورین
 آب نایافتد کران باشد
 آب چون کم بینجان خورد
 آنکی کاتب را عزیز کند
 ای که در بر طبع و کرد و کرد
 با چنین کج در جهان نخی
 رحمت با لیل و رحمت نا اهل
 رحمت خود را اهل عمر بکا
 خلق را اهل خودی انکار
 جرم من اندرین چه می دانی
 نرسد در طابت دل خویش

چون در میان زلفش نیم الله
 قدر نیم الله از دم دست
 دیو باشد مقم کر ما به
 اوشه حیض و من بک ما به
 دانک در ورطه عذاب افتاد
 شاعری راست کوی وید طعم
 نایاب کران بها با ششم
 کبیه خورد ام غرور سواش
 چون نایاب کران باشد
 چون نایاب کران باشد
 در زمان جای او کبیر کند
در فضیله شیخ خویش
 چند کوی مرا که از در
 چه که شایخ را تو نا کج
 چون بر بی طبع ترا شد سهل
 هر ج خواهی رضای خود خواه
 هیچ از هیچ خلق طبع مداد
 چون بدیدی کمال با دانی
 هیچی در حوصله حاصل خویش
حکایه
 آن شنیدی که بود پند دانی
 گفت کای زن مراد دانی
 چه بود جرم من جو با ششم من
 مفلس و قلیبانش خواند دانی
 مفلس و قلیبان چرا خواند دانی
 مفلس از جرح و قلیبان از آن

ز بوی که در خواهد رخ
هر که این کبچ و کبچ نازد
تا آنکه در ده سلک پرستانند
از شی نای و چکل و باله
تا به کر به نای دارد و چکل
نای و چکل که کر بکان دارند
تا بود که به صد با زانند
تیز کردست ای خود میدان
تا که میجو موش در پانند
انزین کار که بود و به شب
چون ز تاب دیت کشیدیم
به عازد ترا می به الحین
به نداند ز روی که عقلم
چکل و دندان جو موش در پانند
مرد که از اهلان بیان باشد
بیشوای دقت که بند بود
باتن در دناک و بادل دین

عاقبت کبچ به قناعت کبچ
کس از و در کس نیا زارد
راست چون موش آفت نمانند
خانه تنگ ساخت و الباش
موش را چیست به ز خانه تنگ
موش را خود بر قفس نگذارند
بود موش جلد و دوگان دار
کر به مرگ چکل و دندان
موش جانش جو کر به شتابند
چکلش تا به دارد در جان تب
از و جوت بود سوی عدم
آن طیب طبع خراج حق
بیت سغی نبود به تقوی
موش را کر به هیچ نواز
در چنین جای جای که باغند
پند او ز بی اسند بود
از سدا کس نکامه در خویش

حکایه

حکایه

چکل را چون نه تیغ و نه پسته
لا حرم کجا نوری زمین شد یار
در نشانه فکر از اغیار
من ز بهر تو مانده اندر تیغ
تنم تا در زمین نماند سه ماه
در رستان سه ماه بیاساید
من که در خانه خود چنین باشم
چون به باغ دانی آراستم
کم از آن که تو رخ نگاه دارم
از که کبچ از آن بهر دارم
تا درم چون بهشت نور دهد
تا که در روح مرا از کس
بود میجو موش مرد سخن
بود نیز کوه کشتی
مرد قانع نه مرد لوس بود
بک مرد سخن هر جا بی
بیشد نظم را جو شایر بود
خود مواظبت به تو ز سر کس

سینه موش را حصار سوست
لا حرم ناک حصار کبود مار
سایه خانه هم نیاید سکل در
تولقت کرده موشا نا کبچ
بواز و کله خوری سخن کاه
پس بهاری چنان بیاید
از بی خان اهل دین باشم
که ز خانه بسوی باغ آسم
مردی نفس لاروان دارم
تا تو کبچ عاقبت سازم
نور تنها نه صد سوره را دهد
تا در صدد ز عقل باز کنم
شایه پرورد خانه و بران کن
خانه و کوی کرد چون کر به
کز طبع کوه جا بوس بود
چون ز نای کم عهد هر پای
جان نه زین چار طبع جی بود
خبره روی و نه جوی و کس

روضه طبع و خویشتن

من نه مرد زردان و ظالم
نه کفن خواهم از کبیه و نه شو
دل من جست ازین سرای مجاز
چشم هر سلامت تن را

چکلها

چون مردان طبع در خاشاک
 کور خرمون نداد کس بلا دست
 که چه شد ز اهل روزگار جدا
 سو سازی که فارغنت از آب
 تو مرا کوی ای خوطان
 بکنی خدمت این بزرگان
 هر که خلوت کرد با حق دید
 باغ دین و عذر بود خلوت
 باز داد به خاصه نفس روح
 خدا ماضی با درون باشد
 جان که بکند قربان ادا نیست
در خلوت و تنهایی گوید
 سلو نیست روح ملازمت
 در بر آری و خلق بدین اند
 یا خلوت بخش دل تن زین
 عن طلب کردیم ز منت و حجت
 که توانی دهی از اجسانم
 بنوم هر طبع که در حق کوی
 نکنم جز تنم تا چه کنم
 مرد خو سندانم بدید چیز
 مازموسم ام که از شاه هم
 مشهور از شب بوی که حکایت خور
اندرافتنار خویش گوید

خاور را خیره خیر چه تراشتم
 نوز پالمون و رخ بار بوس
 چه گشت آخراز مکن غمت
 چه سرایت ز در او چه شراب
 سوی درگاه آن بزرگان تاز
 سخت بجمعی دل و جان ترا
 خلوت آمد مواد را جو کلید
 برده بیک و بد بود خلوت
 کهنه نو ترا رنگ طبع
 اشتریدیم هر جا چون باشد
 راست خواهی دراز کنی جایست
در خلوت و تنهایی گوید
 سلوت روح خلوت آمد کس
 راحت نیست و مردمان رفتند
 با بر اینها نشین و جان میکن
 که نیم همچو سفله خواری دوست
 بسوی تو کی تاج نشانی
 این نیاید ز من جز ازین جوی
 کار خود کرده ام به چه کنم
 شیر چون سیر شد بگیرد بهر
 شیب فرزند را بیا خوا هم
 کرد دریا برای و نیلوفر
اندرافتنار خویش گوید
 که

که چه زین در سخن کداری تو
 دم شنیدی ز مرغ عیبه رو
 که چه چون سخن کداری نیست
 و چه زین به سخن کداری تو
 خود چه گویم یاد ز پدید و سیاه
 همچو شپش است شغرمین تابان
 مثل مادج تو چون جانست
 نافه و نخل و پیله را ما نهیم
 همه که خورشید را بود بندند
 بروی کر میان بگان باشند
 باشد از دور خوش بکوش مجاز
 چون باشد بر او جگر درون
 همچو ایوم ز دست مثنی کل
 همچو نیلوفرم بجان بوس
 باد در بر بر امرو فرطانست
 عقل و فرهنگ و جود دین تو باد
 همچو خورشید باش روشنی
 آفرینند باد میار تو را
اندراضعف خویش گوید
 آن چنان در سخن ضعیف
 نبود که چه صاحب هضموم
 سایه من گرم بگوید پای
 سایه را این کمال از افرینست

چشم دارم که کوش داری تو
 مدحم اکنون ز آفتاب شنو
 بهتر از شاه کوش داری نیست
 چشم دارم که کوش داری تو
 نیک دانم که نیک دانند شاه
 لیک جرمش در آسمان بخیان
 نقل پیدا و ذات بنها نیست
 که ز پیدا هست بهنها شمس
 چون جلا گشت از او برو خندان
 که بخندند جای آن باشد
 ازین آواز و زده دل آواز
 پس عطارد همیشه بنهان به
 آب در چشم و آتش در دل
 آسمان رنگ و آفتاب پرست
 ملک هم که شمس سلیمانست
 نقش جاوید بودن تو باد
 نعمت افزای و پالند ای جوی
 کافرید او بزرگوار تو را
اندراضعف خویش گوید
 که یکدم بشکست بار ز من
 که بودی مرا ز خود خبوم
 تا قیامت بدارم بر جای
 هیچ دایه که ذات او بر جیست

راه بر دم زان درین منزل
که دم از دل زین که ره پیشد
مر مر ازین صفت طیب بدید
گفت این شخص نابد بد شدست
چکم روی باز کشتن نیست
در نه از عمر دست شسته ای
فلک خپش را درین تربت
مست در دور جرخ غمازئی

آن جان سخت شد ز پستی دل
تا بیک چارچای بنفشید
جسم بنسود لیک ناله شنید
روح از زبوم بچید شدست
شخص را وقت دست شستن نیست
مجاز نای ز جان کسبته ای
نان ز دلست و آیش از کربت
ای در بغا سنا بیه آواز ش

اندر بلائی خویش گوید

منم اندر و لبت خپش روی
روز از بدی جو خفا شوم
خاصه مست و ضعیفم و و آله
دل از نیک و بد زمان باشد
اهل صورت بدانند نزد خرد
کام چون نیست گام پیر هست
نه بخت از بلای بد کاری
یک جهان بر بغض و کافرد
چکن از رایج دان

محو خفاش بد دلش در
که نباید که صید کس با شوم
چون دل ناله و تن ناله
را ناله شیار بدکان باشد
هر که از بد کز بخت نبود بد
همچو ناوک ز کز کو نیز بخت
مصطفی با عتیق در غاری
بر چشم کر بر سم از باطل
در هوا مرغ دل جبین دانم

حکایت

آن شبی که مرغی در شیخ
گفت تو کیستی جبین بد حال
جهت این نه نگاه دار مست
من میان بسته هر طاعت را

دیده در ز تو یک بنهان فح
گفت میتم ستوده ابدار
در بد و نیک نیک یار مست
کوشه بگزیده ام قناعت را
گفت

گفت این کنده از برای جواست
گفت میتم بقوت چا جتمند
را بتم کند میت هر روزی
میچ بارت ندادم از بخوری
سرفرو کور و کند مک بر کند
مرغ گفتا که من شدم باری
میچ مفید مرا ز راه بنورد
بخلام فریفت مکاری
هر که او مهر لقمه شد بویان
ترنجی وانه مرغی صد بار
از بی آن جان بدانیش است
جای آن هست اش غم نلفاست
مست معذور اگر بدانیش است
میچ مکزین بدوستی خس را
کرده ام اختیار غفلت و جمل
بر جهان در عزل نیکان خواند
پس تو اکنون نه به نه بد با باش
پس درین روز کار نزد خرد
غم نان چون بخدمت تو نرم
بخدا او بدیده ام روزی
من وفای بدیده ام ز جان

در میان در جبهه از خپ و ولست
مست حیوان بقوت اندر بند
از یک پار ساری دل سوزی
را بت روزی اگر برکت
جلفش از چلقهای بهانه بند
بفناوت جومن خریدارک
زاهدی کرد کردم را خرد
این جبین تا یک ر غلاوری
رود ما ندمن شود بد جان
بگذر پیش و پس بهین و بیار
کش غم جان ز عشق آن پیش است
کجهان کرسنه ست و او علفاست
که جها ترا بدی ز به پیش است
کوکی کوکی بود کس را
زین جبین عالی تر از نا اهل
بد فزون گشت و نیک هیچ نماید
دامن خویش کیو و خود را باش
نیک تست آنک ازوت نبود بد
کر چه هرگز بخورده ام نخورم
زین همه خلق محومان کوزی
کز تو بدی سلام من برسان

اندر غصه خویش گوید

ای سنایی جوشع دادت بار

دست ازین شاعری و شعر دادر

شرح دیدی ز شعر دل بکشد
شعر بر حسب طبع و جان است
عقل اول که شاه تن باشد
چون مرا بر عقل بید برفت
مدد ناخاطر و حسن بود اوی
سخن شاعران همه سخن است
آن بدین عمر خواجگی جوید
شرح چون صبح صادق آمد
در دینی بگرد عیبی کرد
هر کجا شرح اینها باشد
دانشگاهان فزون ز کار بود
اینک اقلیم هم و امید است
کز هم بغدادین نگویم
ای کسای که اهل غزنین آید
هرزه و بیهوده سپرد آید
ظاهر آنچه گفته ای نیست
تو هم انقزول که تو جید است
کز تو آید که کهن بد عا
که با مرثیای جای خیر
کتاب کتبه ای بعد از مع
مندی امامان و کمال
عقل ز اصرار سخن نوی
عرفت به بیان

که کدایه بکار اندر دل
چون بخت رشید مخور نیست
نور صبح دروغ زدن باشد
کرد کارم بفضل بید برفت
غلط موزن و عیب بود او
نکنه ز دنیا همه رسواست
وین بدین رمزه دین پوید
که فزون شد بنور و صبح نکاست
داروی ره نشین چه خواهی کرد
شعر آید و بر کینا باشد
مخبر در دیده از انتشار بود
خود یک روزه راه حور شیدت
در جهان پیش و کم بنظم سخن
خویشتن را بیازمود ستم
بر سر خال چون که بنشین آید
لفظ در خمم میندازد
وصف نقش خط خدای نیست
باطش وحی و حمد و تحمید است
یا دارید مصمت و پورنا
عذر تقصیرها از بید بود
کسب در تصنیف انقزول
و کمال برهان ازین آید
عرفت به بیان

ای تو بر دین مصطفی سالیار
عهد یورینه را یاد آر
دین حق را بحق تویی برهان
تو بغداد شاد و من ناشاد
سال و مه ترسناک و اندک کین
مکن آخر برادری بیتر آرد
نای این انقباض و این دوری
علاها فرودیم را یاد آر
کز چه بسیار دیده ای تالیف
این کنایه که گفتند در بند
انسی در راه عارفان سخن
هر چه دانسته ام ز نوع علوم
کز چه بدینم اسیر و باهل
آنچ نصیحت و آنچ اخبار است
اندرین نامه جمله جمع است
مکتوب این سخن جو بر خوانند
عاقلا نرا غدای جان باشد
ساحری کرد ام درین معنی
کز تیغ بدین کتب شناید
یک سخن زین و عالی دانش
روح را سال و ملامت عیادت
من چه گویم تو خود بخود آید
مروزد را نسیم اوست جو کل

بر طریق برادری کن کار
وز طریق برادری مگذارد
مروارزین عقیده برهان
خود نکوی و در رسم فریاد
مانند محبوس تربیت غزنین
وز میان این حجابها بر دار
بسرین که تو نه معذوری
حق نان و نمل فرد مگذارد
میچو دیدی بدین صفت تصنیف
چون رخ حور دلبر و دلبرند
تازه و با مزه نه بد سروین
کرد ام جمله خلق را معلوم
چشم دارم که کار کرد سحر
وز مشایخ و مراجع آثار است
مجلس روض را یک شمع است
حرر و تعویذ خویش گردانند
عارفان را به از رفان باشد
زان کجا عقل دادم این فنوی
زین سخنها که جان بر آساید
همچو قرآن پارسی خوانش
دل محسوس را میان شناس
که نکردم مجمل جو بر خوانش
نه جو دیگر حدیث با نکل در هر

روز با زار فضل و علم مفید
میکرد و شیوه دختری زیبا
در جلی و جلد جو کردن چو در
عذیبی شناسم این را مکن
کین سخنها سخات من باشد
شادمان مصطفی و باران نشین
چار بار کز باره اهل شام
مرتضی و بتول و درو پسرش
نخورد غم کز آل بوسفیان
چون ز من شد خلایق من خنوب
مالک روز خ از بود اعضا ن
آل او را بجان خو بدارم
کین بد است این عقیده و مذهب
من ز جو خود این کز بدستم
توجه داینه بیار و فتوی کن
علاش هست ده هزار آیات
گفتم این دیوت فرستادم
کو تو این سخن پسند آید
در پسند تو ناید این کفنا ر
تو شنایه که نیست منزل و مجال
منظر مانده ام درین اندوه
این سخن را مطلق فرمای
بجا هلاک جمله ایستد کنند

عصه علم و عالم تو حید
بجمال و به جوانه سمان
دست نا اهل دار یارب در
بیش ایزد مهین ذوالمن
لأنک تو حید ذوالمن باشد
وانک می کنند دوستدارانش
بر تن و جانشان ز بند دعا
وانک سوگند من بود پسرش
نشوند از حریت من شادان
مصطفی را ز من روان آسود
غضب او بگو مرا چه زبان
و ز بدی خواه آل بیدارم
هم برین بد بداریم یارب
کاندرین رخسار دیدم
نیست اندر سخن بجمال سخن
ممه تمثال و پند و تلح و صفات
در کج علوم بکشانم
جان من این از کز بد آید
خود ندیدی بجهله باد انکار
نوش کن ز فو و حال در طر
وز غم روز کار بود کوه
یک و بدر جواب باز نمای
دو سر جبهه ریش خند کنند
والک

عصه علم و عالم تو حید
بجمال و به جوانه سمان
دست نا اهل دار یارب در
بیش ایزد مهین ذوالمن
لأنک تو حید ذوالمن باشد
وانک می کنند دوستدارانش
بر تن و جانشان ز بند دعا
وانک سوگند من بود پسرش
نشوند از حریت من شادان
مصطفی را ز من روان آسود
غضب او بگو مرا چه زبان
و ز بدی خواه آل بیدارم
هم برین بد بداریم یارب
کاندرین رخسار دیدم
نیست اندر سخن بجمال سخن
ممه تمثال و پند و تلح و صفات
در کج علوم بکشانم
جان من این از کز بد آید
خود ندیدی بجهله باد انکار
نوش کن ز فو و حال در طر
وز غم روز کار بود کوه
یک و بدر جواب باز نمای
دو سر جبهه ریش خند کنند
والک

طایک باشد سخن سنان حکیم
یافت این بیتها و جمل فصیح
که کند طبعی اندرین نادان
خواند کافر ز محمد دل بر زمین
بروشان شرم از بود تر قند
نوم بیش ازین تواند بع
کو بی این اعتقاد مجرور است
خلاق عیب دان کواه من است
بس حکم فقه و دعا کوسم
خادم از کرد کار خود دست در روز
تا بدی یقین که این گفته
بجسته کاسته از مرداد
شد تمام این کتاب درم دهی
بانصه و بیت و سخ رفت زعام
باد بر مصطفی درود و سلام
صد هزاران تا جواب زلال
تمام شد کما در حقیقه الحقیقه و الشریعه الطریقه
از کفنا ر جمله حکیم و بد القصر و صلواته خاتم النبیین
لوا الحی محمد بن آدم السنانی حید اللذ علیک
وقم الزاخر مخرج بوم الخیر و القصر مخرج شهر
جماهی اولی سنانی و بحی بعایه علی بد العاد الکحیف
المخارج لوجه اللذ تعالی محمدی حیدری و کانی الفی و بیها
غفر لیلله و اولاده و اصحابه و لقاره و جمیع المؤمنین
بر محمد و آلهم الریحی حیدر بر مصلیا علیهم

مخبر آن بهد و را عظیم
بر همه شعر شاعران تر شیخ
کو بکن نیست بهتر از قرآن
مصیبت محمد را با فک قدیم
تو بروشکر کن بر ایشان خند
عرض کن بر همه شریف و وضع
جمله بر گفتش آنچه مقصود است
کین نه شاه راه و راه من است
مربو را در شاد رضا جویم
که شوی تو مو ادها بیشتر
در ریاست جمله ناسفته
که ازین گفتها بدارم داد
که هر آذر نکندم این را نسی
بانصه و بیت و سخ رفت زعام
ابد اللذ رصده از ان عام
از روی بار محمد و آل



کتابخانه ملی و اسناد
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ خ
تهران

